



رمان : منفی عشق

نویسنده : شیماسماعیلی

ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان
جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی
به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید

@Asheqaneroman

خرداد ۱۶۳۱

مشهد

_ سمنوي امسال از پارسالم بهتر شده خداروشکر

_ اره دستمون که راه بیفته بهترم میشه اونموقع ها تجربه نداشتیم

_ از صدقه سري سمیه خانم با تجربه شدي الهي خير ببيني که هر سال باني خير ميشي ودور هم جمعمون میکني

_ اره دیگه اگه سمنو پزون سمیه خانم نباشه که ماهمديگروني مي بينيم

_ لطف دارين همتون خيلي خوش اومدين واقعا نميدونم چي بگم که هيچ سالي نشده منودست تنها بزاريد

_ ميگم تا شب ماهم زديم حالا وقتشه بسپاريم به مردا سمنو بد جور سفتم شده اگه زور وبازوي مردا نباشه ته ميگيره

_ نظر منم همينه اقا صادق وصدا کن بگو مردا بيان اينور ما خانوما ميريم تو اتاق

اين حرف زهرا خانوم من وازفکروخيال هميشگي بيرون کشيدخودم وازاشپزخونه به پنجره رسوندم

_ نه نه نه صبرکنين من هم نزدم مامان صبر کن مامان صداشون نکن مردا رو مامان

چادرم وسرکردمو به سمت حياط دويدم

مامان : _ واي دختر مگه ديگ در ميره اينجوري میکني؟

زهراخانم : حالا دختر حاجتت چي هست که انقدر بي تابي

مريم خانم خنديدوباشيطننت گفت : وا چه حرفيه زهرا جون كيه كه ندونه تودل ليلي وعلي چي ميگذره

ازخجالت سرخ شدم وسرم وبه زير انداختم مادر گوشه ي لبش را گاز گرفتوروبه مريم خانم گفت

_ مريم جان حرف تودهن مردم ننذازين حالا كه نه به باره نه به دار اخه

مريم خانم : _ به بارودار نميخواه مهم دل دوتا جوونه

مامان سري تكان دادوگفت

_ دختر زود باش هم بز ن الان ته ميگيره

بي توجه به حرفاي خانم هاي مجلس مشغول دعا شدم خدايا خودت حاجتمو بده خوب ميدوني چيه

مادر : خب ليلي جان برو بابات ايناروصدا كن بيان بالاسر سمنو

چشمي گفتم وبه طرف حياط پشتي رفتم طبق معمول صداي شوخي وخنده هاي بلند بلند امير عباس

فضا روپركرده بود بابا وامير عباس جلو درباغ كوچيك نشسته بودندو كنارشون هم طبق معمول

علي.....

اهسته درب فلزي باغ و به صدا در اوردم سکوتي مجلس را فراگرفت و همه نگاه ها به سمت دربرگشت
امير عباس با غيرت هميشگي اش اخمي کرد و به سمت درآمد

امير عباس : تو اينجا چيکار ميکني وسط مردا

_اي بابا وسط مردا چيه مامان فرستادتم صداتون کنم بريد بالا سرديگ

امير عباس : يه دختر بچه مي فرستادن صدامون ميکرد

من چه ميدونم توام گير ميديا امير عباس : خيله خب روسري تو بکش جلو زودم برو

حرصم از دست اين غيرت باز ياش در اومد از پشت سرنگاهي به علي انداختم طبق معمول سربه زير
کنار بابا نشسته بود

امير عباس : کجارو نگاه ميکني بروديگه

_خيله خب بابا رفتم

از در باغ کوچيک بيرون رفتم و به حياط رسيدم. خانه پدري من خيلي بزرگ بود يه حياط وسط داشت
و سمت چپ با يه دالان به يه محوطه اي که پراز درختاي سبز و بلند بود که بابا اسم انجا رو باغ
کوچيک صدا ميکرد ميرسيد سمت راست حياطم باغ اصلي بود که باصفا تر و بزرگ تر از باغ کوچيک

به نظر ميرسيد اما من عاشق باغ کوچيک بودم تمام خاطرات کودکيم و خاطرات نوجوونيم و اونجا
گذرونده بودم و خيلي اوقات براي درس خواندن هم به باغ کوچيک پناه ميبردم به حياط که رسيدم خانم
ها هنوز بالا سرديگ مشغول هم زدن بودن با صداي يالا گفتن بلند اقا يون همگي چادر هاشونو مرتب
کردن و شروع به احوال پرسي و سلام عليک کردن

سلام.....

به طرف صدا برگشتم خود علي بود طبق معمول سربه زيرو ساکت

سلام علي اقا حالتون خوبه

از عرق خيس اب شدم و گونه هامم سرخ شد علي هم دست کمي نداشت دستاشو بهم گره زده بود و دائم
محکم ترش ميکرد

علي : خيلي ممنون ببخشيد ليلي خانم ميخواستم اگه ميشه.....

صداي قدم هاي امير عباس و از پشت سر شنيدم درجا خشکم زد و علي هم باديدن اول بخندي زد و بلند گفت

سلامت باشيد حتما سلامتونو به فاطمه ميرسونم

امير عباس نزديک ما شد و با چشم غره اي به من فهموند که بروم و خودش کنا علي ايستاد تا نوبت هم
زدنشون برسه نميدونم چرا هميشه خروس بي محل بود اين پسر از انجا دور شدم يعني علي چي
ميخواست بهم بگه واي که چه قدر از کنار اون بودم احساس خوبي داشتم صداي قلبم و به
وضوح ميشنيدم براي حلاجي کلماتي که باهم گفته بوديم روي صندلي نشستم و مشغول باز بيني دوباره
صحنه شدم

مامان : دختر خواست کجاس دوساعته دارم صداات ميکنم

__چي چي؟

مامان چشم غره اي، رفت وگفت : همين کاراروميکنيد حرف درمياد پاشو ابکش بياربرنجاروابکش
کنيم مردم گرسنه ان

چشم

به سمت اشپزخانه رفتم علي درحياط مشغول هم زدن سمنوبود ازفرصت استفاده کردم تا يه دل
سیرتوان حال تماشاش کنم قد بلند و چهارشونه !!!!ته ريش کمي صورتش وپوشونده بود ولباس سفيد
باشلوار مشکي به تن داشت بازوانش مثله هميشه قدرتمند بودوزيرلباس سفيدش بدجوري خودنمايي
میکرد چشماي کشيده وکهربايي داشت ولباش برجسته وصورتي !!!!رنگ به قول مريم خانم به درد
بازيگري ميخورد وبايد جاي فردين و بهروزوميگرفت.

واي!!!!!! تازه ياد ابکش هافتادم اگه برنج امشب له ميشد چي؟به سرعت ابکش هاروبرداشتم وتاته
حياط دويدم

مامان : دختر رفتي ابکش بسازي؟بدوبيارش

مادرچادرستاسرگلدارشو بست به کمرش به کمک مريم خانم قابلمه روبلند کردند تا برنج هارويکي
يکي ابکش کنند منم که زياد اونجا مفيد نبودم برگشتم به اتاق ومشغول اماده کردن ظرفا شدم
بيخشيد ميشه يه ليوان اب خنک بديد

به سمت صدابرگشتم !بله خودش بود دانه درشت عرق روي صورتش نشسته بودوقفسه ي سينش
ازنفس نفس زدن بدجور بالاوپايين ميشد

__بله الان براتون ميريزم

نگاهي به پشت سرانداخت وتن صدائش راپايين آورد

علي : ليلي خانم ميشه يه سوالي بيرسم البته خوب ميدونم که ميدونيد چي ميخوام بگم راستش
ميخواستم بگم که..... ميتونم با مامان اينا حرف بزيم که بيايم؟

دوکلمه اخروبا ترس ولرزگفت

ازخجالت سرخ شدم وبه ليوان تودستش که ازاسترس محکم فشارش ميداد خيره شدم انگاري زبونم به
هم قفل شده بودوعلي هم با چشمان منتظرش نگاهم ميکرد

علي : چي شد ليلي خانم؟

__والا نميدونم هرچي خانواده ها بگن

ازاين حرفم گل ازگلش شکفت وازدرخارج شدمواخوانواده علي باهم همسايه بوديم ازبچگي
همبازي،بوديم وتقريرا تونوجووني ازهم فاصله گرفتيم اما کم کم که بزرگترشديم يه حسي ماروبه
سمت هم میکشوند که اولاش نميدونستم چيه اما با گذر زمان وپيرترشدنم خوب فهميدم اما حيف که
خيلي ديربود...

بالاخره سمنوپخته شد و دم دماي صبح آماده پخش شد اکثرا به خانه هایشان برگشته بودند فقط امیرعباس و علي براي پخش سمنو ها داوطلب شدن منم دونه دونه ظرفهارودسته بندي ميکردم وتحویل مادر میدادم مادر بعد از کشیدن سمنو هايي که بايد پخش ميشد يه ظرف بزرگ برداشت وپرازسمنو کرد _ اين ماله کيه؟

_ ماله خونواده علي مادر برش داربزارش کنارموقع رفتن بده بهش

از خداخواسته ظرف سمنوروبرداشتيم وبا دقت دوران راتميزکردم ودورازچشم اميرعباس زیرتخت گذاشتم اميرعباس و علي بعد ازپخش سمنو ها برگشتن وخوشبختانه اميرعباس به سرويس بهداشتي رفت واميرکنارحوض مشغول آب خوردن شد ظرف سمنوروبرداشتيم به سمتش رفتم

_ اين براي شماس

علي : دستتون درد نکنه چراانقدرزياد!!!

_ نه بابا چيزقابل داري نيس

براي اولين بارکمي سرش رابالا آورد وزيرلب تشکرکرد نميدونم اين پسرکه هميشه موقع حرف زدن سرش پايين بود چه جوري منويسند کرده بود.ظرف سمنو رودست به دست کردوگفت

_ ليلي خانم ميشه يه سوالي بپرسم؟کمي نگران شدم وگفتم

_ بله حتما

علي : ميخواستم ببينم شما در همه حال کنارمن ميمونيد

معني حرفشو نفهميدم از علي خجالتي اين حرف بعيد بود کمي لبش راترکردوبعد ازنيم نگاهی به چشمام دوباره سرش راپايين انداخت

_ منظورتون ونميفهم

نگاه کلافه اي کردوگفت

_ بعدامتوجه ميشيد فقط من بايد ازين مطمئن شم که شما تا اخرش پاي من هستيد بعد بگم مامان اينابيان... ليلي خانم تااميرعباس نيومده جواب بدین

توي جواب شكي نداشتم اما کمي مرددوگيچ شدم

_ بله خب معلومه هستم

لبخند کمرنگي روي لبانش نشست وازدربيرون رفت منم که هنوزگيچ حرفاي علي بودم به خانه رفتم

.بابا مشغول خوندن نمازظهربودومامان هم مشغول جابه جا کردن وسايل باديدن من سري تکان دادواشاره کرد که به اتاق بروم

مامان : چي بازپچ پچ ميکردين به خدا تودروهمسايه زشته باباتم ديد

_ هيچي مامان جان چه قدرگيرميدي ناسلامتي ماباهم.....

مادر هيس بندي کشيدوگفت

_ ساکت امیر عباس بشنوه غوغا میشه حالا چي میگفتید

_ هیچی بابا میگفت میخوان بیان خواست نظر منو بدونه

_ توجی گفتی

_ گفتم نظر شما مهمه

مادر لبخندی زدو گفت

_ واقعا دیگه

با خجالت سرمو پایین انداختم_ بله

_ خپله خب فعلا صداشو درنیار تاخود زری خانم زنگ بزنه

_ چشم

امان از عشق وشور و نشاط جوونی! وقتی عاشقی دائم قلبت بلند بلند میتپه وحس میکنی خون با فشار توی رگهات جریان داره صبح به محض باز شدن پلکهاات تنها تصویری که میبینی چهره ی شیرین اونه و وای از شبها که تانیمه های شب به یادش رویا میبافی عشق یعنی زندگی یعنی زمانی که از ته دل حس میکنی یه انسانی یه انسان که پراز احساسات وشور جوونی...

روزای منم پراز شور جوونی بود انگاری طنابی سفت ومحکم منو به این دنیا و زندگی وصل کرده بود با اینکه نجابت ووقار تنها سرماییه ی دختر توان زمان بود اما نمیتونستم این پرنده خیالمو کنترل کنم وبه هر چیزی که بودن با علی روبرام تدائی میکرد فکر میکردم علی سرشار از نجابت بود حریم زیبایی که بینمون بودو هر کدوممون واز ابراز احساسات درونی باز میداشت باعث میشد دیوونه ترو تشنه تریشیم باعث میشد برای شکستن اون حریم انقدر دست و پا بزنی که خودمون ووجودمون وفدای وصال کنیم گاهی، برای گرفتن دستش یا اینکه یه نگاه مستقیم توی چشمش روز شمار می کردم از اینکه بتونم شونه به شونه ی قامت بلندش راه برم وبه همه بفهمونم تمام وجودش فقط وفقط ماله منه توی دلم قند اب میشد صورتی که باوجود ریش های مشکی اش زیبا و برازنده بودواندام چهار شونه وستبرش نجابت وغروری که موقع راه رفتن داشت وحرمتی که نگه میداشت همه وهمه منو برای زودتر فرار سیدن این وصلت دیوونه میکرد.

بالاخره صبح شد وصدای اواز خروس های شیطون اقا جون هم بلند شد چه قدر دیشب فکرای خوبی کرده بود از مرور دوباره ی رویاهام لبخندی زدمو از جام بلند شدم

سلام

مامان : سلام به روی نشستنت نماز صبح خواب موندی؟

_ اره انگاری خیلی خسته بودم شمام بیدارم نکردی

مامان : فکر کردم خودت پا میشی بیا صبحونتو بخور

_ این خروس هارو نمیشه ببرم باغ کوچیک خیلی سروصدا میکنن منم که یه امروز کلاس ندارم میخوام بخوابم

_ بابات میگه اینجا باش بهتره چیکار کنم ؟تو هم کم نخوابیدی ساعت ده صبحه دیگه مادر

صدای زن در بلند شد به مادر اشاره کردم که خودم باز میکنم چادرم را سر کردم و به حیاط رفتم
...بادیدن زری خانم بند دلم پاره شد

سسلام

زری خانم : سلام لیلی جون تازه بیدار شده بودی
سر موباخجالت تکان دادم و از جلوی در کنار رفتم

_بفرمایید

_حاج اقا که نیس؟ اقا امیر عباس؟

_نه صبح رفتن حجره بفرمایید

زری خانم نگاهی مشتاقانه کرد و وارد خانه شد سفره نیم پهن صبحانه رواجلوی چشم برداشتم و به
اشپزخانه رفتم

_سلام سمیه خانم خسته نباشید نذرتون قبول اینم ظرفتون

_سلام زری خانم زحمت کشیدید بودحالا؟

_نه دیگه راستش به بهانه ظرف اومدم دوکلم حرف بزنم باهاتون

مادر نگاهی به دوروبر کرد و گفت

_لیلی مامان چایی بیار بفرمایید زری خانم

من دوتا گوش دیگه هم قرض کردم و به در اشپزخانه چسبیدم

_راستش خودت میدونی درمورد چي میخوام حرف بزنم چند سالی هست این دوتاجوون دلشون باهمه
گفتم با حاج اقا مشهدي صحبت کنید اجازه بدن ما خدمت برسیم _کي از شما بهتر زری جون چشم حتما
با حاج اقا صحبت میکنم

_خیر ببینی

_لیلی چایی چي شد

بهترین استکان و از کابینت برداشتم و با دقت چایی ریختم زری خانم بالبخند نگاهی به سرتاپام کرد

قوربون عروس گلم که مته قرص ماهه

از تعریف زری خانم سرخ شدم و بعد از دادن چایی به اتاق پناه برنم تا کمی خودمو پیدا کنم صدای
خدا حافظی زری خانم بلند شد چادرم را سر کردم و به حیاط رفتم _خب عروس گلم ایشالا اخر هفته
میبینمت بیایون روی ماهتو ببوسم

_تشریف داشتید حالا؟

_نه دیگ برم غدام رو گازه این علی که البته از الان بگم که خیلی شکمو برسه گرسنش میشه

از حرف زری خانم خنده ام گرفت آخر خودم میدونستم که علی همیشه دوشقاپ پر برنج میخوره
و پرخور تر از امیر عباس و اینم خوب میدونستم که عاشق فسنجون.

زری خانم رفت وبا مادر به خانه برگشتیم

مامان : حالا به امیر عباس چطوری، بگیم

_مثلا ناراحت میشه

مامان : پسر دیگه غیرت داره _نه شمالوش کردی غیرت نیست

صدای کوبیده شدن در هردویمان را از جابلند کرد امیر عباس باصورتی برافروخته وارد خانه شد

_چیه مامان؟

امیر عباس نگاهی پر از خشم بهم انداخت و گفت

علی چی میگه؟

هاج و واج نگاهش کردم دستی به صورتش کشیدوبه سمت بخچال رفت واب رابا پارچ سرکشید؟

پسره اومده از من اجازه بگیره واسه خواستگاری تو...وای که چه قدر بی حیا شدن

مادر به سمتش رفت و گفت

گناه که نکرده خواستگاره تازه دل خواهرتم باهاشه

بالین حرف مادر امیر عباس به سمتم هجوم آوردوگفت _تو هم میخوایش؟ پس بگو بریدی و دوختی فقط من
قاقم؟

مامان : نه مامان جان ماهم امروز فهمیدیم زری پیش پای تو اینجا بود تازه پسرکلی هم بهت احترام

گذاشته بالاخره که چی لیلی دختره و هزار تا خواستگار داره چطور سر بقیه غیرتی نشدی

امیر عباس دستی از کلافگی به موهاش کشید : بله بله ولی اونا که مثه این نمیخواستن.....بقیه حرفش

راخورد مادر با کنجکاوئی گفت _نمیخواستن چی؟

امیر عباس استغفراللهی گفت واز جا بلندشد وانگشت اشارشوباتحدید به طرفم گرفت _من

صلاحتمیخوام لیلی من به سر علی قسم میخورم ولی این ازدواج به صلاح نیست

_چرا اخیه مادر

_نپرسید

واز درخانه بیرون رفت منومادر با گنجی به همدیگه نگاه کردیم

_اخیه چرا اینطوری کرد علی بهت چیزی نگفته؟

_نه

_حالا چیکار کنیم مامان اینطوری که نمیشه

نمیدونم والا بزار بابات بیاد شب صحبت میکنیم

رفتم تواتاق ومشغول خوندن کتاب های درسی ام شدم اما کامل هوش وحواسم به اتفاقات امروز بود
علی بهترین وصمیمی ترین دوست امیرعباس بود وازوقتی که ب چ بودیم تا همین چند ماه پیش هیچ
مخالفتی نه تنها نمیکرد بلکه از فهمیدن علاقه منو علی به هم خوش حال شده بود اما نمیدونم جی
بینشون گذشته بود که انقدر امیرعباس ونسبت به علی برافروخته کرد اوایل که منو علی فهمیدیم به هم
علاقه مندیم امیرعباس ازدیدن حرف زدن ها وبرخوردهایمان ناراحت نمیشد اما این اواخر خیلی
تغییر کرده بود وهرجا منو علی تنهامیشدیم سریع خودش ومیرسوندو حالا هم که.....

کتاب درسی راروی پاهایم گذاشتم وبه زمین خیره شدم کلمات واصطلاحات پزشکی هیچ رقمه.
تومخم نمیرفت دانشجوی پرستاری بودم وحسابی با این کتاب هاسرکار داشتم اخر سر همه راپرت کردم
گوشه اتاق وروی زمین دراز کشیدم وچشمانم کمکم گرم شد

وقتی بیدار شدم صدای صحبت بابا وامیرعباس واضح شنیده میشد پنکه اویزون شده از سقف دور سرم
میچرخید فهمیدم طبق معمول فشارم پایینه وباید چیزی بخورم از زمین بلند شدم وسلانه سلانه به
طرف در رفتم

امیرعباس : پدرمن علی ولیلی مناسب هم نیستن من اینو خوب میدونم دلیلشم نمیتونم بگم

صدای امیرعباس منومتوقف کرد وپشت درنشستم

بابا : لیلی پدر داره منم که زنده ام وبالاسرش من از علی بهتر ندیدم بالین ازدواجم موافقم توهم چوب

لای جرخه دوتاجوون نکن دم اذان مغرب پاشو برومسجد به جای چغولی

امیرعباس : باشه باشه دیگه حالا من بد شدم من میبینم روزی رو که همتون از کرده حودتون پشیمونید

بابا : الله اکبر...خدانکنه پسر زبونتو گاز بگیر براشون دعای خیر کن ناسلامتی خواهرته

امیرعباس : پدر من منم خواهرمودوست دارم که میگم علی نه

بابا : برو پسر برومسجد انقدرم بحث نکن

درب اتاق وباز کردم امیرعباس با عصبانیت نگاهی به من کرد واز در بیرون رفت

__سلام بابا خسته نباشید

بابا : سلام به روی ماهت دخترم بیا بشین

مامان از اشیپزخانه نگاهی به صورت پف کرده ام انداخت وگفت __چه قدر میخوابی مادر اذان مغربه
بیا یه چایی،بریز برا بابات

برای بابا چایی ریختم وکنارش نشستم

__چه خبر بابا؟کاسبی خوب بود

بابا خنده ای کرد وگفت

__الحمد الله دیگه خانم باید کم کم خودمون وجمع وجور کنیم یکی یه دونه ی بابا داره عروس میشه

از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم

بابا : میخوام ده تا کامیون جهاز بدم

مامان : اوه چ خبرته مرد

بابا : اولین بارمه خب

مامان : توکه یه پسر ز دادی پس امیرمهدی چی بود

بابا : اون پسره این دختر !

مامان : ببین بابات چه دختر دوسته ولی جدی اقا رسول هر چند وقت یه بار یه ذره پول خونه بزار من

کم کم جهاز شو آماده کنم

بابا : توکه از بچگی داری واسه این دختر جهاز میخوری ولی چشم هر چه قدر لازم بود بگو بزارم

صحبت های مامان و بابا تودل من قند اب میکرد برام پول و جهاز مهم نبود از اینکه مقدمات زندگی با علی روبرام فراهم میساختن ذوق میکردم اما امیر عباس بدجوری فکر مر مشغول میکرد حتی امیرمهدی هم رفتاراش اینطوری نبود امیر عباس چی میدونست؟

صبح زودتر از همیشه با انرژی همیشگی از خواب بیدار شدم لباسهایم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم امیر عباس هنوز خواب بود و حیره نرفته بود _ سلام مامان امیر عباس چرا حیره نرفته؟

_ چه میدونم گفت امروز نمیرم بیا صبحونتو بخور

صدایم را پایین اوردم و گفتم

_ مامان؟؟؟؟؟ نره به علی اقا چیزی بگه

ماما هیس کشید و گفت

_ نمیدونم ولی هرچی هم بگه علی با پس نمیکشه

از حرف مامان دلم هری فرو ریخت یعنی علی هم انقدر منو میخواست؟؟؟ یعنی اونم انقدر برای من میجنگید که جلوی تنها رفیقش وایسه؟؟؟ یعنی میشد که امیر عباسم راضی، بشه اونوقت دیگه غمی نداشتم

_ کجار و نگاه میکنی مگه کلاس نداری بخور دیگه

صدای مامان منو از فکر خیال بیرون کشید صبحانه خوردمو به دانشگاه رفتم ان زمان تعداد دانشجوهای دختر خیلی خیلی کم بود دخترها دانشگاه نمیرفتن اما به قول بابا یکی یه دونه حاج اقا مشهدی باید درس خونده میشد برای همین به دانشگاه رفتم و اونجا توجه پسرهای زیادی به من بود اما دل من تنها بایه نفربود کسی که از بچگی کنارش بزرگ شده بو دم وبا تمام پسرهای دانشگاه فرق داشت نگاه منش و رفتار علی واقعا تک و منحصر به فرد بود و توهیچ کدوم از بچه ها

پیدانمیشد!!!!!! بالاخره به کلاس رسیدم سر کلاس چشمم به فاطمه خورد سریع صندلی ام را جابه جا کردم و به سمتش رفتم

_ به به عروسمون چطوره؟

_ خوب نیستم ؟

_ چرا؟

_ وا؟ مگه خبر نداری بین امیر عباس و علی اختلافه؟

فاطمه چشمایش را گرد کرد و گفت

_ سرچی؟

_ سرمن

_ وا اینا که جونشون برای، هم در میره برای چی محالف

_ نمیدونم فاطمه یه چیزی بینشونه که رونمکنن علی اقا چیزی نگفته؟

فاطمه کمی به فکر فرو رفت و گفت

_ نه والا چیزی که نگفته فقط قضیه تور و مطرح کرد و خواست مامان اینا بیان و یه انگشتو

هرچه زودتر بیان برات _ چرا هرچی زودتر؟

_ نمیدونم مامان میگه دوری تور و بیشتر نمیتونه تحمل کنه ولی من نمیدونستم امیر عباس مشکل داره

اخه همیشه شاد بود _ خودم نمیدونم گجیم

_ شایدم غیرتی شده پسرن دیگه نگران نباش عروس خوشگلمون

لبخند کم رنگی زد و به تخته سیاه رویه روم خیره شدم شایدم به قول فاطمه غیرت امیر عباس باعث

میشد این رفتار ارو بکنه و !!! پس چرا امیر مهدی اینطوری نبود اونم دوست علی بود و میشناختش ... وای

نه این غیرت نبود پس چی بود که انقدر امیر و عباس و بهم ریخته !!! نکنه علی مشکلی داره یا شایدم

مریضه خدایی نکرده یا اینکه اخلاقش!!!! وای نه نه اصلا اخلاقش بد نیست من باهش بزرگ

شده بودم نمیتونستم ماله اخلاقش باشه اگر خدایی نکرده مریض بود که از چهرش دیده میشد نکنه

سست ایمان شده بود !!! وای نه استغفر الله علی و بی ایمانی اونکه عاشق مذهبی بود اگه هر روز حرم

نمیرفت روزش شب نمیشد

دستی جلوی چشمم تکان خورد

کجایییییی؟ دو ساعته صدات میکنم کلاس تموم شد میای بریم غذاخوری

نگاهم و به دور بر چرخوندم هیچکس سر کلاس نبود

_ و !!! کی تموم شد

_ شما تو هیروت بودی! پاشو بریم غذاخوری

_ نه میرم خونه حوصله کلاس رضاییان و ندارم

فاطمه با تعجب نگاهی به من کرد و گفت

_ اگه میدونستیم انقدر هول میشی نمیومدیم خواستگاری

__مسخره!!!

__شوخی کردم باشه تو برو من برات جزوه مینویسم

از فاطمه خدا حافظی کردم و تا خونه پیاده قدم زدم کاش امیر عباس هم راضی به وصلت بود آگه اینجوری میشد من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم اما!! ای خدا خودت بخیر کن

__مگه ما باهم حرف نزدیم

صدای امیر عباس و ازدیوار پشتی شنیدم درست سرکوجه ایستاده بودن هم امیر عباس هم علی امیر عباس طبق معمول برافروخته بود و علی هم سربه زیر باسنگ زیرکفشش بازی میکرد خودمو پشت دیوار مخفی کردم

علی_ حرف زدیم اما من بهت قبلا هم گفتم نمیتونم بی خیال شم

امیر عباس_ خودخواهی علی خودخواه

علی_ تو خوب منومیشناسی من خود خواه نیستم گفتم بزار قضیه روبه لیلی خانم بگیم خودت گفتی نه خودش بهتر تصمیم میگیره آگه لیلی خانم بگه نه من پا پس میکشم

امیر عباس_ حق نداری به لیلی بگی

علی_ آگه الان قبول کنه و بعدا بفهمه چی این خود خواهیه امیر عباس

امیر عباس_ بعدنی درکار نیس من جلوی این وصلت و میگرم

علی_ خیلی بی رحم شدی امیر عباس تو خوب میدونی که.....

امیر_ اره خوب میدونم تولیلی رودوست داری لیلی هم تورو اما بهتم گفتم یالیلی یاتصمیمت آگه لیلی روانتخاب میکنی یا علی نوکرتم هستم اما حق نداری با ما بیای اما آگه اون تصمیمتو انتخاب میکنی پس لیلی روفراموش کن

علی_ امیر عباس توکه میدونی من منصرف نمیشم از تصمیمم

امیر عباس_ پس لیلی هیچی

علی_ لیلی خانم باید بدونه من بهش میگم

امیر عباس_ اره دیگه تولیلی رو خوب میشناسی بهش میگي اونم که پات وایمیسه جوابشم مثبته

علی_ آگه غیر این بود که دیگه این لیلی خانم نبود

امیر_ علی من نمیخوام خواهرم توبیست سالگی بیوه شه بفهم حتما باید بگم؟

علی روی زمین نشست و سرش را بین دوتا دستانش قرار داد

امیر عباس هم روبه رویش زانو زد و دستانش را گرفت و بابغض گفت

__ ما باهم این تصمیمو گرفتیم اما علی لیلی نه خواهش میکنم لیلی روارد بازی نکن آگه مردی آگه توهم غیرت برادرانه حالیه یکی روانتخاب کن یا جبهه یا لیلی

امیر عباس زد زیرگریه و از جاش بلند شد علی هم روی زمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و ای خدای من اشک هایش را به وضوح میدیدم دلم داشت از جامنده میشد بی تاب شدم اما جرات جلو رفتن نداشتم عقب عقب رفتم تا به کوچه باغ کوچیک رسیدم و از آنجا وارد خانه شدم پس قضیه این بود امیر عباس و علی نخواستن برن جبهه اما هیچ کدام تا الان حرفی نزده بودن

علی، از جایش بلند شد و به خانه رفت. حرفایی که شنیده بودم هنوز در مغزم جای نگرفته بود امیر عباس و علی کی همچین تصمیمی گرفته بودن و چرا میخواستن اینکارو بکنن..... البته هر دوی اونا معتقد بودن و بالیمان اما تا اون زمان حرفی از جبهه و جنگ نزده بودن و حالا تکلیف من چی بود اگه با علی نامزد میشدم و اون میرفت وای نه خدایا اینهمه سال من هر روز دیدمش و کنارش بودم اونوقت درست زمانی که بهم میرسیدیم باید میرفت جبهه؟؟؟ تحملش خیلی سخته بی خود نبود امیر عباس مخالفت میکرد اما نه خب منم باید همه جوره کنار علی باشم یاد حرف اونشب نداری افتادم که غلی ازم پرسید تا ابراهاش هستم یانه پس منظورش این بود وای پسر طیبه خانم که رفت جبهه و اسیر شد یا پسر بزرگه معصومه خانم که شهید شد..... وای نه نمیتونم تحمل کنم اینجوری تنم هر روز باید میلرزید اما اگه علی میخواست بره چی اگه پای تصمیمش بود چی یا باید تحمل میکردم یا زنش نمیشدم فکر اینکه بهش نرسم و که اصلا نمیتونم تو مغزم حا بدم پس باید کنار بیام وای خدا حالا چطوری دوریش، تحمل کنم بی خبری و در خطر بودنشو چی وای خدا صدام و هزار بار لعنت کنه این چه مصیبتی بود

فاطمه _ چرا اینجا نشستی؟ هنوز نرفتی خونه

فاطمه با چشمای درشتش و چهره ای متحیر نگاهم میکرد

_ کلاس تموم شد؟

_ شانس تو تشکیل نشد منم او دم چرا رنگ و روت پریده؟ اتفاقی افتاده

_ نه چیزی نیس خوبم

از جام بلند شدم و چادرم که پر خاک شده بود و تگوندم

فاطمه _ پاشو بریم خونه _ نه میخوام برم حرم

_ بالاین حالت؟ نمیشه بری حرم که دوره

نه میخوام برم دلم اشوبه

_ حالا بزار غروب باهم میریم اول برو خونه ناهار تو بخور

_ نه من الان دلم اشوبه تونمیای من میرم

_ وای از لجبازی تو باشه بزار برم ماشین بگیرم

با فاطمه به حرم رفتیم چشمام که به گنبد افتاد فقط نشستمویه دل سیر گریه کردم فاطمه هاج و واج نگاهم میکرد

_ یه چیزی شده تونمیگی

جوابشوندادمو به زمین خیره شدم

_خب بگو دیگه چي شده؟

_فهميدم چرا امير عباس مخالفه

_خب چرا؟

_نمیتونم بگم

_خوبه علي داداش منه ها من نبايد بدونم؟؟؟

_فعلا نه

فاطمه چشم غره اي بهم رفت وگفت

_بگو من نگران علي شدم

_نگران نباش

_حداقل بگو حالا كه فهميدي بازم حاضري زنش بشي

حرف فاطمه من، ازفكروخيال بيرون كشيد واقعا چه جوابي بايدميدادم

بايد ميگفتم اره يا نه؟؟اگه اره پس دوري واسترسشو بايد به جون ميخرديم اگه نه كه.....نبايـ
ازدواج ميكرديم اونوقت علي ميرفت وبايه نفرديگه عروسي ميكرد ازتصورش تنم.مور مور شد اين
يكي بدتر بود نگاهم رابه گنبد انداختم دلم هري ريخت بايد چيكارميكردم جواب چي ميدادم يا امام
رضا!!!! نادايي تودلم گفت بدون علي نميشه !!!من بدون علي خودم درون خودم ميگردم
.....فاطمه هنوزبا چشماي منتظر نگاهم ميكرد

_اين سكوتت يعني نه؟؟!

اشك درچشماي فاطمه جمع شد

_اگه جوابت منفي باشه علي دق ميكنه من ميشناسمش توروخداليلي بگو قضيه چيه

اروم ترشده بودم باز نگاهم وبه گنبد دوختم چشمانم رابستم وتوكل كردم فاطمه هنوز منتظر بود !!!
لبخندي زد وگفتم

_خير

فاطمه.ازحا بلند شد ودرست روبه رويم زانو زد

_خير؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_اره خير

_اونوقت توبه خاطرخيرميخواي بگي نه

_كي گفته قراره بگم نه

فاطمه لبخندی از سرشادی زدوگفت

_سکونت منو ترسوند خدارو شکر که جوابت منفي نيس ليلي علي بدون توهیچه من میشناسمش

حرف فاطمه خوشحالم نکرد من عاشقانه غلي رودوست داشتم اما نمیدونم چرا از حرفش خوشحال نشدم بدتر غمگین هم شدم این انصاف نبود من عاشق الان که روزموعودم رسیده روحیم این باشه کاش علي نمیرفت اما خوب شناختي ازش داشتم محال بودنره محال بود وقتی تصمیمي گرفته تغییرش بده علي پایبند عقاید و عواطفش بود و هیچ جوري نمیشد عوضش کرد

به خونه که رسیدم یه راست به اتاقم پناه بردم امیرعباس هم خونه بود و جلوي تلویزیون مشغول فکر کردن نمیدونستم بگم که خبر دارم یا نه. تصمیم گرفتم فعلا بي خیال بشم. تواناقت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم تنها چیزی که جلوي چشمم دایم میدیدم چهره و لبخند علي بود يعني کي میخواستن برن؟ حتما بعد پنج شنبه که مراسم بله برونه!!! وای يعني چند روز بیشتر نمونده تا روزموعود روز موعود من همیشه روز رسیدن به علي بود اما حالا شده بود رفتنش و دوری..... واژه ي دوری رو چند بار تودهنم بزرگ نوشتم واژه اي بود که ازین به بعد باید قبولش میکردم و همراه همیشگی بود شایدم خیري توکار بود و باعث میشد بالین دوری بیشتر عاشق باشیم

صدای زنگ در دوباره بلند شد حوصله باز کردن درونداشتم مادر به سمت در حیا ط رفت از پنجره اتاق که مشرف به در بود بیرون و نگاه کردم زري خانم بود که سرش را پایین انداخته بود و گریه میکرد کنجکاو شدم بدونم چي بینشون میگذره کمی خودموبه پنجره نزدیکتر کردم مادر هم با ناراحتی به زمین چشم دوخته بود و آخر هم درو بست سریع خودمو به پذیرایی رساندم مادر به محض داخل شدن با چهره ي برافروخته به سمت امیرعباس رفت

_چي گفتي به پسره؟

امیرعباس _من؟

_مادر_اره تو زري خانم اومده دم در میگه قراره اخر هفته کنسل، علي يه کم مریض احواله کلي هم شرمندست و عذرخواهي میکنه من خودم امروز علي، روتونو وایي دیدم چهارستون بدنش سالم بود مطمئنم زیرسرتونه همه چي چي گفتي بهش

امیرعباس _علي خودش عاقل خودش تصمیم گرفته به من چه ربطی داره من فقط توجیحش کردم میدونستم خیلی مردونگی داره

مادر _مردونگی داره؟ اسم رو خواهرته پسر بگو دلایلش چیه

_نمیشه مادو

تو چرا اینطوري میکني اخه پسرولي تا من نفهمم دلیل این مسخره بازیاتون چیه ها دست از سرت برنمیدارم امیرعباس حالا هي تفره برو از حرف، زدن

امیرعباس بالاخره کار خودشو کرده بود میدونستم با حرفایی که اون به علي زد علي تحت تاثیر قرار میگیره پس يعني قرار نبود دیگه بیان؟ اما این خواسته قلبی علي نبود علي باید میفهمید تودل من چیه

باید میفهمید من مشکلی با جبهه رفتنش ندارم سریع به اتاق برگشتم و چادرم را برداشتم میدونستم
 علی، برای نماز مغرب حتما میاید

مامان_کجا

_با فاطمه میرم مسجد

_باشه مادر به روش نیاری یه وقت قضیه روها

چادرمو برداشتم و به سمت مسجد رفتم خانه علی خیلی نزدیک به مسجد بود زنگ درب رو فشردم
 و منظرماندم زری خانم جلوی در آمد چشمش حسابی قرمز بود و بادبند اشکش بیشتر شد

_سلام زری خانم فاطمه هست

کمی بغض کرد و گفت

_اره دخترم صبر کن صد اش کنم

چند دقیقه ای منتظر ماندم تا فاطمه آمد

_سلام برو حاضر شو بریم مسجد

_وای؟؟؟ چرا؟

_برو انقدر سوال نکن تو چرا چشمات قرمزه؟

فاطمه نگاهش را به زمین انداخت و گفت چیزی نیس با همین چادر میام بریم.

درو بست و با هم به طرف مسجد رفتیم

_علی گفته دیگه منو نمیخواد؟ گریه شما هم برای اینه؟

_تو از کجا میدونی؟ مامان که میگفت به سمیه خانم گفتم علی مریضه!

_میدونم دیگه واسه همینم صدات کردم میشه بگی از مسجد بیاد بیرون باهات کار دارم

فاطمه کمی مردد شد و گفت

_میخوای حرف بزنی باهات؟ درو همسایه ببینن چی؟

_برام مهم نیس میتونی اینکارو بکنی؟

فاطمه لبخند زد و گفت : اره میتونم

به سمت مردونه رفت و به پسر بچه ی کوچکی گفت که علی را صدا بزنند منم به کوچه خلوتی رفتم
 و منتظر ماندم خودم از اینهمه جرات خودم متعجب بودم منی که موقع سلام کردن به علی خیس عرق
 میشدم اون موقع شب توان کوچه.....

دست و پام میلرزید حسابی استرس داشتم اما اگر اینکارو نمیکردن تا عمر داشتم مدیون خودم میشدم به
 قول امیر مهدی باید برای عشق جنگید مثله علی که برای عشقی که داشت به جنگ میرفت

صدای قدمهاشوشنیدم مثله همیشه سنگین و باوقار... به سمتش برگشتم چشماي اونم پف کردو غمگین بود و طبق معمول بادیدنم نگاهش رابه زمین انداخت دستاش به شدت میلرزید درست مثله من اولین بار بود که یه جا تنهائی تنها بودیم

_علی اقا میشه یه سوالی ازتون بپرسم

باصدای گرفته اش گفت

_بله

_شما خودتون خواستید که پنج شنبه کنسل شه

نگاه نگران شوبه صورتم دوخت وبه محض دیدن چشمهایم دوباره سرش راپایین انداخت ومن من کنان گفت

_بله خودم خواستم

_از ته دلتون؟

سکوت کرد انگار گیج بود و جوابی نداد لبهایش راکمی ترک کرد و کنار جدول نشست بدجور کلافه بود و توفکر

چند قدم نزدیکش شدم و گفتم

من همه چیز و میدونم

وحشت زده از جایش بلند شد و گفت

_چپرو؟

_جبهه رفتنتونو

علی کمی نزدیکتر شد اولین بار بود انقدر نزدیک من میایستاد بوی عطر خوشی مشامم راپر کرد با چشماي که مثله چشماي فاطمه درشت و برجسته بود بهم نگاه کرد و باصدای لرزون گفت

_امیر عباس گفت!؟

سرم رابه نشانه منفی تکان دادم

_لیلی خانم راستش...

نذاشتم حرف بزنی انگشتموبه علامت هیس بالا بردم

واز کنارش رد شدم چند که قدمی دور شدم و ایستادم و بدون برگشتن گفتم _علی اقا من پای شما و ایسادم تا آخرش گفتم اینو بدو نین بقیه تصمیم باشما

منتظر شنیدن جواب یا دین عکي والعملش نشدم به سرعت از کوچه دور شدم

به مسجد که رسیدم نماز تقریباً روبه اتمام بود اخر صاف نشستم و منتظر آمدن فاطمه شدم قلبم هنوز میکوبید و دانه های درشت عرق از بدنم سرازیر بود فاطمه بعد از تموم شدن نماز منو دید و به سمت اومد

_حرف، زدی باهش؟

_اره

_خب؟

_هیچی حرف زدم دیگه پاشو بریم خونه

_یعنی ربطی به من نداره وساکت شم

دقیقا منظورم همینه

از مسجد بیرون امدم علی جلوی درب منتظر امدن فاطمه بود بادیدن من دوباره سرش را پایین انداخت و جلوتر از ما حرکت کرد بعد، از جاشدن از فاطمه و علی به خانه برگشتم امیر مهدی وزهره هم اومده بودن به ان ها سلام کردم به اتاقم پناه بردم حوصله جمع و مهمونی نداشتم اما چاره ای نبود تی شرتم که خیس عرق شده بود عوض کردم ودستی به مو هام کشیدم صدای دروا تاق بلند شد

بفرمایید

زهره وارد شد و بادیدنم لبخند زد

_سلام ؟چرا انقدر پریشونی؟

_نه خوبم

_شنیدم قضیه علی جدی شده شیطان داری عروس میشی

_نه معلوم نیس

زهره نگاهی به بیرون انداخت و درو بست

بیا بشین کارت دارم

کنار زهره نشستم و کنجکاوانه نگاهش کردم

_امیر عباس و امیر مهدی بد جور باهم پیچ میگردن انگاری دعوا بود چون چهره ی هردوشون سرخ و سفید میشد دوسه باری هم اسم علی روشنیدم تو خبرداری چی شده

خودمو به اون راه زدمو گفتم

_نه از کجا باید بدونم

_اخه مربوط به تو بود مطمئنم

_در هر صورت من نمیدونم خبر ندارم زهره جان

زهره ناامیدانه بلند شد، گفت

_پس بیا شام بخوریم

شام ودور هم خوردیم وبعد از شام زهره و امیر مهدی رفتن انشب امیر مهدی و امیر عباس زیاد با هم همکلام نمیشدن وبه قول زهره معلوم بود بینشون بحث شده من و امیر مهدی بیشتر شبیه هم بودیم چه

از لحاظ چهره و چه از لحاظ اخلاق هر دو ساکت و اروم و انعطاف پذیر درست شبیه بابا اما امیر عباس فرق داشت تند خو و بی صبر بود از نظر چهره هم شبیه مامان روشن و سفید رو بود اما منو امیر مهدی هر دو سبزه بودیم و موهای تیره و مجعده داشتیم

برای همین من همیشه امیر مهدی ویه جور دیگه دوست داشتیم و برایم امین تر بود

صبح با عجله بیدار شدم و صبحانه خورده نخورده از در بیرون رفتم زری خانم دوباره نفس نفس زنان به سمت خانه ما می آمد

__سلام زری خانم

__سلام به روی ماه عروس گلم

چهره اش شادوبشاش بود و گو نه هایش بدجوری گل انداخته بودن از هیجان زیادش خنده ام گرفت

__چیزی شده!

__نه مادر او مدم مامانتو ببینم تو که اصل کاری و درجریانی او مدم به مامانت بگم علی حالش بهتر شده و آگه میشه قرار پنج شنبه روبراره سر جاش

از خوشحالی بال در آوردم فهمیدم علی حرفمو قبول کرده

__خدارو شکر که علی اقا خوب شدن با اجازتون من برم خیلی دیرم شده

__برو قوربون قدوبالات برو

زری خانم جلوی در رفتنمو تماشا میکرد از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم بالاخره همه چی قطعی بود و منو علی بعد از اینهمه انتظار بالاخره پنج شنبه به هم میرسیدیم وای خدایا شکر شکر که حاجتمو برآورده کردی درحالی که قدم میزد شروع کردم به بافتن رویاهام تصور زندگی با علی بچه هامون و زندگی شیرینی که باهم داشتیم حتی یه لحظه هم از اینهمه فکر شیرین بیرون نمیومدم تو ایستگاه اتوبوس نشستم منتظر ماندم سرمو به شیشه ی پشتی تکیه دادم و دوباره غرق رویاهام شدم بعد چند سال عاشقی و انتظار این لحظه برام شیرین ترین بود چه قدر وصال با معشوق شیرینه از فکرم یاد شعرای حافظ افتام) شب وصل است و طی شد نامه ی هجر)

__ابجی میشه کمکم کنید

صدا منو از رویا بیرون آورد مرد جوانی روی ویلچر نشسته بود و منتظر نگاهم میکرد

__من؟؟؟

__بله ببخشیدا کسی اینجا نبود

باتردید بلند شدمو به سمتش رفتم یکی از پاهاش از ران قطع شده بود از دیدن اون صحنه دلم دگرگون شد دستمو پشت ویچر گذاشتم سعی کردم هولش بدم

__میخوام برم اونور خیابون

__چشم

پسر جوان هیکل درشتی داشت و به سختی و کندی متوانستم کمکش کنم فهمیدم بیچاره یه دستش هم فلج شده که نمیتونه ویلچیر و تکیه بده وارد خیابان شدیم با هر حرکتمون یه راننده بوق ممتد میکشید و شروع به دشنام دادن میکرد نمیدونستم چیکار کنم به هر بدبختی ای که شده پسر جوان و از خیابان در کردم و در حالی که نفسم بریده بود کنارش نشستم

__ببخشید اذیت شدید

میخواستم بگم واقعا اما دلم نیومد چشماش بی نهایت مظلوم بود

__نه بابا !!! شما تصادف کردین؟

پسر جوان لبخندی زد و گفت __اره خوردم به خمپاره صدام

پس از حانیازا بود و جنگ اینکاروباهاش کرده بود ناگهان اسم جنگ مثله پتک خورد تو سرم جنگ... علی... ازدواج... حرفای امیرعباس وای خدایا... نگاهم روی دست و پای، پسر حوون ثابت موند آگه علی هم اینطوری میشد..... وای خدایا نه زبونم لال

ولی جنگ که زبون منو حالیش نبود زبونش بی رحمی بود نمیفهمید چند تا دل عاشق و خون میکنه و به این روزمیندازه منی که تا الان غرق رویاهای شیرینم بودم الان

__حالتون خوبه؟ ناراحتتون کردم؟

__نه با اجازتون من برم

چند قدمی از پسر جوان دور شدم اشکهایم بی محابا میریخت ندایی بهم میگفت دیدی تو ضعیف تر از اونی هستی که مقاومت کنی تو بادیدن یکی از حوونا به این روز افتادی وای از روزی که خدایی نکرده علی.....

حالم بد شد دلم نمیخواست ازین فکر انکم یاد حرف دیشبم به علی اقتادم (من پای شما هستم تا اخرش) باز ندایی تو وجودم گفت تو که انقدر ضعیفی چرا این راهو انتخاب کردی نباید علی روانتخاب میکرد یه نگاه به چند دقیقه پیش بنداز داشت نفست بند میومد تو خیابون امیرعباس تو رو خوب شناخته بود بی خیال علی شو

وای نه نه بدون علی هم نمیشه بدون علی که زندگی معنی نداره وای نه نمیتونم یا عشق یا زندگی بی دردرس کدومو انتخاب کنم... خب معلومه عشق ولی... دوباره ندای درونم منو صدا زد ولی تو ضعیفی خیلی ضعیف خیلی

کلافه شدم با خودم داد زدم من ضعیف نیستم. نگله مردم به سمت برگشت خجالت زده شدم و به پشت سر نگاه کردم

صد قدمی از پسر جوان دور شده بودم اون هنوز منتظر بود تا کسی ادامه راه کمکش کنه دوباره برگشتم و خودمو بهش رسوندم

__مسیرتون کجاس من کمکتون میکنم

_ شما نمیتونین ممنون

_ باید بتونم

پسر جوان از حرفام سردرنیاوردوگفت

_ دانشگاه

خوشحال شدم پس هم مسیر بودیم دوباره کمکش کردم و هر دوه طرف دانشگاه به راه افتادیم

_ شما چه رشته ای میخونید؟

_ من ادبیات شما چی؟

_ منم پرستاری

_ چه رشته ی خوبی

_ ممنون شما ازدواج کردین؟؟

_ نه کی حاضره بااین شرایط قبولم کنه

ویلچیر و متوقف کردم باز حرفش تنمو لرزوند _ یعنی شما کسی رو دوست داشتن قبول نکرده؟

_ اره بعد از جانبازیم نخواستم بدبخت شه گفتم برو اونم رفت دنبال زندگیش

_ چجوری تحمل کردین؟

_ ما با خدامعامله کردم ابجی

_ ازش خبردارین پشیمون نیس؟

_ اره تازه ازدواج کرده اما نمیدونم پشیمونه یا نه

دوباره ویلچیر و به حرکت در آوردم پس نامزد اینم دلم به حالش سوخت اما به قول خداشون با خدامعامله کرده بود به دانشگاه رسیدیم کلاس اولم گذشته بود منتظر ماندم تا شروع کلاس بعدی پسر جوان هم که اسمش جواد بود به کلاس خودش رسوندم و ازونجا یکی از دوستاش به کمکش اومد خدایا اشنایی من با اون چه حکمتی داشت اونم ارج رویا بافیم شاید باید بیشتر فکر میکردم. هنوز انقدر، بزرگ و جوونمرد نبودم اشتباه کردم به علی اون حرف و زدم

اخه بدون اونم نمیشد

خدایا من چه کار کنم؟؟؟؟

تا غروب که تودانشگاه بودم یه لحظه هم از فکر و خیال علی بیرون نیامدم واقعا بی انصافی بود که تو اوج امید و سرخوشی به این روز میفتم چهره پسر جوان و وضعیتش از جلوی چشم دور نمیشد اگه علی با اون اندام زیبا و تنومند به این روز میفتاد چی وای خدایا نه این خیلی نامردیه

به خونه برگشتم امیر عباس تانمو دید اشاره کرد به اتاق، بروم طبق معمول عصبی و ناراحت بود
_ چي شده داداش؟

_ علي بهت گفته قضيه رو؟؟؟

_ نه داداش خودم فهميدم

_ از کجا؟

_ اونروز توخیابون دیدمتون حرفاتونو شنيدم حالا چي شده مگه؟

امیر عباس به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد انگاری چیزی ذهنشو بد جوري ازار میداد

_ تو میفهمي داري چیکار میکني؟

وای خدایا کم خودم دلم خون بود امیر عباسم بیشترش میکرد

_ چه کاري داداش

امیر عباس به سمت اومد و جلوي پام زانو زد

_ ليلي؟؟ خواهر گلم؟ جنگ شوخي نيس منو علي داريم ميريم خيلي زود!!! اين علي كلش خيلي داغه
میدونم نمیتونه عقبا وایسه میدونم میره تودله دشمن نگاه کن داداشم) تکه کاغذی از جیبش

در آورد و جلوي صورتم گرفت (این وصیت ناممه! اشک نریز گوش کن! جنگ همینقدر بیرحمه واقع
بین باش ممکنه ما بریم و.....

دستانم را روی دهانش گذاشتم نمیخواستم ادامه بدهد اشکایم دیده ام را تار کرده بود اخه چرا وصیت
نامه!!! روی زمین نشستم و سرم رو پاهای امیر عباس گذاشتم امیر عباس دستش را روی موهایم کشید

_ عزيز دلم تورو خدا عاقل باش فکرايندت باش ليلي علي معلوم نيس سرنوشتش چي بشه

_ نمیشه نرید؟ به خدا این مملکت دکتر مهندس میخواد بمونید درس بخونید

بلند شدمو با التماس بهش نگاه کردم چشمان امیر عباس پراشک شد _ تورو خدا داداش تورو خدا نرید
اگه نرید همه چی درست میشه

قطره اشکی از چشمان امیر عباس سرازیر شد سرشوبه علامت منفی تکان داد

_ ليلي من جونم درميره براي علي اما نمیخوام يه عمر بيوه بشي خوب فکراتو بکن بفهم داري
چیکار میکني

چهره ي پسر جوان دوباره اومد تو ذهنم چه قدر افسرده بود از رفتن نامزدش اگه علي هم با رفتن من
اینطوري میشد این نهایت نامردی بود علي به خاطر امثال من میجنگید به چشمای امیر عباس نگاه
کردم پراز غمونگرانی بود

_ داداش علي براي امثال من ميره نامردي تنهاتش بزارم

_ يعني چي ليلي!؟

_ داداش من خيلي فکر کردم نمیتونم از علي بگذرم به خدا نامردیه

امیر عباس با عصبانیت وصیت نامشو روزمین کوید

_ لعنت به تو علی

_ داداش من تصمیمو گرفتم تورو امام حسین دلمونلرزون منم مئه شما میخوام پشتتون باشم چطور خودت معتقدی وجلوی منومیگیری

عصبانیت امیر عباس جاشو به گریه داد

نمی تونستم تحمل کنم اولین بار بود اشک امیر عباس مغرورومیدیدم

_ گریه نکن داداش طاقت نیاوردمو سرشو توبغل گرفتم وهردوگریه کردیم

امیر عباس سرموازتواغوشش بیرون کشیدو دوتادستاشوکنار صورتم گرفت وبا صدایی لرزون گفت

_ مطمئنی؟

چشمامو به علامت مثبت بازوبسته کردم اشک هایم همچنان میریخت ونمیتوانیتم کنترلشون کنم

_ اگه گفتی بله تا اخرش باید وایسی فهمیدی لیلی؟

_ اره داداش

امیر عباس ازجابلند شدورفت من موندمو تصمیمی که خیلی سریع وتو عمل انجام شده گرفته بودم اما حالم بهتر بود احساس سبکی میکردم شاید راهموپیدا کرده بودم....

پنج شنبه ازراه رسید با کمک زهره ومادر تمام خانه وتمیزوگردگیری کردیم کل محل ازاین وصلت خبرداشتن وهرکدوم یه جای کاروگرفته بودن میوه های مراسم دسته دسته توحوض میریختن وحیاط واب وجارومیکردن یکی مشغول اب دادن به باغ پدربوددیگری مشغول تمیرکردن تخت باصفای حیاط بوی عطر گلاب همه خانه راپرکرده بود ورنگ شمعدونی های کنار پنجره بدجوری دلنوازی میکرد اتاق هم تمیزوگردگیری شده بودپتوهای ملحفه شده سفید وتمیزدور تادوراتاق کشیده ووسایل پذیرایی روی زمین چیده شده بودن

تقریبا کارا تموم بود به اتاقم رفتم روسری زیبایی سفید رنگم رابا چادری که پر بود ازگلهای،یاس سفیدوصورتی سرکردم

مریم خانم در حالی که اسپند در دست داشت وارد اتاق شد : اللهم صل علی محمد واله محمد خدایا

چشم بدودور کن به به عین قرص ماه شدی مادر

_ ممنون

_ بیا بیا بیرون بقیه هم ببیننت

همراه مریم خانم ازاتاق بیرون رفتم امیر عباس اولین نفری بود که منو دیدولبخند کمرنگی زد میدونستم تودلش هنوزم ترس وواهمه داره خودمم حال بهتری نداشتم بالینکه خیلی وقت بودانتظارچنین روزی رومیکشیدم اما حالم خیلی خوب نبودانگار یه چیزی ته دلمو بدجور خالی میکرد پدر بادیدنم صورتوبوسیدوارزوی خوشبختی کرد مادرم اشک درچشمانش جمع شدونتوانست

حرفی بزند بالاخره زنگ دربه صدا درآورد خانواده علی یعنی مادرش فاطمه به همراه عمو و عمه هاش وارد حیاط شدن پدر علی فوت کرده بود و نقش او را عمو بزرگش ایفا میکرد دلم مثله سیروسرکه میجوشید مهمانها یکی یکی وارد میشدن وبا خانواده من احوال پرسید میکردن و در آخر بادیدن من ماشالاایی میگفتن و هرکدام گوشه ای روبرای نشستن انتخاب میکردن

علی کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید به تن داشت و طبق معمول دانه های عرق روی صورتش دیده میشد روبه رویم نشست و سرش را پایین انداخت بقیه هم مشغول صحبت های متداول شدن قیمت خونه و نان و رژیم شاهنشاه و از همه مهمتر جنگ باوردن اسم جنگ ناگهان زیرچشمی نگاهی به من انداخت نگاههایمان در هم گره خوردانگار فکر هر دو مون یکی بوداولین بار بود نگاه مستقیمش را حس میکردم تنم داغ شده بودواز جابلند شدم منی که دلم بایه نگاهش از جاکنده شده بودخدایا انصاف نبود که از هم جداشیم

به اشپزخانه رفتم پنجره رو باز کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم فاطمه پشت سرم به اشپزخانه آمد
_ لیلی خوبی؟ علی گفت مته اینکه حالت بد شده بهت سرزنم

_ چي علي گفت؟

_اره حالا خوبی؟

_خوبم میشه چایی هاروبریزی من ببرم

_اره عزیزم

فاطمه مشغول ریختن چایی ها شد زهره هم برای بردن میوه ها آمد

_چي شد ليلي پس ؟

_من حالم بد شد فاطمه داره چایی میریزه

_چرا

_نمیدونم نگران نباش الان چایی رومیارم

زهره رفت و منم سینی چایی رو با دستای لرزون به اتاق بردم سنگینی نگاه علی رو حس میکردم میخواست ببینه حالم خوبه یا نه با لبخندم به مهمونا بهش فهموندم که خوبم اونم نگاهشو برداشت و به زمین دوخت یکی یکی چایی هارو تعارف کردم و نشستم خدارو شکر بحث جنگ و جوونای شهید تموم شده بود عمو علی صدایش را صاف کردوگفت

_خب حاج اقا مشهدي اگه اجازه بدین بریم سراصل مطلب

_صاحب اختیارید بفرمایید

_همه ما اینجا جمع شدیم برای این وصلت خیر و

ان شالله سروسامون دادن این دوتاجوون اگه شما صلاح بدونین درباره تعیین مهریه و شیربها صحبت کنیم

_ راستش حاج اقا ما شیربها رسم نداریم مهریه هم مثله مهریه ی عروسم زهره همون چهارده تا نظر ماست درباره این دوتا جوونم بهتره امشب صیغه محرمیتشون خونده بشه تا راحت بتونن رفت وامدکنن

عموي علي نگاهی به علي انداخت وگفت

_قبوله علي اقا

_هرچی حاج اقا بگن

ونگاهی به من کردوگفت _عروس خانم شما چی قبوله؟

از خجالت اب شدم با صدای لرزون گفتم

_هرچی بزرگترا بگن

بالین حرفم صدای صلوات ها بلند شدوبعد از صلوات فرستادن همه دست زدن وشیرینی پخش کردن عموي علي وبابا هم مشغول نوشتن مهریه وشروط ازدواجمون شدن نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت به چهره علي نگاه کردم انگاری حسابی خوشحال بودمیحندید اما امیرعباس نه کمی گرفته بودوسرش رابا چاقوی میوه خوری تودستش گرم کرده.بودبعد از نوشتن مهریه عموي علي منو علي روصدا زد هردو کنارهم نشستیم ومشغول خوندن صیغه شد اولین باربودتا این حد نزدیک کنارش میشستم بعد ازخوندن صیغه مادرعلي انگشتررادستم کردورویم رابوسید و همه مشغول حرف زدن شدن .منوعلي هنوز کنار هم نشسته بودیم وبه زمین خیرهانگار جفتمون به یه چیز فکر میکردیم اما به روی هم نمیآوردیم .مریم خانم با شیطننت همیشگی اش جلو امدوگفت

_چرا فرش ونگاه میکید گل قالی که چیزی نصیبتون نمیکنه پاشید پاشید برید توباغ ببینم مثلا نامزدیدا پاشید تاکسی حواشش نیس

هر دولبخند زدیم من جلوتر بلند شدمو علي هم پشت سرم امد

به حیاط که رسیدم نمیدونستم باغ کوچیک وانتخا کنم یا بزرگ انگاری علي از پشت سرم فهمید تودهنم چی میگذره _باغ کوچیک

به سمتش برگشتم با چشمانی خندون نگاهم میکرد اصلا اون علي خجالتی نبود سربالاو باغرور

_ازکجافهمیدید؟

_خب دیگه

با هم به باغ کوچیک رفتیم روی تاب نشستم وعلي پشت سرم ایستاد

_میخوای هولت بدم؟

ازلحنش جا خوردم صمیمی وبی ریا

_اره

دستشویشت کمرم گذاشت وبا یه ضربه منوبه جلو هل داد از گرمای دستش تنم مور مور شد نتونستم طاقت بیارم و از تاب بلند شدم جلو اومدو روبه رویم ایستاد خدایا چه قدر فرق بین این علی و علی دودقیقه پیش بود

هنوز بهم خیره بود هر دو تودلمون پراز غوغا بعد این همه سال حالا زن وشوهر بودیم باورش خیلی سخت بود همیشه فاصله همیشه دوری همیشه ترس از نگاه گناه الود همیشه حیا همیشه محرومیت اما الان تمام اون پرده ها برداشته شده بود الان محرم تراز همه به من علی بودهمین پسر خوش بروری که جلویم ایستاده بود علی جلوتر امد به نگاهم خیره شد منم همینطور حلقه اشک توچشمای هر دو مون نقش بست وچانه هایم به لرزه دراومد دستانم رابالا بردم دور بازوانش را گرفتم هنوزم نگاهم بهش بود دوتا عاشق تشنه بودیم که بعد از اینهمه سال بی قراری حالا سیراب میشدیم نفهمیدم چه جوری به اغوشش رفتم گرمای تنش همه وجودمو گرفت انگار داشتم سیراب سیراب میشدم خداروبه خاطر تصمیمم شکر کردم مگه میتونستم خودمو از ایل لحظه محروم کنم خدایا کاش دنیا همینجا تموم میشد هر دو گریه میکردیم ومحکتر همدیگرو تواغوش هم فشار میدادیم.....

این بهترین شب زندگیم بود کاش همه قدر بدونیم

منو از اغوشش جدا کردونفس عمیقی کشید وکنار خودش نشاند

_اگه نمیشد دیرو نه میشدم

به چشمای گرمش نگاه کردم دلم بدجور میلرزید اما دوباره سر بزنگاه یاد اون مسئله افتادم حالا سخت تر بود منی که اغوششو تجربه کردم حالا منتظر جدایی باشم اوتام سفری که برگشتش معلوم نبود غم توچشمم نشست _چی شد خانومم

نمیخواستم ناراحتش کنم

_هیچی

علی لبخند زدو دستانم را در دست گرفت

_بیا از آینده بگیم

_خب بگیم

_منکه میدونی معلم وحقوقم معلوم زمینای ز عفرون بابا هم هست که هم خرج خونواده رو میده هم کمک خرج منه این از شغلم

_حالا من بگم؟منم که خانم پرستارمو مشغول کارمیشم پدرمم که مغازه دار بازاره

_میریم یه خونه میگیریم بزرگ ودلباز مته همینجا

_موافقم !تو شم پراز گل شمعدونی میکنیم حوضم پراز ماهی

_منم صبح ها میرم مدرسه بعد از ظهر ها هم که حجره پیش بابات

_عالی منم بیمارستان وخونه

_شب که میام شما برام چي پختي
 _قرمه سبزي فرد علا شمارم دونفر حساب میکنم
 علي شاکي شدوگفت
 _يعني چي نه که اون داداشت نميخوره
 صدایي از پشت سراومد
 _غیبت منه؟قرارنشد از مابد بگینا! علي خرت از پل گذشت
 امیرعباس بود چهره اش خندان وخوشحال
 _نه بابا شما سرورید
 _پاشید بیاید شام بسه غیبت
 _چشم چشم
 امیرعباس رفت و علي دوباره به چشمانم خیره شد
 _لایلی شاید تا اخرشب نتونم تنهاببینمت بدون که خیلی دوست دارم
 سرمو بوسیدواز جابلند شد دلم میخواست تورو یاهام غرق بشم دلم میخواست هیچ وقت وقت شام نمیشد
 و علي کنارم میموند وجودش گرمای وجودم بودوبا چشمش بهم انرژی میداد از تماس دستش تمام تنم
 میلرزید روی چمن ها دراز کشیدم با انرژی اي که داشتم میتونستم تا تهران بدوم وخوشحالی کنم

آدم ها یک بار عمیقا عاشق
 می شوند!!! چون فقط یک بار نمی ترسند که همه چیز خود را از دست بدهند؛

اما بعد از همان یک بار،

ترس ها آنقدر عمیق می شوند

که عشق دیگر دور می ایستد...

وارد خانه شدم انقدر صدای سروصدا وبگو بخند زیاد بود که اصلا صدا به صدا نمیرسید زهره
 وفاطمه مشغول چیدن سبزي،ها بودن باورودم هردوبهم چشمک زدن وفاطمه گفت

_چه خبر؟

قیافه ي حق به جانبی گرفتم

_چي چه خبر؟

_چه كردي داداشم سرخ وسفيد برگشت

هيس بلندي كشيدم وبهشون اخم كردم _به جاي اين حرفا كارتو بكن ديرشد شام

زهره وفاطمه هردو زدن زير خنده ومنم شاكي ازونا ازاشپزخانه براي انداختن سفره بيرون رفتم علي به محض ديدن سفره دردم بلمند شد

_بزاريد كمكتون كنم

_خيلي ممنون

اميرعباس كه نظاره گر ماجرا بود پشت هم نچ نچ ميكرد

_زن ذليلي تا چه حد علي اقا

_شما ميوه تو بخور

بابا : سربه سر پسر مون نزار اميرعباس

اميرعباس_هنوز هيچي نشده شد پسرترن پس ما چي

بابا_شماهم جاي خود داري واسه ما

اميرمهدي_تو كه حسود نبودي امير

اميرعباس_بد روزگاره ديگه

_به جاي اين حرفا داداش پاشو كمك كن برنجارو بيار

اميرعباس_بيا ايشونم شد دشمن ما بابا من تسليم ميرم كارميكنم اميرعباس موقع رفتن به نشانه تهديد انگشتش را بالا اوردوروبه علي گفت

_من واسه تودارم

شام وهمه دور هم خورديم يكي ازبهترين شباي عمرمو گذروندم هرازچند گاهي نگاهم را به حلقه ي ظلايي رنگ دستم مي انداختم وبيشتر به علي وابسته ميشدم با خودم عهد كرده بودم كه به بدني ها فكر نكنم وفعلًا اززندگي لذت ببرم اي خدا چي ميشد اين جنگ تموم ميشد تااين دلشوره.ونگراني اي كه ته دلم داشتم هم رخت بر مي بست هرروز كارم شده بود بازكردن پيچ راديو وكوش دادن به اخبار جنگ گاهي تنم ميلرزيدوگاهي اميدوار منتظر تمام شدنش بودم

بالاخره مهمانها همگي رفتن بعد ازجمع اوري ظرف ها وشستشون به اتاق رفتم وازخستگي بيهوش شدم

يه هفته.از ماجرا گذشت تواين يه هفته فقط يكبار علي شام به خانمان امدوديگه همدیگرو نديدیم منم حسابي گرفتار درس ودانشگاه.بودم از وقتي جنگ بود خيلي از مجروح هاي مشهودمنتقل ميكردن بيمارستان وبه خاطر كمبود نيروما بايد بهشون رسيدگي ميكردیم واين مسائل سر مو حسابي شلوغ

کرده بود پدر به پیشنهاد عموي علي که اسمش اقا غلامرضا بود تصمیم گرفت همگي پنج شنبه شب به باغ بزرگ بریم ودور هم باشیم منم از صبح پنج شنبه مشغول تدارک دیدن وسایل شدم حوالی ظهر صدای زنگ در اومد فکر کردم امیرعباس باشد وبدون چادر جلوي در رفتم

بابازکردن در چشمم به چهره معصوم علي افتاد

_سلام شماييد

علي باديدنم با بلیزوشلوار کمی جا حورد واخم هایش درهم رفت

_ببخشيد فکرکردم امیرعباس باشه

_نباید اينطوري میومدي بیرون

سرمو پایین انداختم.وازلجوي درکنار رفتم علي نگاهی به من کردوسپس سرشوبالابردنگاهی،به پنجره های همسایه.روبه.روکردو دستم وگرفت ومحبورم کرد بدوم وبه باغ کوچیک رفتیم

_چته؟چرا اينجوري میکني

_اخه من به تو چي بگم پسر حبيب اقا پشت پنجره بود

_خب باشه منکه روسري سرمه

علي اشاره اي به شلوار وبلیزم کرد

_اينا چي

ورویش.برگرداند

_خیله.خب ببخشيد روتوبرگردون

علي رویش راه طرف برگردوند وازپنجره شرقي اتاقم که مشرف به باغ کوچیک بود وارد خونه شد وچادرمو بهم داد

_ازدیوار بالارفتنتونم خوبه نگفته بودید

_خب دیگه بریم توحیات

وارد حیاط شدیم وبا همه سلام وعلیک کردیم من علي روهمراه خودم به اتاق بردم اولین باربود که علي به اتاقم مبامد

_رنگ سبز رنگ طبیعت

_سلیقم خوبه

_اره عالي

علي روي تخت روبه رویم نشست هنوزم توچشمایش اثر خجالت بود اما من بدتر بودم تاب نگاهشو نداشتم وقتی دستمومیگرفت تمام تنم میلرزیدولحظاتم کند پیش میرفت

_فتبارک الله احسن الخالقین شنیدی؟

_شامل من میشه؟

_اره فقط شامل تومیشه

_تو لطف داري ولي خيلي هم زيبا نيستم

_براي من زيباتريني

بهش نگاه کردم چشماش ميخنديد

_توهم

دستش رابالابرد واروم روي گونه ام کشيد هنوزم جاي دستشو حس ميکنم ارام وگرم..... هميشه عادت داشت بااين کاراش ديوونم کنه ادم وتشنه ميکرد وتا لب چشمه ميبرد قدرت نفوذ نگاهش مثله يه تبغ تيز برنده بود _چرا نگام نميکني

_ظاقت نمايarm

_طاقت نماياري چي؟

_نگاهت کنم وازت محروم بمونم

دستانش راباز کردوگفت

_قرارنيس محروم بموني بيا

دوباره توبغلش جا گرفتم وقتي تواغوشش بودم بهتر ميتونستم بهش نگاه کنم چون مطمئن بودم فقط فقط وجودش از آن خودمه وبس

_علي؟

_جان علي؟

_من خيلي خوشحالم که دارم

_من بيشتر ليلي !!!تو واقعا خود ليلي هستي ميدوني فقط اين قلب منه که ميفهمه مجنون چي کشيد

_مجنون چي کشيد

_درد دوري واي نميدوني چه قدرده

درحالي که از اغوشش بيرون ميادم گفتم

_ماکه ازهم دورنبوديم

_وقتي تومال من نبودي يعني دوربوديم ميدوني ليلي نگاه کردن به تومنو ديوونه ميکرد نميدونم اگر نميشد وتاون شرطو قبول نميکردي چي به سرم ميومد

اولين بار بود بعد از نامزدي اسم اون شرط مهم ومباورداصلا دلم نميخواست بهش حتي فکر کنم ملتسمانه بهش نگاه کردم وگفتم _لطفا از شرط حرف نزن

_چشم ولي ديريازود.....

حرفشو قطع کردم حتي طاقت شنیدنشو نداشتم اشک از چشمم سرازير شدو خودمو ازش دور کردم وروي تخت دراز کشيدم .

دستشو روي بازوانم کشيد و صورتشو تا نزديکي گوشم جلوآورد

_ ديوونه ميشم اشکتو مي بينم پاشو پاکشون کن بلند شو بریم بیرون درست نیس بیشتر بمونیم

_ من نمیام تو برو

_ هرطور میلته ولي زود بيا وبه اين قلب من رحم کن

علي از تخت بلند شد حساب کردم دوقدم از تخت دور شده و هنوز به درنرسیده به سمتش برگشتم

_ همیشه نري؟

هنوزم اشک از چشمانم ميریخت علي سرش را پايين انداخت انگار بالين حرفم داغشو تازه کردم

سرشو به علامت منفي تکان دادواز اتاق رفت بعد از رفتنش خودمو تا تونستم خالي کردم اشک ریختم اخه اين چه سرنوشتي بود چرا بايد علي ميرفت چرا انقدر اين جنگ بي رحم بود چندتا ارزو روتاالان خاک کرده بود وبه باد داده بود خدايا

با چشمان قرمز و پف کرده بیرون رفتم از شناس بدم امير عباس اولين نفي بود که منو دید

_ چرا گريه کردي

_ هيچي

_ باعلي حرفت شد؟

_ نه

_ پس چي

امير عباس کمي به فکر فرو رفت وبا ديدن نگاه معني دارم خبردار شد قضيه از چه قراره

_ ديدم اون اقا هم پکره نگو پس رسيديد جاهاي خوبه داستان

_ طعنه ميزني؟ خوشحالي که اينظوري مي بيني

امير عباس اخماش توهم رفت ودستي به صورتش کشيد وبا کلافگي گفت

_ انقدر کوچيک فکر نکن بهت گفتم قوي باش ليلي توهم يه کي از شيرزناي اين جنگي پس خودتو نباز

امير عباس رفت حرفاش بهم قوت قلب داد راست ميگفت من بايد پاي عشقم و ايمیستادم بايد قوي بودم بايد شيرزن مي بودم

اشکامو پاک کردم وسعي کردم بخندم علي روي مبل نشسته بودومشغول گوش دادن به خبرهاي جنگ به خودم قول دادم واقع بين باشم نبايد ضعيف وشکننده ميشدم علي به يه حامي نياز داشت نه يه دختر لوس که غصه هاشو دوبرابر بکنه کاري بود که خودم قبول کردم راهي بود که توش قدم گذاشتم پس نبايد ميشکستم

رفتم جلوور اديوروازش گرفتم

_خيلي زود از نزدیک ميبيني همرو الان کنار من باش
 _چشم خانم
 _پاشو بریم باغ چايي دوشي درست کردم که انگشتاتم بخوري
 _منظورت چايي اي که مادر درست کرد ديگه
 _منو مامان نداريم پاشو
 _همراه علي به باغ رفتيم
 _علي يکي از گل هاي باغ وچيدوبه دستم داد
 _بيا ليلي اينم ازطرف مجنون
 _دست مجنون درد نکنه
 _ليلي نظرت درمورد چهارتا بچه چيه
 _به نظرم کمه
 _کمه؟؟
 _حالت خوبه علي چهارتا بچه؟؟؟چه خبره؟
 _علي قیافه حق به حانبي گرفت وگفت
 _به نظرم خونه نبايد سوت وکورباشه من از سکوت بدم مياد گفته باشم
 _باشه ولي چهارتا زياده دوتا خوبه
 _دو تا به علاوه ي دوتاي ديگه
 _علي روي چمن دراز کشيدوبه فکر رفت
 _تو فکر بچه اي
 _نه
 _پس چي؟
 _ناراحت نميشي بگم؟
 _نه بگو
 _توفکر اينم که ببينم ميتونم روزي بچه هامو ببينم
 _باز حرفاش ديونم کرد ته دلم خالي شدوليوان شيشه اي که تودستم بود افتاد وشکست علي ازجا پريدوبه سمت اومد _چي شد ليلي؟
 _باچشماني گريون نگاهش کردم چه قدر اين صورتودوست داشتم مهربان و آرام بود مثله اب زلال
 _صداي امير غباس توگوشم پيچيد(قوي،باش ليلي تويکي ازشيرزناي اين مملکتي)

علي همچنان نگران نگاهم میکرد لبخند زدمو صورتشو بوسیدم(باید قوي باشم)

_حالم خوبه

_لیوانوچرا شکوندي

_اضافه بود جفتمون توهمین لیوان چایی میخوریم

چایی رو تولیوان ریختم و دادم دستش یه ذره خودش میخورد یه ذره من چه قدر روزای شادی داشتم چرا ما ادما قدر لحظات خوبو وقتی میدونیم که دیگه نیستن...

امیر عباس قدم زنان از دور پیداش شد چه قدر جدیدا بیشتر وابسته شده بودیم و چه قدر بهم نزدیک تر از قبل بودیم ازون امیر عباس اخمو و سرسخت دیگه چیزی، دیده نمی شد البته فقط برای من نه بقیه

_سلام بر عروس و داماد چه خبر

علي به طرف صدا برگشت و لبخند پررنگي زد

_سلام داداش

امیر عباس و علي دستاشونوبهم زدن و کنار هم نشستن

_چایی بریزم داداش؟

_بله

برای امیر عباس چایی ریختمو دادم دستش

_خب داداش علي زن ذلیل زندگی مشترک خوش میگذره

_کدوم زندگی مشترک ماکه از کنار شما رد شیم سایمونو باتیر میزنی

_بالاخره یه دونه خواهر دیگه حساب کار باید دستت بیاد

_بله بله

امیر عباس روبه من چشمک زدومشغول خوردن چاییش شدبعد با لحن جدی روبه علي گفت

_حاج اقا مهدوي سراغتو میگرفت علي

علي دستپاچه به من نگاه کردوبا اشاره به عباس فهموند که ادامه ندهد

_حالا میرم پیشش

امیر عباس نگاه مشکوکی به من کردوسرشو پایین انداخت

روبه علي کردم و گفتم

_چی شده که اشاره بارهم میکنی؟

_هیچی خانوم

_پس چرا بهم اشاره میکنید خوبه منم حاج اقا مهدوي رومیشناسم و میدونم کارش چیه

_ ما فقط میخوایم توناراحت نشی خانمم

_ من بالاین کاراتون ناراحت میشم شما بیشتر نگرانم میکنید بیشتر هول وولا تودلم میندازید

امیرعباس : ما فقط به فکر تویم که جلوت حرف نمیزنیم

_ من بچه نیستم امیرعباس

_ کی گفت توبچه ای

علی_ امیرعباس سربه سرش نزار

شاکي از جابلند شدموگفتم

_ شما اگه به فکر بودین نمیرفتین

وبه طرف حیاط رفتم نمیدونم چرا الکی سربه سرشون میذاشتم شدم انگار به خودم تلقین میکردم ارومم واین واقعیت نداشت وواقعیت اصلی بدجور ازارم می داد امیر عباس از همون دورداد زد

_ اگه عراقی ها بیان پشت در خونه هم حرفت همینه

علی_ ولش کن عباس حق داره

حرفش درست بود خیلی هم درست اما چرا علی وعباس چرا....

با چشمانی پر از اشک وارد حیاط شدم زهره درحالی که سبد سنگینی در دست داشت غرغرکنان گفت

_ وای لیلی بیا کمک کن اینو ببریم

بی توجه به حرفش رفتم تو خونه وبه اتاق پناه بردم

زهره_ این چراقادی کرد

امیرمهدی_ کی؟

_ لیلی ناراحت بود رفت تواتاقش

_ حتما باز امیرعباس سربه سرش گذاشته بیا من کمکت کنم ببریم

خداروشکر کردم که امیر مهدی نیومد ازونا بود که تا ته توی ماجرا رو از زبونم نمیکشید خیالش راحت نمیشد

روی تختم دراز کشیدمو روسری واز سرم برداشتم انقدر که رفت امد ما به حیاط وباغ ها زیاد بود گاهی تو حونه هم فراموش میکردم روسری سرمه

چشمامو بستم ودوباره دل به رویاهام سپردم کاش این جنگ لعنتی نبود خدایا چرا هممون بالاخره یه چیزی کم داشتیم

انگار لنگ زدن لازمه این دنیا بود... چی میشد هممون همه چی داشتیم اونوقت شاید بیشتر شکر میکردیم... صدای خوردن کلید به شیشه ی اتاقم باعث شد از ناله کردن به خدا دست بکشم

چشمانم راباز کردم علي بود که از پنجره ي باغ کوچک نگاهم میکرد از روي تخت بهش اشاره کردم بروود حوصله نداشتم باز براش گريه زاري کنم واو نم اصر، سربگه من ميرم جبهه علي با اشاره خواهش کرد که دروباز کنم منم که طبق معمول تسليم چشماي جذاب ودرشتش _چي کارم داري؟

_اجازه هست بيايم تو

از جلو پنجره کنار رفتم وروتخت خوابيدم علي از پنجره داخل شدوجفت پرده هاروکشيد

_خوب ياد گرفتي از پنجره بياي

_باوجود يه زن لجباز ادم تبديل به ميمون ميشه ديگه

از حرفش خندم گرفت اما به روي خودم نياوردم علي اومدوروي تخت نشست

_خانم ما واسه چي ناراحته

_واقعا مهمه؟

_مهم نبود نميپرسيدم ميدوني ليلي دونفر وقتي باهم ازدواج ميکنن بايد دربارۀ ناراحتي خوشحالي همدیگه از هم سوال کنن وگرنه کينه ها که روهم جمع شه خطرناکه

_درس مشاوره بود؟

_نه حقيقت

_خب؟

_اول بايد بگم که رفتارت با اميرعباس بد بودومنو ناراحت کرد

_تازه توميگي ناراحت شدم؟

_اره نميگفتم رودلم ميموند

_باشه معذرت

_حالا توبگو

_ميترسم

_از چي؟

_از نبودنت

ردوبهم خيره شديم باز ترس وجودمو گرفت هروقت به چشماش خيره بودم بيشترياد رفتنش مي افتادم چه گناهي کرده بودم که نميتونستم توارامش عاشق باشم مته دختراي ديگه مثله زهره که اميرمهدي روداشت اما حالا من باهرنگاه بايد تنم ميلرزيد علي نگاهشو جدي تر کردوبهم نزديک شد بوي عطرشوحس ميکردم با لحن جدي اي گفت

_ايماننت کمه ليلي

_منظور

_اگه توکل داشتی تنت نمی لرزید

_خدا هم میدونه که جنگ چه قدر خطرناکه

_اگه سرنوشت ما باهم باشه تا آخر عمر هست جنگم نمیتونه جدامون کنه بستگی به مصلحت خدا داره پس توکل کن _دل توجی میگه

_دل من ارومه لیلی روشن روشن

اما دل من نه علی به خدا میترسم بیشتر بهت وابسته شم خیلی سخته کاش جایی من بودی میفهمیدی
علی موهایم را بادست بالازدوگفت

_خانم گلم لیلی من !!!من همرو میفهمم مگه دل کندن از تو برام راحتیه اما چیکارکنم که دلم ناارومه ازخودم بدم میاد که هم سن وسالام دارن تیکه تیکه میشن من توخیابونا راحت راه میرم حس میکنم مردم بد نگاه میکنن.دلم اشوبه لیلی.

_دل من چی پس

علی بدون جواب نگاهی به بیرون کردوگفت

_همه رفتن تو باغ

_پاشو ما هم بریم

ازجابلند شدمو که علی دستمو گرفت

_کجا؟

_بریم باغ دیگه

علی نگاه معنی داری کردو با ناراحت روی تخت نشست

_ناراحت شدی از حرفام

_نه از رفتارت ناراحتم

_رفتارم چشه؟

_ازم دوری میکنی لیلی

خودمم میدرنستم جرات نداشتم بهش نزدیک شم میترسیدم ازین عاشق تر شم ووقت رفتنش کارم به تیمارستان بکشه اما خودمم ازاین محدود کردن خودم حالم بد بود کنارش رفتم وسرشو تواغوش گرفتم داشتم دیوونه میشدم نمیدونستم حس بدیه یا خوب

نمیدونم تا حالا شما هم این حسوداشتین یانه یکی روازته دل بخوای اما بدونی که جدایی درر ا جدایی ای که نمیدونی برگشتی داره یا نه اگه داره جه شکلیه وچی درانتظارته حس منم همین بودم دلم پرمیزد براش اما خودمو ازترس محروم میکردم ازترس بیشترعاشق شدن ووابسته شدن

علي سر شو بلند کردوبه چشمام خیره شد

_ اولین بارت بود پذیرفتي بغلم کني

_ سخته برام

_ میدونم ولي اين دوري داره منو داغون میکنه ليلي من بهت احتياج دارم

_ میدونم اما ازم نخواست بيشتر از اين نزديکت بشم چون نمیتونم

علي کمي خودش راز من فاصله داد و سرشوميان دستانش گرفت و ديگه حرفي نزد منم
از جابلندشدموبه طرف باغ رفتم

بالاخره شب شد و همگي در باغ جمع شدیم پسرا مشغول بازي فوتبال بودن و ما دخترها هم مشغول حرفاي
دحترونه انشب فهمیدیم که زهره هم باردار شده و همه خوشحال شدن منم از اينکه عمه میشدم حسابي
ذوق زده شدم و مشغول انتخاب اسم

به امير عباس و علي نگاه کردم هيچ نگرانينواسترسني نداشتن انگار خداضد ضربشون کرده بود بلند بلند
میخندیدن و بازي میکردن تنهاکسي که انجا يه غصه ي بزرگ تودلش بود من بودم کاش منم بي خبر
از همه جا مثله اينها خوش میگذروندم گاهي اوقات ناگاهي و ندوت نستن چه قدر لذت بخشه

فاطمه _ باز که سگرمه هات توهمه به چيه داداش من خيره شدي

_ الان وقت شوخي نيست

_ شوخي چيه دو ساعت بازي بي مزه اونارو نگاه میکني

_ فاطمه؟

_ بله؟

_ آگه يکي و دوست داشته باشي و بدوني که شايد بهم نرسي چه حسي پيدا میکني

فاطمه با تعجب نگاهم کرد و گفت

_ اين حرفا مال ما ترشیده هاس شما که خرت از پل گذشته و به وصال يار رسيدي

سپس چشمنشو گرد کرد و گفت

_ نکنه دعواتون شده

_ اي بابا نه فقط سوال بود

_ خب آگه بدونم بهش نمیرسم دیوونه میشم

_ مرسني واقعا نظرت علمي بود و امیدوارکننده

امير عباس و علي به ظرف ما اومدن و روبه رويمان نشستن

_ علي_ چي مي گفتين بهم؟ غيبت بود؟

_ نه خانم میپرسه آگه یکی روبروای وبهش نرسی چه جوری میشی فکر کنم زده به سرش
 علي اخماشو توهم کردوبه توپ تودستش خیره شد
 امیر عباس باکنجکاو ی به فاطمه گفت
 _ شما چی جواب دادی
 فاطمه از خجالت سرخ شدوسربه زیر گفت
 _ گفتم دیوونه میشم
 امیر عباس باشنیدن حرف فاطمه نگاهی معنی داری بهش کردواژ جابلندشد علب که نظاره گر این
 صحنه بود روبه من گفت
 علي_ این چشه؟
 _ نمیدونم
 فاطمه_ از. حرف من ناراحت شد؟
 _ نمیدونم
 بعد از، رفتن مهمونا وجمع کردن وسایل متوجه شدم امیر عباس هنوز نیومده .
 ساعت از دوازده هم گذشته بود اما امیر عباس نیومد پاورچین پاورچین به باغ رفتم بالینکه میترسیدم
 اما حسابی نگران شدم امیر عباس توباغ کوچیک روی تاب نشسته بودوزیرلب آواز میخوند
 برای اینکه نترسه پاهام وروی، زمین کشیدم تا متوجه قدمهام بشه
 سرشونصفه به پشت برگردوندوباره به خوندن ادامه داد
 _ بابت غروب معذرت
 _ مهم نیس حق داری منم بد حرف زدم
 رفتم وروبه روش نشستم
 _ زمین سرده اذیت میشی بیا روتاب
 _ چرا نیومدی تو؟
 _ حالم خوب نبود!
 _ چرا؟ چیزی ناراحتت کرده؟
 امیر عباس نگاهی به ستاره ها انداخت وگفت
 _ امشب درخشان ترن
 _ به نظر من که نه

امیر عباس پوزخندی، زردو سرش را پایین انداخت با کنجکاو بهش خیره شدم نمیدونستم حرفی که تودلمه بزنم یا نه دو دل بودم و سردرگم اما به حدسای زده بودم ا دل وزدم به دریا و دستانم را روی دستش گذاشتم _ فاطمه؟؟؟؟

امیر عباس جا خورد و به طرفم برگشتم حدسم تبدیل به یقین شد صورتش سرخ شده بود و مردمک چشمش میلرزید

سرشوبه نشانه مثبت تکون داد و از روی تاب بلند شد

_ فاطمه میدونه؟

_ نمیدونم شاید

_ چرا بهش نگفتی؟

_ نباید بدونه

_ نگرانیت چیه؟ حتما رفتن درسته؟

امیر عباس جوابی نداد حلقه اشک تو چشمش نمایان شد و رفت

نگاهمو به اسمون دوختم راست میگفت ستاره ها هم امشب درخشان تر بودن . یادیدنشون یاد چشمای علی افتادم درشت و درخشان درست مته همین ستاره ها. اما که عاشق میشن همه چیز براشون رنگ و بوی دیگه ای داره روشنی ستاره سبزی برگ بوی گل رز ... صدای بارون ... همه ی اینا ادم عاشق و تحت تاثیر قرار میده

امیر عباس هم برای همین ستاره ها رو درخشان تر میدید

ساعت حدود دو بود کم کم باید میخوابیدم و گرنه کله سحر که صدای رادیو بابا روشن میشد دیگه مجالی برای خواب نبود

از خواب که بیدار شدم بوی ابگوشت همه خانه رو پر کرده بود مامان همیشه جمعه ها ابگوشت درست میکرد

به حیاط رفتم بابا و امیر عباس مشغول حرس کردن باغ بودن و مامان هم سفره صبحانه رو روی تخت چیده بود وقتی هوا خوب بود جمعه ها تو باغ صبحونه میخوردیم

_ سلام به همه

مامان _ سلام به روی ماهت بیا برات چایی بریزم مامان

به امیر عباس که متفکرانه مشغول جمع اوری چوب ها بود نگاه کردم .. وای که در کنار فاطمه چه زوجی میشدن هردو نجیب و باوقار ولی هردو عجول و بی صبر درست برعکس منو علی

فاطمه با صورت سفید و چشمان درشت لبهای زیبا و متناسب و بینی تیغه ای در کنار امیر عباس چشم روشن با موهای خرمایی .. وای بچشون چی میشد خدا کنه چشمای فاطمه رویگی ره و موهای امیر عباس

_مادر داداشتو تا حالا ندیدی خیره شدی بهش

لبخند زدم وگفتم

_داشتم به دامادیش فکر میکردم

مادر_امیر عباس خواهرت واست نقشه کشیده؟قرار داماد شی من نمی دونم

_وای مامان هیس نزار بشنوه تو اخلاقشونمیدونی؟

امیر عباس اخمی به من کردوبی توجه به ذوق مامان مشغول کار شد

مادر_امیر عباس مادربرودنبال علی ظهر بیارش اینجا رسم خونوادگیمون بود ظهر جمعه همگی کنار هم ناهار میخوردیم که همونطور که گفتم یا ابگوشت بودیا کباب

_باشه مادر

دم دمای ظهر سروکله ی علی پیدا شد من تواتاق بودم ومشغول درس

_سلام

_سلام چطوری

_هنوز که ناراحت صورتت؟؟

_نه خوبم بیا بشین

علی نشست کنارمو گفت

_اومدم دردودل

_دردودل؟

_اره

کتابوبستم وبه طرفش چرخیدم پیرهن سفدوشلوار مشکی!سفید بیشتر از هر رنگی به صورتش مینشست

_هفته دیگه احتمالاً میریم

انگار همه خونه دور سرم چرخیدوای این چی داشت میگفت دوباره حرفاشو تودهنم تکرار کردم

هفته...دیگه...احتمالاً...میریم

حالم بدشدوسرمو رومیز گذاشتم

دستای گرمشو پشتم گذاشت

_اولا گفتم احتمالاً دوما من اومدم اروم شم تو اینجوری میکنی

دستشو پس زدم وبه چشماش خیره شدم ای خدا توکه چشمت مثله دریا ارومه اومدی حالمو بهم بریزی

_اره اینجوري ميکنم چون خودخواهي علي

_ميخوام برم جنگ واسه اين خاک خودخواهيه

_پس دل من چي

اشکایم سرازير شد همیشه اولین سلاح من اشک بودوبس چه تودعواهام

چه تو دعواهام بااميرعباس چه الان باعلي

_گريه نکن عزيزم من اودم فقط قبلش خبر داده باشم همین تازه گفتم شاید شايدم ديرتر برم

روموازش برگردوندم انارنه انگار اين من بودم که گفتم پات وايميسم تا اخرش ولي اخه پس دلم چي
الان که مال بود چرا بايد ميرفت انگار علي هم اينوميدونست وبه روم نم آورد که اين خودم بودم که
قبولش کردم خودم پاتواين راه گذاشتم

همچنان اشک ميریختم انگار از بيشترحرف زدن ؛باهاش ميترسيدم همیشه چهره اش خبرجدايي بود
برام

علي سرموگرفت وروي سينه اش گذاشت بوي عطر تنش بدجوري مستم کرداما موقع خوبي براي
اينکارنبو د چون بي قرارتر ميشدم

_اينکارونکن با من علي

نگاهش پر علامت سوال شد

_محبت نکن علي من اينطوري با رفتنت ديوونه ميشم

نگاه علي هم عوض شد به وضوح ميديدم توچشماس پراشکه اما به روم نمي آورد انگار خيلي اروم
تر بود شايدم دل ما دخترا بيشتريميتپه _توانگارخيلي هم ناراحت نيستي
جاي بغض قبلي رگه اي ازخشم نشست توچشماس واز جاش بلندشد

_بسه ليلي بسه به خدا دل منم خون اما نميخوام حالتو خراب کنم ليلي من ميام پيش توکه اروم شم نه
اينکه برام گريه کني ليلي جان خانمم من يه زن قوي ميخوام مته کوه!!!!خواهش ميکنم بلند
شوماتااخر عمر باهميم قول ميدم مگر تونحواي

اين چه حرفي بود که ميزد سرنوشت دست مانبود دست خدا بود چطور مطمئن حرف ميزد انگاري من
بچه ام بي خودي ازش دلخور ميشدم!!درسته شرط و قبول کردم ولي دوست داشتم حداقل به خاطر اين
اشک هاهم که شده يه کم کوتاه بياد

اشکامو پاک کردم انگار يه کم لج کردم باهش از جا بلندشدموگفتم _دلم نميخواه ضعيف باشم جلوت
!باشه قبول پاشوبريم پيش بقيه

باهمون قيافه ي درهم از اتاق بيرون رفتيم نگاه هابه سمت ماچرخيد تونگاه همه تحسین بودشادي
غير از سه نفر من!اميرعباس!علي

باباروبه علي کردوگفت

__چه خبر بابا؟ درس و مدرسه چگونه

__خوبه بد نیس سروکله زدن با بچه ها سخته اما خب خداروشکر

__خداروشکر میدونی که معلمی شغل انبیاست و هیچ شغلی به ارزش معلمی نیس

با کنایه روبه بابا گفتم

__بله دیگه کشور ماهمیشه به معلم احتیاج داره پس باید حفظشون کردیا حداقل خودشون
قدر خودشونو بدونن

امیر عباس متوجه کنایه من شه

__درست میگه لیلی ولی اینجوری امثال خلبان و دانشمند و ریاضیان الان نباید جلو خمپاره میرفتن

حرصم از دستش دراومد بابا خندید و گفت

__حالا کی گفته علی اقا قراره بره جلو خمپاره

علی روی صندلی اش جابه جا شد و گفت

__راستش ماقاراره.....

پریدم وسط حرفش

__راستش ماقاراره بعد از ظهر بریم خرید آگه اجازه بدین

بابا که گیج شده بود نگاهی با تعجب کرد و گفت

__برید چه اشکالی داره فقط لیلی بابا از الان نمیداری شوهرت حرف بزنی بعدا چیکار میکنی

علی، لبخند معنی داری، زدوبهم اشاره کرد که به حیاط برویم

و با گفتن ببخشید از جابلند شد منم به دنبالش رفتم دست به سینه پشت به من ایستاد و با کلافگی گفت

__چرا نداشتی بگم؟

__چون وقتش نیس

__وقتش کیه؟

__حالا بماند وقتش خود خودم میگم لطفا ادای ادمای جسور و درنیار

__میخواستم اول به خونواده توبگم

__فعلا لازم نکرده بگی تونمیدونی بابا قلبش ناراحته؟

به سمت برگشت نگاهش باز مهربون شد نزدیک او مدوبایه حرکت از جا بلندم کرد معلوم نبود

توسرش چی میگذره این پسر منواز باغ کوچیک به اتاق برد و روی تخت نشاند

_وَلَمْ كُنْ دِيوُونَه شَدِي؟ مَعْلُومَه چَتِه اَوْنَطُورِي مَنُوبَلَنْدَكِرْدِي اَگِه بَقِيَه مِيْدِيْدَن اَبْرُومُون مِيْرَفْت
 نَگَاه مَن پَرَاز حَرَص بُوْدَا مَا عَلِي اَرُوم وَشِيْطَنْت اَمِيْز
 _مَن اَگِه نَتُوْنَم خَنْدِه رُو رُوِي لِبَات بَشُوْنَم كِه بِه دَرْد لَآي جَرَز مِيْخُورَم
 _مِيْبِيْنِي كِه نَمِيْخَنْدَم
 عَلِي هُمُونَطُورَكِه مَنُو تَوَاغُوش دَاشْت كُفْت
 _لِيْلِي بِه خُدا تَمَام جُون مَن بِه اَيْن خَنْدِه ي تُو تُووَصْلَه نَكْن اَيْنَطُورِي بَا مَن
 _جُونْت بِه خَنْدِه ي مَن وَصْلَه مِيْخُوَاي بَبْرِيش جَلُو گُوْلَه دَشْمَن؟
 عَلِي طَاقْت نِيَاوَرْد رُوِي تَخْت دِرَاز كَشِيْدُوْمَنُو تُوْبَغْل كُرْفْت بَاز عَطَر تَنْتَش وَاسْتَشْمَام كَرْدَم اَنكَار وَاقْعَا
 اَيْنْدَفْعَه اَوْمَدِه بُوْد دِيوُونَم كَنَه
 _لِيْلِي هَزَارَتَا گُوْلَه دَشْمَنَم حَرِيْف نَارَا حَتِي تُوْنَمِيْشِه بَرَام
 بِاَلْتَمَاس بَهْش نَگَاه كَرْدَم
 _زَبُون مِيْرِيْزِي رَاضِي شَم بَرِي؟

_نَه رَاسْتَشُو كُفْتَم فَقْظ اَزَم دُورَنْشُو بَزَارَتَا هَسْتَم سِيْرَاب شَم اَزُوْجُوْدَت لِيْلِي اَنْقَدْر دُورَنْشُو
 نَمِيْدُوْنَسْت بَا هَرْبَار نَزْدِيْك شَدَن بِه مَن چِه غُوْغَايِي تُوْدَلْمَه چَرَا اَوْن اَرُوم بُوْدُوْمَن بِي قَرَار
 اَوْنَم اَزَمَن جَدَامِيْشِد اَمَا تَاوَقْتِي بُوْدَسْعِي دَاشْت خُوْدَشُو وَابَسْتِه تَرْكَنَه اَمَا مَن نَه بِي قَرَار مِيْشَدَم بَا
 اَغُوش خِيْلِي سَخْت بُوْد كِه فِكْر كَنَم رُوْزِي دِيْگِه كَنَارَم نِيْسْت وَخَطَرْدَرْهَمَه حَال دَنْبَالَشِه خِيْلِي سَخْت
 بُوْد

نَمِيْتُوْنَسْتَم بِه نِيَاز هَاش پَاسَخ بَدَم عَشْق زِيَادَم دَرْدَسْرَشْدِه بُوْد عَلِي قَدْرِي تُوْفَكْر رَفْت وَكُفْت

_فَرْدَا بَا هَام مِيَايِي يَه جَا

_كُجَا؟

_حَالَا بَرِيْم مِيْفَهْمِي

_اَرِه مِيَام

صَدَاي اِذَان ظَهْر بَلَنْدَشْد عَلِي نَگَا هِي اَز پَنَجْرَه بِه اَسْمُون كَرْدُوْزِيْرَلَب ذَكْرِي كُفْت وَبَرَاي نَمَاز اَزَا تَاق
 بِيْرُون رَفْت

بَا زَم مَن مَوْنَدَمُو عَطَر تَنْتَش.....

مَنَم اَزَا تَاق بِيْرُون رَفْتَم تَا بِه كَمَك مَادَر سَفْرَه رَا پَهْن كَنِيْم
 سَرْنَهَار اَمِيْر عَبَاس تُوْفَكْر بُوْدُوْبَاغْذَاش بَازِي بَازِي مِيْكَرْد مَادَر نَگَا هَش كَرْدُوْكَفْت

_مادر خوب نشده؟

امیرعباس که از افکارپیچیده ی ذهنش جداشده بود لبخندی غمگینی زد

_مگه میشه دستپخت شما بد باشه

علی_می ترسه چاق ترازین شه

امیرعباس تکه نانی به طرف علی پرت کرد

امیرعباس_کی گفته من چاقم

بابا_برکت خداروپرت نکنین بهم غذاتوبخورپسر

امیرعباس_چشم

میدونستم دردش چیه عاشق شده بوداما نمیخواست فاطمه بدونه وعذاب بکشه تا حالا نتونستم ذهن فاطمه روهم بخونم

ممیدونم میدونست یا نه فاطمه کمتر از من احساسی بود اما احساسشونسبت به امیرعباس نمیدونستم
نگاهی بهش انداختم هنوزم مشغول بازی،با کاسه ی ابگوشت بود علی هم نگاهش کردوانداخت
وپرسشگرانه به من چشم دوخت

منم شانه هایم رابه معنی اینکه خبرندارم بالاانداختم وبی تفاوت به کنجکاو ی علی مشغول شدم بعد
نهارازپنجره اشپزخانه دکه مشرف به باغ بزرگ بود دیدم علی وامیرعباس به باغ رفتن

یعنی امیرعباس قضیه رومیگفت؟؟؟اگرخودشم پاش گیربود پس چرا سرازدواج ما انقدربه
علی،گیرمیداد پس حتما نمیخواست برملا بشه فضولی نداشت طاقت بیارم ظرفاروبا بی دقتی شستم
وبعد از خشک کردن دستام به باغ رفتم جفتشون نشسته بودن وعلی بادیدن من از جا بلندشد علامت
خاصی توچهره اش نبود.نه ناراحت نه خوشحال پس نگفته بود!!!

_میخوتم کم کم برم کاری نداری؟

_نه میموندی حالا

_نه برم باید برای بچه ها سوال طرح کنم

_باشه به سلامت

علی رفت وامیرعباس هنوز نشسته بود رفتم وکنارش نشستم

ازنیمرخ جذابتربود موی روشن وچشماش ادم ویاد پسرهای اروپایی مینداخت

_میخوای باهانش حرف بزنی؟

طبق معمول اول نگاهم کردواخماش توهم رفت

_نه نریا

_به خدا من یکی باورم نمیشه بااین اخلاقت عاشق شده باشی چه برسه ب دختربدبخت اونم حتما
نفهمیده بزارقضیه رودرمیون بزارم باهانش

_اونوقت ميشه يکي مټه تو!تو خودت دوست داري اين وضع؟
 _توزيادي داري از خود گذشتگي ميکني بزار فاطمه بدونه بعدا مديون خودت ميشي ها
 _الله اکبر !!گفتم نه ديگه خواهر من کشش نده
 _اگه اخلاق گندتو نميدونستم الان ميرفتم حيف که ميدونم تو دلت خونه
 کلافه شدو طبق معمول خواست از زير بار حرف،زدن بامن دربره.
 _کجاميري؟
 _برم بخوابم
 _اگه انقدر دوستش داري نرو جيهه
 چند قدمي که رفته بود برگشت و صورتشو نزديک کرد تو چشماش پراز خشم شد باز انگشتش به نشانه
 تحديد بالا رفتاما حرفشو خورد بغض کرده بود و نتونست طبق معمول دعواي کنه اشک
 تو چشماش حلقه زد و دوروي،زمين دراز کشيد خدايا چه قدر اين پسر قدويه دنده بود
 منم کنارش روزمين دراز کشيدم باز به نيمرخش نگاه کردم
 داداش خوشتيپ من
 به طرفم برگشت ايندفعه صورتش مهربون بود
 _يه خورده از احساسات بگو.چي شد عاشق شدي امير عباس اخه کي باورش ميشه توکه
 از دوکيلومتری،فاطمه رد نشده بودي!!!عاشقي از کجا پيداش شد
 يادمه هميشه ازش دوري ميکردي فاطمه اسمتو گذاشته بودشمير ذالجوشن!!
 اصلا فکرشو نميکردم به خدا فاطمه هم نميدونه من از رفتار علي فهميده بودم دوستم داره اما
 تو اينطوري نيستي _ميدونم نمي دونه
 _جون داداشي بزار بهش بگم
 _نه ليلي گفتم نه تو هم تمومش کن
 _انقدر دوستش داري
 به ظرفم دوباره برگشت لبخند روليش بود اما چشماش پراشک دل خودم کباب شد انگار يادم
 رفت موقعيت من بدتر از فاطمه ست
 سرشوبه علامت مثبت تڪون داد ميدونستم تودلش غوغاست که تا انقدرم بروز داده
 از بچگي تودار و لجباز بود حتي وقتي کتک ميخوردم کسي نميفهميد هيچ وقت گريشو ندیده بودم حتي
 تو بچگي هامون هميشه از موضع قدرت حرف ميزد و دستور ميداد
 سال هاي اول جفتمون تويه دانشگاه بوديم امير عباس سال اخري ومن سال اولي ميديدم خاطر خواه
 زيادداره خيلي بيشتراز علي.

البته علي هم توجه خيليهارو جلب ميکرد اما امير عباس بيشتتر ولي به قول فاطمه عين شمرذالجوشن بود جواب سلامم به زور ميداد

براي همين باورم نميشد يه روزي عاشق باشه اونم فاطمه زمزمه هايي ميشد که مته رسم قديما دختر به دختر کنيم وازين حرفا اما اخم و تخم امير عباس همرو ساکت ميکرد نميدونم چي توسرش بود عاشقي شم تودارو بدون سروصدا بود اخه چه قدر سرکوب احساسات!!!!!! به خودم که اومدم ديدم نيس عجيب نبود کلا هميشه اهل فرار از حرف زدن و دردودل بود

صداي،زنگ در بلند شد فهميدم بايد علي باشه که انقدر دستشو روزنگ فشار ميده

_اومدم اومدم

درو باز کردم .لبخند هميشگي رولش بود بليز سبز يشمي باشلوار مشکيعالي بود مثله هميشه کش چادر مو انداختم و درويشت سرم بستم

_حالا کجا ميريم

_خونه يه دوست

_دوست؟کدوم دوستت؟

_صبر داشته باش من بد جايي نميبرمت

دستمو گرفت وازکوچه پس کوچه هاي مشهد گذشتيم گنبدواز دور ديدم داشتيم به طرف حرم ميرفتيم با کنجکاوي نگاهش کردم

_دوست منظورت امام رضااست؟؟؟

_مگه دوست نيس؟

_هست ولي خب از اول ميگفتي بريم حرم

_حرم نميريم

ديکه کنجکاوي نکردمو مته غلام حلقه به گوش به دنبالش راه افتادم نزديک يک ساعت راه رفتيم پاهام ديگه گز گز ميکردو حسابي کلافه بودم دستي به پاهام کشيدمو ايستادم

_نميشد ماشين سوار ميشديم

_بيا غر غر خانم همينجاست

_تو گفتي نزديک حرم اما دور حرمو چرخيديم داغون شدم

به خانه قديمي رسيديم علي زنک دروزد وزن محجبه وجواني درو باز کرد

_سلام علي اقا بفرماييد قدم رنجه فرمودين

علي منزبه داخل هدايت كرد و پشت سرم وارد شد زن جوان خيلي خوش سيما و مهربون بود دستش را انداخت پشتمو تعارف كرد وارد خونه شم

_نميدونستم علي اقا انقدر خوش سليقن

_ممنون

علي_ حاج اقا هست؟

_بله منتظر بوديم بفرماييد

حياط بوي گلاب ميداد اما به بزرگي حياط ما نبود حتي يك دهمشم نبود وارد اتاق شديم يه اتاق سي متري با دوتا پستي و يه سماور اين بود اسباب خونه متعجب علي رونگاه كردم ته اتاق مرد ميانسالي

روي توي رختخواب خوابيده بود زن جوان به سمتش رفت وسعي كرد بلندش كنه علي زودتر به كمكش رفت

_ كمرتون درد ميگيره

_ عادت دارم علي اقا

به جهره زن دقت كردم زيبا و كم سن انگار ربطي به مرد خونه نداشت پرسشگرانه به علي چشم دوختم

_ مينا خانم همسرحاج اقا تازه عروسن

شاخام داشت درميومد مرد ميانسال يا به قول علي حاج اقا از هردوپا فلج بودواين تازه عروس، به اين زيبايي رودر اختيار داشت

مينا با لبخند وارد شد

حاج اقا_ عزيزم زحمت نكش

مينا_ نه كاري نميكنم شما داروها تو خوردي ؟

_اره خوردم

علي نگاهي به حاج اقا وسپس من انداخت وگفت

_پاهاتون چطورن

_ديگه ياري نميكنه

_ليلي حاج اقا ترجنگ اينطوري شدن

دوزاريم افتاد از دستش عصباني شدم انگار خوشش ميومد اذيتم كنه كه چي كه منو آورده بود اينجا ميخواست درس عبرت بگيرم از زن حاج اقا كه پاش مونده با ناراحتي نگاهش كردم خود خواه تراز تو نديدم علي اينو تودلم گفتم وبه اشپزخونه رفتم

حرص تمام وجودمو گرفته بوداخه بگو خودخواه سنگدل خب تونره خب توهفتو بزارکنار که من به این روز نیفتم به جاي، اینکه زندگي مردمو برام نمایش بدی ازین زندگي ها که هرروز تلویزیون نشون میده وخودم ازبرم کاش حاج اقا نبود تا حسابي خودم حرفامو میزد

مینا مشغول ریختن چایی بود جادرسرش نبود موهای یک دست وبلند اندام و ظریف دخترانه اش قطعاً دل هرپسری رو زیورومیکرد اما چرا حاج اقا تودلم گفتم خب معلومه قبلش نامزد بودن ومینا هم پای تعهدش وایساده

_کمک.نمیخواين

_نه عزیزم چرا بلند شدي

_همینطوري

مینا لبخند شیطننت امیزی زدوگفت

_من عا ت دارم هرکي میاد همینقدرچهره اش پر علامت سوال میشه

هوش هم به دیگر خصلتاش اضافه کردم

چادروشالشو سرکردوگفت

_برم چایی مردارو بدم الان میام از اشپزخانه بیرون رفت وچایی روجلوي علي وحاج اقا گذاشت ودوباره برگشت

نگاه.پراز کنجکاویموبهش دوختم

_چرا به نامزدیتون ادامه دادین؟شما دختر وفاداري هستي؟

_کدوم نامزدي

_نامزدي قبل از مجروح شدنش

مینا خندیدوگفت

_اونموقع من نمیشناختمش بعد از جانباز شدنش ازدواج کردیم

شوکه نگاهش کردم نمیفهمیدم چي میگه یه مردی که ده سال بزرگتر باشه وبالین وضعیت !!!مینامتوجه حالم شد

_عشقه دیگه نمیشه کاریش کرد

_اخره.....

_حتمالیمگي عاشق چیش شدم؟عاشق فکرش مراش ومعرفتش عاشق درکي که داره هیچ کس به اندازه محسن نمیتونه حال منو.خوب کنه اینا کافی نیست؟؟ ازدواج یعنی که احساس ارامش کنی کناریه نفر فقط همین باشه بسه نه پول نه تیپ نه قیافه هیچ کدوم ارامش نمیشه من کنار محسن ارومم درست مته دریا میمونه

_منم کنار علي ارومم ولي اخره شرایطش چي دوتا پایي که نداره

_منکه دارم یه پامو میدم به اون دونفر باید همو کامل کنن من و محسن همدیگر و کامل کردیم من دست وپاشم اونم احساس امنیت من خنده شیطنت امیری کردوگفت : .اسمت لیلی؟؟!

محو حرفاش شدم باورم نمیشد یه دختر توان سن وسال واینطوری فکرکردن
لبخندزدموگفتم

_اره

_معشوقه یی مجنون ؟درست؟ مواظب عشق بین خودتو مجنون باش هیچ دوری،ای نمیتونه عشق وازتون بگیره هوای خودتونو داشته باشید

محسن فرمانده عملیات بوده این یه افتخاره برای،من علی اقامم برای توافتخاره مگه نه؟وقتی دوستش داری حتی راه رفتنشم برات میشه افتخار
خندیدموگفتم _راه رفتن؟؟!

_اره ولی فکر نکن محسن این افتخارونداره ها ماهرروز با ویلچیرپیاده میریم حرم
یاد غرغرکردنم افتادم سرپیاده روی وای علی چه قدرتوباهوشی کاری کردی که حرفای میناروتجربه کنم پس هوشتم برام افتخاره.خودم از حرفم خنده گرفت

_به چی میخندی

_به زیرکی علی

میناهم خندیدودوباره چادرشو سرکرد

_برم چاییشو بدم اخه فقط از دست من میخوره

منم پشت سرمینا به پذیرایی رفتم علی،بالبخند نگاهم میکرد دیگه از اش عصبی،نبودم کنارش نشستم
وبه مینا خیره شدم مثله پروانه دور محسن میچرخید نمیدونم چرا توی اون خونه قدیمی وکوچک
انقدر انرژی مثبت وجود داشت کم کم داشت اشک توچشمام جمع میشد نگاهم وبه علی دوختم علی هم
سخت در فکر بود انگار داشت هردومون وجای مینا و محسن تصور میکرد
میناکه دید جمع بدجور سنگینه روبه علی گفت

_برم عکسای اقا محسن و بیارم

_اره حتما

بعد از دیدن عکسای قبل از مجروحیت محسن به مینا حق دادم عاشق بشه تولباس فرماندهی ابهتی
عجیب توجهش اش بود مینا هم باعشق هر عکس وبا دقت نگاه میکرد انگار که برای اولین
بار میدیدشون.عشق برای مینا فقط محسن بودوبس محسن بدون دوتا پا یا فرمانده انگار فرقی براش
نداشت کاش منم یاد میگر

برخلاف اصرار مینا و محسن نهار را انجا نمائیم وبه ظرف خونه به راه افتادیم

توراه موقع پیاده روی بین هردومون سکوت سنگینی برقرار بود هردومشغول بررسی وحلاجی
اتفاقات اونروز بودیم

درب ابي رنگ خونه به ما خبر رسيدن داد و تازه اون موقع بود که فهميديم چه قدر غرق شدیم

علي خنده اي بلند کرد و گفت

_خوبه گم نشدیم میگم ماهم مثله کفترای جلدیم توفکریم باشیم مسیر و درست میرسم

_اره منم اصلا نفهمیدم کی رسیدیم. بی بریم تو

_نه دیگه بهتره برم

_نه بیا باهات حرف دارم

علي قبول کرد و با گفتن یالا وارد شد جالب بود هیچ کس در خانه نبود و سروصدایی به گوش نمیرسید
علي، با تعجب گفت _مثله اینکه نیستن

_اره امیر عباس و بابا سرکارن مامانم احتمالا رفته خرید بیا تو

مقداری غذا گرم کردم و اولین سفره یی دونفره مونو چیدم علي با اشتیاق نشست و با نگاهی به سفره
سرمو بوسید انگار. هنوزم بینمو یه دنیا حرمت بود چون برای، بوسیدن یا سرمویا لیم و نشونه میگرفت
احتمالا از من میترسید که همیشه ازش دور میشدم اما امروز ته دلم اروم بود انگار به کمی فرق کردم
شاید علي تیروبه هدف، زده بود چون ایندفعه دلم واقعا وجودشو میخواست و وقتی، نگاهش میکردم
دلم پرمیکشید برای اغوشش... هه شایدم میخواستم ادای مینار و درارم اما نه این ادا نبود دل من واقعا
اتیش گرفته بود

دقیق مئه روزای عاشقی با این تفاوت که ایندفعه ماله خود خودم بود

_چرا نمیخوری.

اصلم حواسم نبود که نگاهم روی قفسه یی سینش ثابت مونده علي نگاهی به خودش انداخت و لبخند
مرموزانه ای زد سریع چشم برداشتمو مشغول غذا خوردن شدم از هولم دوتا قاشق پر کردم تو دهنم
که پرید تو گلو

علي سرا سیمه لیوان ابو پرکرد و محکم به پشتم ضربه زد ولي انگار این نفس بالا نمیومد چندباری
اینکار و باشدت تکرار کرد تا بالاخره نفسم برگشت

بیحال و بی رمق شدم دوباره چند لیوان آب خوردم گلو به شدت میسوخت

علي _حالت خوبه

صداش انگار خیلی نزدیک بود تازه موقعیتمو فهمیدم تو اغوشش بودم دست علي همچنان روی پشتم
مانده بود دستشو برداشت و دورم حلقه کرد

سر بلند کردم نگاهمون بهم گره خورد یه جور یی که انگار برای اولین بار بود میدیدمش. نمیدونم جم شده
بود وای مینا خدا بگم چیکارت کنه چه کردی که این دل من بادیدمش اتیش میگیره

دوباره سرموبلند کردم هنوز داشت نگاهم میکرد تو اغوشش احساس امنیت داشتم ونمیخواستم بلند شم نگاهمو به سفره پهن شده انداختم میلی به غذا نداشتم فقط دلم یه چیز میخواست اونم اغوش ابدی علی...

نگاهشو ازچشمام گرفت وبه لب هام دوخت...قلبم به شدت میکوبید نگاه منم رولبهاش ثابت موند سرشو آورد جلوونزدیک صورتم کرد شدت تپش قبلم انگار رسید به هزار..... صدای درب خونه هردومون ازجا پروند بلند شدمو مشغول جمع کردن سفره شدم تپش قلبم هنوزم کم نشده.بود بود مامان با کلي خرید وارد شد وبادیدن ما باهم اونم تنها کمي چهره اش درهم رفت

وجواب سلام علي روبه سنگيني داد تواشپزخونه مشغول ظرفا بودم که مادر با توپ پروارد شد

_چرا انتهايد توخونه جلودروهمسايه بده

_نمیدونستم کسي نیست که بعدشم مامحرمیم

_درسته ولي بد ميشد اگه همسايه اي میديدتون چه فکري میکرد

_حالا که چيزي نشده

_ازدست شما جوونا ليلي

یه چايي ريختم وبراش بردم.

_بيا اينم چاي اتيشي

_ممنون

نگاهش به تلویزیون بود میخواستم بهش بگم که منو ببخشه به خاطر بد خلقیهامو و اینکه همیشه ازش فراري،بودم اونم براي خودخواهي خودم انگار نه انگار اونم دل داشت

دستشو گرفتم نگاهشو برگردوند

_چيه؟

_ببخشيد من.....

نذاشت ادامه بدم انگشتش وبه نشانه هيس روي بيني گذاشت وبا مهرباني گفت

_توبرام عزيزتراز اين حرفايي انقدرکه اگه ده.سالم نبينمت ذره اي از عشقت کم نمیشه

خنده اي از خجالت کردم و سرموپايين انداختم سرشونزدیک کردودرگوشم گفت

_مخصوصالان

اخي کردم و بارنج به پهلوش ضربه اي کوچک زدم

_اين ربطي به حرف قبلیت نداشتا

_اره ولي به خدا ماهم دل دارم درست اهل نمازوروزه ایم اما ديگه بي رگ که نیستیم

_توواين حرفا تقوا پيشه کن برادر !!

_ثوابم داره کجاي کاري ميخواي بمونم کلي ثواب کنيم

_خير تالانشم بنده بازجويي شدم

علي خنديوگفت

_خداروشکر که دارمت ليلي من نبودي ديوونه.ميشدم سپس از جابلند شدوگفت _کم کم ديگه بايد برم

زنگ درخونه صدا دراومد پشت هم ميناوخت انگار خبر مهمي شده بود

چادر سر کردم وبه حياط رفتم باز هم همچنان زنگ و پشت هم فشار مبداد اين ديگه کيه خدا دروباز کردم فاطمه بود

چهره اش پریشان وچشماس خون.....نگاهش کلي حرف داشت گفتم چي شده شوکه بودوجواب نميداد انگاز زبونش بند اومد بود

هر چي ميپرسيدم جواب نميداد فقط اسم علي ميآورد اسم علي

علي چي.....علي چي.....

فاطمه نگاهم کرد نميتونست حرفشوبزنه ازم خجالت ميكشيد هي علي علي ميكرد

_عليعليعلي بي خبررفت جبهه

وارفتم روي زمين دست وپام جون نداشتم ياد اخريين روز افتادم که تواغوشش بودم چه قدر گرم بود يعني خالا حالا ها ندارمش واي نه خدا سرم گيج رفت وچشمام سياهي نقهמידم چي شد!علي نامر

..ليلي ..ليلي مامان

مامان صدايم ميكرد قدرت بلند شدن نداشتم انگاريه وزنه هفتاد كيلويي،روم بود

يه دفعه پريدم

اتاق خودم ...شب ...چهره نگران مامان

مامان علي رفت؟؟ _علي کجا بره مادر

_جبهه ديگه

مادرچشماس گرد شد

جبهه؟؟؟خواب ميدي مادر علي با اميرعباس توباغن پاشو صورتتو بشور پاشومادر

توان بلند شدن نداشتم دوباره روتخت ولو شدم علي واميرعباس از پنجره صداموشنيده بودن علي بي توجه به اميرعباس از پنجره اومد تو

اميرعباس _دفعه چندمته برادر؟؟

علي تازه فهميد سوتي داده خجالت زده سرشو پايين انداخت اميرعباس درحالي که ميخنديد گفت

_راحت باشيد

علي پرده روکشیدوبایه حرکت بلندم کرد وای بازگرماي اغوشش ومني که مست میشدم

_خواب میدی عزیزم

۷۲

بابی حالی نگاهش کردم

_خواب دیدم رفتی

سرمو به سینه ی گرمش چسبوندمو هامونوازش کرد چرا سکوت تحویل داد وحشت زده نگاهش کردم

_چرا جواب نمیدی پس چرا نمیگی نمیگی نرفتم همش خواب بود

چشماسش پراشک شد!! امروز چه روزیه؟؟؟ وای یه هفت ه گذشته بود یاد، حرفش افتادم (احتمالا هفته دیگه اعزام شیم (زدم زیر گریه

دستاشو دورم حلقه کرد فقط سکوت میکردو

باهر قطره اشکم بیشتر منو به خودش میچسبونند باگریه التماسش کردم

_بگو نمیروم علی... بگو... بگو نامرد... اخی من بدون توجیکارکنم ...نگو که رفتن نزدیکه نگو

لباشو برای گفتن حرفی باز کرد

ما فردا..... ما فردا..... اعزامیم

حرفش مته پتک خورد تو سرم یعنی چی پس چرا خبر نداده صدای گریم بلند و بلند تر شد همونطور که تو بغلش بود به سینش میکوبیدم

_نرو علی... نرو

مادر پشت در اتاق در میزد و صدامون میکرد گریه های منم همه ی خونه رو برداشته بود هیچ کس خبر از رفتنشون نداشت صدای امیر عباس هم اومد که ارام با مادر حرف میزد

من همچنان تو اغوشش گریه میکردم سرمو بلند کردم دیدم چشماسش خونه و پراشک !!

د

زد زیر گریه بغلش کردم گرماي نفسش به قفسه ی سینم میخورد و اشکاش پشت هم روی پاهام میریخت

_علی انقدر سنگدل شدی؟؟؟ چرا نمیگی نمیروم؟؟؟ چرا به این زودی... چرا علی... دلت میاد بدون من

۷۶

سرشو بلند کرد و مو هامو زد پشت گوشم

_میخواستم بی خبر برم که اینطوری نشه انگار هنوزم دلم بدجوری بند عشق دنیایی

امشب اومدم تا صبح کنارت باشم دلم میخواست تواتاق پیش بودم اما نمیشد برای همین زیر پنجره خوابیدم دلم نمیخواست بدونی لیلی نمیخواستم عذاب بکشی میخواستم از روزای باهم بودن لذت ببریم دل من خون بود از جدایی لیلی ذلی به روت نیآورم

باز شروع به گریه کرد دیدن اشکاش از دوریش برام سخت تر بود یعنی دیگه بدتر از این نمیشد صدای مامان و بابا نمیومد انگار امشب همه ماروبه حال خودمون رها کرده بودن حتی اسمونم گریه میکرد نگاهی به ساعت انداختم فهمید قصدم چیه

_ هفت ونیم میریم

وای ساعت چهار بود یعنی فقط سه ساعت ونیم دیگه کنارم بود بعدش معلوم نبود کی همو ببینیم سفت تو اغوش گرفتم دلم نمیخواست یه ثانیه هم از دست بدم بند بند وجودشو میبوییدم دوست داشتم تمام قطره های اشکشو نگه دارم پاهام خیس خیس شده بود پسری به برازندگی علی برای من اشک میریخت اما مال من نبود تا چند ساعت دیگه هزاران کیلومتر دور میشد اونم نه یه سفر عادی

_ اگر بهم میگفتی حداقل آماده بودم

چشمای قرمز شو پاک کردو دستمو بوسید

_ اونوقت بیشتر زجر میکشیدی

بابغض گفتم

پس توجی؟ چه جوری، این بارو تحمل کردی اونم تنهایی تو میدونستی روز جدایی کیه و حرف نزدی لبخند تلخی زدوبه دستام نگاهم کرد

_ خیلی سخت بود لیلی هر ثانیه برام فقط تدایی این لحظه بودوبس

صدای اذان بلند شد دلم نمیخواست حتی نمازم بخونم چون اونجوری از اغوشش دور میشدم اما به اصرار علی نماز مونو خوندم

سرسجاده پلاک ون یکادمو انداختم گردنش ودوباره به اغوشش پناه بردم

۷۴

نسیم ملایمی به صورتم میخورد فکر کنم باز امیر عباس پنجره اتاقو باز کرده بود عادت داشت صبحا که میخواست بره سرکار همه پنجره هارو باز کنه چشمامواروم باز کردم هواروشن روشن بود چرخي تورخت خواب زدم چشمم به.. شال علی خورد... وای شال گردن علی

تاژه یادم اومد کجام یکباره از جا پریدم علی نبود

وای نکنه رفته باشه یعنی بدون خدا حافظی دور خودم میچرخیدم گیج گیج بودم علی کجارتی یعنی دلت اومد واقعا... خدایا فقط یه بار دیگه ببینمش خدایا ازت خواهش میکنم

از اتاق بیرون رفتم مامان تواسپزخونه بود چشماش سرخ بودن چرا مامان گریه کرده سراسیمه دستشویی رونگاه کردم کسی توش نبود همه ی اتاق هارو گشتم نه اثری از علی بود نه امیر عباس مامان هنوز مشغول گریه و خورد کردن پیاز تو دستش بود

_ مامان علی رفت؟؟ کی رفت؟ چرا بیدارم نکردین؟ من میخواستم خداحافظی کنم؟ خیلی نامردین همتون روزمین نشستم و شروع کردم به گریه مامان با پشت دست اشکهایش راپاک کرد و پیاز تو دستش را روی میز گذاشت

_ تو میدونستی دارن کجا میرن؟ چرا نگفتی لیلی؟
با گریه گفتم

_ گفته بودن نگم. منم تازه فهمیدم امیر عباسم رفت؟

_ جفتشون صبح رفتن ماهم دیشب فهمیدم نمیدونی چه حالی ام لیلی انگار تو دلم رخت میشورن این رادیو لامصبم از صبح خبرای بد میده من از دست این امیر عباس سرکش چیکار کنم اون از پسر منم از تازه دامادم جفتشون رفتن جلوگوله دشمن ای خدا
مامان نشست و سرش را بین دستانش گرفت

_ کی رفتن

_ به ساعتی میشه

_ چی به ساعت؟؟ اخه قرار بود هفت ونیم برن الان دهه

_ نمیدونم دختر تو هم وقت گیر اوردی جای این کارا جلوی اون شوهر تو میگرفتی

سراسیمه از جابلند شدم اولین مانور و روسری و بی توجه به رنگش پوشیدمو به طرف در رفتم

تاسر کرچه یه نفس میدویدم انگار قدرت یه پلنگ تیزپارو گرفته بودم همه تو خیابون نگاهم میکردن به خیابون که رسیدم اولین تاکسی روسوار شدم فقط گفتم ترمینال لحظات برام صدسال میگذشت تو دلم اشوب بود آگه دیگه نمیدیدمش چی وای نه خدا فقط یه بار دیگه چی بابد نذر میکردم هزار تاصلوات نذر کردم راننده سیگاری پشت لبش گذاشت و از اینه منو دید میزد

_ ابجی پریشونی

محلش ندادم حوصل جواب دادن به این یکی رونداشتم راننده دوباره به اینه نگاه کرد

_ چیه ابجی

عصبی شدم چه قدر این بشر حرف میزد با عصبانیت گفتم

_ میشه تندتر برید

_ چشم بابا چرا میزنی

راست میگفت بیچاره دوکلمه بیشتر نگفته بود بالاخره به ترمینال رسیدیم ارناتاکسی پیدا شد و دویدم وای حداچه قدر شلوغه یعنی اینا کجان از اولین راننده سوال کردم که اتوبوس کجا وایمی سه بدون معطلی رفتم به سمت شرق ترمینال اما اتوبوسی نبود راننده دیگه ای رو پیدا کردم

__ اقا اتوبوس اهواز رفت؟

__ بله ابجي ده دقیقه ميشه

ابجي اگه ميخواي ماشين سوار شي اون قرمز هست اونم ميره اهواز
ناميدانه به ماشين نگاه کردم. ناگهان فکربه. سرم زد بايد منم ميرفتم من بدون علي نمیتونستم دووم
بيارم دوسه قدم به. طرف ماشين برداشتم

چهره علي يه لحظه هم از جلو چشم دور نميشد رفته رفته تعداد مسافراي اتوبوس زياد شد خدایا
چیکار کنم برم يانه... يکي بهم ميگفت کجايي اونم بالين سرو و صغ يکي ديگه ميگفت دلوزن به

۷۳

دريابرو توپرستاري و اونجاهم بهت نياز دارن برو اما يه پام ميرفت يه پام برميگشت نميدونم
سرنوشت برام چي ميخواست چهره علي چهره مامان که اگه ميفهميد منم رفتم سخته ميکرد همه همه
روميديدم شايدم علي از دستم عصبي ميشد شايد به عنوان زنش دوست نداشت برم اما نه علي
اينجوري نبود کلي هم خوشحال ميشه برو ديگه ليلي دوباره يه قدم به جلو گذاشتم اره بايد ميرفتم دو قدم
جلوتر رفتم باز ياد جشمای گريون مامان برم گردوند بايد پيش اونا هم بودم اي خدا چه خاكي توسرم کنم
صدای روشن شدن ماشين اومد و حرکت کرد خاک بر سرت ليلي ماشينم رفت

با بي رمقي به سمت خونه برگشتم انگار نه انگار هموني بودم که مته پلنگ ميدويد درو باز کردم حوص
ل راه رفتنم نداشتم روارد خونه شدم حال جواب دادن به کسي رونداشتم تصميم گرفتم مثله علي
از پنجره باغ کوچیک به اتاق برم اما پام که تواتاق رسيد خودم از دلتنگي زدم زير گريه اخه هميشه
پشت سر علي اينظوري ميپريد و اي علي. چرا تنهام گذاشتي

__ ليلي مامان؟ بيافاطمه اومده ديدنت

سرمواز روز انوانم بلند کردم و با چشمای گريون گفتم

__ بگو بيا تو

فاطمه وارد اتاق شد و اي خدا قيافه اين از من بدتره خوب شد نفهميد امير عباس دوستش دار و گرنه
سخته ميکرد باديدين قيافه من بغلم کرد و هر دو با صدای بلند گريه کرديم

__ ليلي چرا گذاشتي بره حالا مابدون مرد چیکار کنيم ليلي... ليلي من ميترسم من چه جوري مراقب
مامان باشم اونم بدون علي ليلي تو زنش بودي چرا گذاشتي يعني انقدر بي خياله اين پسر

__ نه اون بي خيال نيس من از قبل ميدونستم

گريه فاطمه قطع شد با چشمای بهت زده نگام کرد

__ پس چرا نگفتي؟ چرا قبول کردي

__ چاره اي نداشتم دوستش داشتم

فاطمه رفت روی تخت و به پشتی تخت تکیه داد جفتمون سخت تو فکر بودیم و با اخم به درختای باغ خیره .

بابا در اتاق و باز کرد لبخند رو لبش بود بادیدن قیافه ما گفت

هیچ کدامتون پدر نیستین که بفهمین تودل من چیه پسر و داماد مثله دسته گلم رفتن حالا شما به جای گوشه نشینی پاشید برید مسجد کلی اونجا خانما کار میکنن یا اصلا برید بیمارستان ارنجا پره مجروح. شما هم آگه دوستتون دارید راهشونو ادامه بدید پاشید یالا اینهمه زن که شوهر و برادرشون رفته همه مته شمان اما خودشونونباختن پاشید یالا پاشید بابا

هر دو بهم نگاه کردیم بابا راست میگفت راه خیلی خوبی، برای دوری از فکر و خیال بود چشما ی فاطمه هم برق زد و هر دو بعد ناهار به بیمارستان رفتیم طبق معمول شلوغ و پراز مجروح خود دکتر اگیج بودن و با تحریمایی هم که شده بودیم همه چی کم بود تصمیم گرفتم هر طور شده هر کاری که میتونم بکنم هم برای آرامش دلم و هم برای دوری از فکر (بچه ها من خیلی از کار لیلی و فاطمه تو بیمارستان نمیگم براتون چون مسیّررمان کلا عوض میشه پس خودتون تصور شو بکنین مرسی)

دو هفته ای گذشت من و فاطمه انقدر خودمونو سرگرم کار و درس کردیم که وقتی به خونه میرسیدیم نای حرف زدیم نداشتیم متاسفانه تعداد مجروح روز به روز بیشتر و بیشتر میشد و امکانات کمتر

روز جمعه بود منم به خاطر خستگی زیاد و افت فشار شدید بیمارستان نرفتم تواتاق دراز کشیدم و مشغول شنیدن رادیو شدم انتری صدای پچ پچ دوفر میومد و سر میسر کردم و از پنجره به حیاط نگاه کردم محمد جواد پسر شیطان محل بود که طبق معمول باگربه ها بازی میکرد باخودم گفتم حتما دوباره از دیوار باغ اومده که در نزده وارد شده

سلام محمد جواد چطوری خاله

سلام خاله ممنون خاله نامه داری از علی اقا و مدم اینو بدم برم

مثله فشنگ از جاپریدم نامه روازش گرفتم از خوشحالی داشتم بال در میاوردم

قوربونت بره. خاله که انقدر خوش خبری

خاله پس میشه از شکلاتای همیشگی بردارم

اره. عزیز خاله برو بردار

نامه، روباز کردم دستخط زیبای علی بود اول نامرو به سینم چسبوندم و بعد شروع به خوندن کردم "لیلی من سلام منم مجنون همیشگی تو از شهر عشق برات نامه مینویسم

حالت خوبه؟ گریه که نمیکنی؟ خب خیالم راحت شد

لیلی عزیزم نمیدونی چه قدر دلتنگتم به خداحتی تو بدترین عملیات و موقعیتا به لحظه چهره ی بانمک و زیبات از جلو چشم کنار نمیره نمیدونی چه قدر سخته که صبح بلند میشم و تورو نمیبینم کاش بودی

و اینجا بهم دلگرمی میدادی این نامه روتو اولین فرصت فقط و فقط مخصوص تونو شتم تابدون به یادتم
خانم به یادتم زیباترینم

شبا که میخوام بخوابم بادیدن ستاره ها یاد تو میفتم تو هم هر شب به اسمون نگاه کن اینجوری میتونی بهم
انرژی بدی

تا اینجا با قدرت بجنگمو جلوشون بیاستم

عزیزم دیگه کم کم باید برم الان بچه هامیان وسنگر شلوغ میشه خیلی باهات حرف دارم اما همشو
نمیشه نوشت مواظب خودتو چشمای قشنگت باش الکی هم خیسشون نکن

علی

نامرو بوسیدم دوباره به قلبم جسیبوندم از حیاط به اتاق نگاه کردم محمد جواد همه شکلاتا مو داشت باهم
میخورد لبخند زد مو هونجاروی، زمین ولو شدم و چشمامو بستم

_ خدارو شکر که سالمی، خدارو شکر

_ خاله دستت درد نکنه

چشمامو باز کردم محمد جواد بود با صورت پراز شکلات

_ خواهش میکنم خاله فقط قبل رفتن صورتتو بشورو گرنه مریم خانم جفتمونو میکشه خاله

_ چشم

به پذیرایی، رفتم پدر و مادر مشغول دیدن تلویزیون بودن بالبخت رفتمو کنارشون نشستم مادر زیر چشمی
نگاهی بهم کرد و گفت

_ چیه کبکت خروس میخونه؟

باخوشحالی به هردوشون نگاه کردم _ علی نامه داده جفتشون سالم

بابا _ الحمدالله خدارو شکر

مادر هم خوشحال شد و دستاشو به نشانه شکر بالا برد

بازم زنگ خونه به صدادر اومد

مامان _ ایندفعه کیه

_ من باز میکنم به حیاط رفتمو درو باز کردم فاطمه بود که بارنگ پریده و هول کرده نگاهم میکرد

_ چته؟

_ بریم تومینگ

رفتیم تواتاق و درو بستیم

_ چته انقدر هیجان داری دختر

_ببین تو استادکرمی رومیشناسی

_اره مگه میشه شناسم

_زنگ زدن برای خواستگاری میخوان بیان برپسرش

_خب مگه دفعه اولته که خواستگار داری توکه همرورد میکردي ندیده

فاطمه سرشوپایین انداخت وگفت

_اره درسته ولی الان تصمیم عوض شده میخوام قبول کنم

انگاریه سطل اب یخ ریختن روسرم فقط جهره ی امیرعباس بود که جلوم رژه میرفت فاطمه باشوق ازپسره میگفت اما گوشاوچشمای من فقط شده بود امیرعباس وبس .وای نه این اتفاق نباید میفتاد لب بازکردم که بگم فاطمه باید میدونست یه عاشق داره باید میدونست اما آخرین حرف امیرعباس قبل رفتن به یاد اوردم)مدیونی،به فاطمه و علی،بگی(وای از دست توامیرحالا من چیکارکنم کاش خودت

۸۱

بودی وتواین شرایط حرفتومیزدی.الان نمیدونم چیکارکنم به فاطمه نگاه کردم خوشحال بودوبدون نگرانی .نباید بهمش میریختم ولی امیرعباس جی اگه خودش بودحتما اقدام میکرد

_وای لیلی کجایی دارم سوال میپرسم ازت

گیج نگاهش کردم

_پرسیدم مهریه چندتابگیم

نمیدونمی گفتم وازجابلندشدم فاطمه هاج وواج نگاهم میکرد

_من رفتم توامروز بد جور ی قاطی کردی بعدا حرف میزنیم

امیرعباس کجایی؟پس چرا خبری ازت نیس ای خداچیکارکنم حالا!!!چند روز خود خوری چند ماه خود خوری به کی بگم قضیه رو ؟به مامان؟به زهره؟نه بابا الان که وقتش نیس اون موقع که باید میجنبیدی همش دست دست کردی وای لیلی خاک توسرت بااین دست دست کردنات دوبارچوب احمق بازیتو خوردی درس عبرتت نشد خب الان که همه چی جدی شده میخوای چی بری بگی وای امیرعباس کجایی حداقل یه نامه بده

نگاهی به فاطمه کردم روی،لحاف بزرگ قرمزوسفیدمخصوص عروس وداماد خم شده بودوباذوق و سلیقه مليله هایش رامیدوخت به مادرش نگاه کردم اونم مشغول دوختن لباس عروس

فاطمه بودوهر از چند گاهی لبخند میزد توی دلم غوغا بود دوماه ازخواستگاری میگذشت ازبس دست دست کردم کاربه اینجا کشید نمیدونستم بگم یا نه !ازیه طرف میگفتم فاطمه حقشه که بدونه وازطرف دیگه ذوق خوشحالی ای برای این وصلت داشت پشیمونم میکرد یعنی امیرعباس نمیدونست یه باربهش نامه دادم ولی فکرکنم نرسیده بود اگه رسیده بود هرطورشده میومد

به دروودي نگاه کردم خدایا چي میشد الان امیرعباس وارد میشدو همه چیزو میگفت اینجوري منم
ازین مخمصه رها میشدم بازصدای امیرعباس توگوشم پیچید (ایلی مدیونی (ای خدا امیر بیا ببین
عشقت ودارن عروس میکنن بیا جلوي این وصلت وبگیر

هووووي؟ کجایییییی

صدای دادفاطمه منواز افکارم بیرون کرد

_هان؟

_ببین خوب شد مليله ها؟

نگاهی سرسري کردم و گفتم

_اره قشنگه

واز جابلند شدم فاطمه به دنبال اومد رفتم توي اشپزخونه وروي صندلي نشستم

_چته لیلي؟ چرا از دوماه پیش بهم ریختي

_چيزي نیس نگران علي ام

_قبلش اینجوري نبودي لیلي چيزي، از یوسف میدوني؟

_نه بابا من کجا اقا یوسف ومیشناسم

_پس چیه

نگاه ملتسمانه اي بهش انداختم دلم میخواست داد بزمن نکن این کار و فاطمه توبري دل امیرعباس خورد
میشه .. فاطمه کنجاوانه نگاهم میکرد و پلک نمیزد انگار فهمیده بود تودلم غوغاست

_نگفتي؟؟

_ببین فاطمه میحوام یه چيزي بهت بگم نمیدونم کارم درسته یا نه ولی باید بدوني

نگاهشو دقیق تر کرد و به لبهام دوخت. صورتش حالت شادي قبلونداشت و جدي نگاهم میکرد

_ببین فاطمه هفته دیگه عروسیه درسته؟

سرتکان داد و منتظر ماند قلبم به شدت میزد نمیدونستم دارم خرابکاری میکنم یا کار درست

_ببین هفته دیگه روز عروسیته من میدونم اقا یوسف و دوست داري من میدونم همه خبردار شدن اینم
میدونم ولی

_وای جون به سرم کردی لیلي بگودیگه

۸۲

_ولی، امیرعباس.....

صدای دادوبیداد محمد جواد هممونوازادامه حرف واداشت سراسیمه وبدون حجاب پریدم بیرون محمد جواد ازته حیاط باعجله به سمت مامیامد

_خاله مژده بده مژده بده خاله.....خاله مژده بده

نزدیکم شدوبغلش کردم _چیه شیطون پسر؟

_خاله مژده بده

_باشه خبرتوبگو

مامان ومادر علی وفاطمه هم ازسروصدای محمد جواد بیرون آمدن

_عمو علی اومده عمو علی خودم دیدمش

وارفتم انگاردست وپام سرشد نفهمیدم چه قدر ازخوشحالی این بچه روتواغوشم فشردموگریه کردم نگاهی به دوروبرکردم مادر علی،روزمین نشست بهبودوخداروشکر میکرد فاطمه هم اشک توچشمش جمع شده بودوازخوشحالی میخندید

دربازشد وعلی با لباس خاکی رنگ جبهه وارد شد بدون توجه به دوروبرم وبدون حجاب به سمتش دویدم

چشمام ازخوشحالی میخندیدواشک شادی میریخت دلم میخواست باتمام وجود بغلش کنم وببویمش اما حضوربقیه نداشت که احساساتمو بروزبدم فقط دستاشو گرفتم وهمه وجودم خلاصه شد تویه نگاه نگاه ارام زیبا وگرم

_کجابودی؟نگفتی این دل من ازجاکنده میشه

سرشونزدیک صورتم کردوگفت

_قوربونت بره علی که روزبه روزقشنگترمیشی

صدای قدم های تند مادر وفاطمه ازپشت میامد علی به سمت مادرش رفت واورادراغوش گرفت وبعد با فاطمه ومادرروبوسی کرد مادرکنجکاوانه نگاهش کردوگفت

۸۶

_پس امیرم کو؟

علی خندیدوروبه مادرگفت

_بهش گفتم باهم بریم اما قبول نکرد گفت بعدا یه سرمیزنه رفیق نیمه راه

مادرکمی بغض کردوجلوتروارد خونه شد پس امیرعباس همه چیزو فهمیده بود ولی چرانیمدی امیرمیومدی حقتومیگرفتی چرا وایسادی تاغروس بشه یکی توگوشم دائم زمزمه میکردبد بخت این توبودی که فاطمه روخبرنکردی اگه خود فاطمه یه نامه داده بود محال رود لمیرعباس نیاد تقصیر اوئه که خبرش نکردی وگرنه خالا که یه هفته مونده به مراسم بیاد بگه چی

علی بارانجش ضربه ی کوچکی به پهلوم زدوباخنده گفت

_انقدرهاهم عزیز نبودما

__بد جنسي نڪن نبودي حال منوبييني علي

مامان هم كه تازه قضيه نيومدن امير عباس وهضم کرده بود روبه علي کردوگفت

__مارواين خانمت بيچاره کرد چطور عزيز نيستي توعزيز همه مايي

__لطف داري مادر جان

مادر__خب ليلي جان پاشو بساط شامو بياريم

سفره شاموپهن کرديم بابا معمولا جمعه شبا ميرفت حرم شامشوميبيرد همه دورسفره نشستيم فقط جاي امير عباسم خالي بود کاش بودي وبا اخم هميشگيت بهم ميگفتي اب بده ليلي...خورش وبده ليلي...کاش بودي وکنار فاطمه.باهم ميگفتين وميخنديدين يعني الان چه حالي داري الان كه.ميدوني چچوري کنار اومدي الهي خواهرت بميره.براي اين همه غيرت ومردونگيت .بغض کردمواشک توچشمام جمع شد نگاهم فقط.روي فاطمه بود نه چيز ديکه علي ديس وبرداشت وبرام برنج کشيد

__وای علي نميخورم بيشترازين نريز

__تاالان دست خودت بود الان دست منه بخورجون بگيري

۸۴

فاطمه باذوق مارونگاه ميکرد ميدونستم توفکرش خودشو يوسف ،جاي ما گذاشته دلم خون شد براي امير عباس

بعداز خوردن شام همه دورهم نشستيم علي ازخاطرات جبهه وخرابکاري هاي امير عباس ميگفت همه ميخندين وهرکس يه جور اظهارنظرميکرد دراخرفاطمه باصداي بلند گفت

__وای ازدست اين اقا امير عباس هميشه جدي بود باورم نميشه انقدربانمک باشه

__حالا کجاشوديدي امير عباس ونگاه نڪن اينطوري كه مثله عمر مختاره)همتون ميشناسي عمرمختار به جدي بودن معروف بوده ويه مثله(باهاش كه باشي صبح تاشب ميخندي

فاطمه كمی توفکررفت.انگار تودهنش دنبال امير عباس شيطوني بود كه علي ميگفت ميگشت چهره اش كاملا جدي شده بود

علي سرشونزدیک گوشم کردوگفت

علي_ليلي؟؟توامشب گيردادي به فاطمه ها درسته عروس ميشه ولي قرارنيس جايي بره يه كم مارودرياب پاشوبه يه بهونه بريم تواتاق دلم ديکه طاقت نداره ها يه دفعه ديدي جلوهه.....

__توکه راست ميگي .!!!!با چه بهونه اي بريم اخه

__ساکم تواتاقه به بهونه تعويض لباسام بريم

ازجابلند شدموبه سمت اتاق رفتم علي ازروي مبل دادزد

__ليلي اون لباسام بده

_بیا خودت بردار

علي مثله فشنگ از جابلند شدو پشت سرم به اتاق اومد از حرکتش خندم گرفت طبق معمول پرده هارو کشید وبهم خیره شد... وای خدا دوباره دلم به تاپ تاپ افتاد نمیدونم مهره مارداشت این پسر که بانگاش دلم وبه اتیش میکشید اومد جلو و دستانش دورم حلقه کرد سرشوبه گردنم فرو برد و گردنم بوسید و نجواکنان گفت

_داشتم از بی لیلی ای میمردم لیلی... عاشقتم عزیزم

قالب دستانشو محکمتر کرد حالا دیگه مرزی بینمون نبود منم گردنشو گرفتم و باروی پنجه ایستادن قدم بلند کردم خنده ای کرد و چشمانم وبستم مثله همیشه اروم لباسو نزدیک کرد تمام تنم میلرزید ولی همه وجودم شده بود لمس نگاهش دستانش و لبای داغش...

_بسه

_ازین بسه گفتنت انقدر بدم میاد مکه میشه ازتوسیر شد؟؟

کمی به عقب هولش دادم و روتخت نشستم علي هم اومد کنارم نشست و دستش دور گردنم حلقه کرد با دلخوری گفتم

_چرا بی خبر رفتی؟ لایق خدا حافظی نبودم؟؟

_من هیچوقت باتو خدا حافظی نمیکنم لیلی من ایندفعه ام برم همینطور

وای باز حرف رفتن چجوری دلت میاد. ملتسمانه نگاهش کردم سرشوپایین انداخت وبه زمین چشم دوخت اینحور مواقع از زیر نگاهم درمیرفت

_به خدادلم هر لحظه پیش توئه اما چیکار کنم نمیدونم چه خبره لیلی نمیدونی هر روز صبح تا بره شب شه جندتا از صمیمی ترین دوستام و از دست میدم نمیدونی چه قدر سخته که کسایی که دیشب باهاشون شام خوردی و گفתי خندیدی جلوی چشمت پرپر شن

نمیدونی چه قدر.....

دستم و بردم بالا و حرفش قطع کردم دیگه نمیخواستم ادامه بده با هر حرفش تنم میلرزید

_علي بی خبری برای من بهتره

_چشم. نمیگم دیگه خوب شد؟؟

_اره . علي سرموبه سینش چسبوند و دستشوزیر چونه ام گرفت صدای، قلبش میزد تندو پشت هم معلوم بود تودل اونم غوغاییه

_صدای قلبتو که میشنوم انگار دنیارو میدن بهم علي!! نمیدونی شب تا صبح چه قدر فکر و خیال کردم از نبودت

۸۳

_اینجوري داغون مېشي به چيزاي خوب فکر کن عزيزم مثلا اينکه من يه هفته اينجامو عروسيفاطمه ست

تودلم پوزخند زدم چجوري عروسي فاطمه براي من خوب باشه وقتي ميدونم داداشم داره مثله شمع ميسوزه

_علي؟؟امير عباس چرانيومد

_قراربود باهم بيایم اما اين اواخر که فهميد قراره بيایم براي عروسي نظرش عوض شد پاشوکرد توکفش که منوبفرستين عمليات بعدشم مريض شدوچند روزي ازنسنگريرون نرفت ميخواستن بفرستنش عقب اونجا هم امن نبود اما قبول نکرد گفت هرطور شده ميرم عمليات توهم که ميشناسيش يه دنده ست اخرفرمانده قبول کرد نميدونم ويروس بود چي بود که افتاد به جونش به دفعه

تودلم گفتم ويروس نبود دردر شکست توي عشق چنديدن وچند سالش بود .دردش ازهردردي بي درمون تره

_حالا ازش خبرنداري؟بهترنشده بود؟

_روزاخرحال جسميش خوب بود اما هنوزم بداخلاق

به فکر فرورفتم يعني سرنوشت امير عباس چي ميشد ميتونيت به فاطمه برسه يا نه ...معلومه که نه پس يوسفی که کت وشلوارش تواتاق امير عباس اویزونه کیه ...

علي باحالت مرموزي گفت

_توچيزي ميدوني ؟

دستپاچه شدم وجواب داده يا ندادهاتاق وترک کردم

عروسي توباغ مابرگزارميشد همه جا چراغوني شده بود بوي نم ورطوبت خاک همه فضا روپرکرده.بودو حوض ابي رنگ حياطم طبق معمول همه عروسي هاي محل؛ پرازميوه

محمد جواد ازاول صبح باکت وشلوارش مشغول رقص توحياط بود بقيه هرکدوم سرشون به يه کاري بود اميرمهدي و علي صندلي هاروميچيدن يوسف مشغول پياده.کردن بارميوه بودوفاطمه هم ازاسترس طول و عرض اتاق وراه ميرفت تااخر بندانداز اومدوبراي اصلاح رفت تواتاق

به خاطر اينکه توهمسايه شهيدزياد بودوهمه عذا دار بودن تصميم گرفتند که جشن با موسيقي نباشه وساده.برگزار بشه فاطمه هم لباس عروس نپوشيد وبه پوشيدن يه چادرسفيد بسنده کرد

فاطمه _ليلي قياقم خوبه

بهش نگاه کردم واي اصلا نميشناختمش انگارصورت اصلاح شده که.ازجاي بند سرخ بودوابروهاي پرپشتش که تبديل به يه خط نازک شده بود باعث ميشد چهره اش برام نااشناو غري باشه

_چه قدر فرق کردي فاطمه

_اره الان از یوسف خجالت میکشم اینجوری ببینتم

_ولی خیلی قشنگ شدی برو چادرتم سرت کن

لباس سرتاپاسفید به همراه جادش زیبایشو دوبرابر کرد باز دلم یاد امیرعباس و کرد امشب باید مجلس برای اون بود ..ای خدا

منم به اتاق رفتم وحاصر شدم چادر سفید ی که برای بله برون آورده بودنوسرم کردم منم شبیه فاطمه شدم بالاین تفاوت که چهره ی من هنوز دخترونه بود

ساعت حدود هشت بود که عاقد هم رسید علی، از صبح که برای کارها رفته بود ندیده بودمش وهمزمان با عاقد وارد شد کت وشلوار مشکی وپیرهن سفید! دلم داشت از جاکنده میشد وقتی یاد اینکه فقط فقط همه وجودش ماله من میافتادم اوهم بادیدن من لبخندی زدواز دور چشماشو بازویسته کرد برای قند ساییدن بالای سرفاطمه صدایم ک. باز داغ دلم تازه تر شد انگار تحمل اون محیطو نداشتم اما نمیشد وسط خطبه ول کنم وبرم دلم مثله سیر و سرکه میجوشید به جای امیرعباس من شخص دیگه ای نشسته وای خدامنکه حالم اینه سر امیر چی اومده صدای کل کشیدن حضار منو به خودم اودر حالا میتونستم فرار کنم پارچه ی تودستم وسریع روزمین انداختم وبه باغ کوچیک پناه بردم تنهاجایی که به جزیچه ها کسی نبود چند باری نفس تازه کردم وتصمیم گرفتم برگردم پلاک الله که برای فاطمه خریدم واز جعبه بیرون کشیدمو دوباره سرجاش گذاشتم

_تو چته لیلی؟

صدای علی بود باز باهمون تیپ ولباس ها چه قدر شیرین شدی علی کاش هیچ کس دورمون نبودتافقط به اغوشت پناه میبردم

_هیچی

خوازتم از کنارش رد بشم که باجدیت بازومو گرفت وبه چشمام خیره شد

_بگو قضیه چیه

_بزار برم الان عقد تموم میشه کادومو ندادم

_جواب منوبده برو چرا انقدر به فاطمه زل میزنی چرا از مراسم فرار کردی چرا نکنه تو.....ویوسف

_ساکت شو علی

_خیله خب ببخشید د اخه بگو چیه

راحت توهین کن بعد بگو ببخشید خیلی کارت درسته علی اقا

باناراحتی از کنارش رد شدم وبه مراسم برگشتم چشمای فاطمه به دنبال من دودو میزد بادیدنم از نگرانی سری تکان دادواشاره کرد به کنارش بروم

_علی کجاست تو کجایی چرا رفتی د اخه

_ببخشید فاطمه جون الان میرم صداس میکنم ببخشید خیلی زشت شد

مامان هم ازدورچشم غره اي بهم رفت تا اومدم دنبالش بروم خود اقا پيداش شد رفت کنار فاطمه و همراه با هم کادوي عروسي رو بهشون داديم. جالب بود که با يوسف روبوسي نکرد وبا اخم جوابشو داد معلوم بودهنوزم شک داره اي واي خدا حالا زندگي خودم بيفته به جنجال بايد بميرم ديکه از دست تو امير عباس

روي يکي از صندلي هاي باغ نشستم دلم نميخواست بهش محل بزارم با اينکه از هميشه زيباتر شده بود اما حرفش بدجور برام سنگين بود ازدور بادوتا پيش دستي ميوه به سمت اومد و صندلي کناري رابراي نشستن عقب کشيد _ چادر تو بکش جلوتر

بدون اينکه نگاهش کنم چادر مودرست کردم وبه دف زني که براي اجرا اومده بود خيره شدم چه قدر بامهارت ميزد انگار دستاشو نميديدي.... ميخواستم به علي فکر نکنم اما نميشد هرچه قدرم درباره دف زن باخودم حرف ميزدم اما بوي تن علي رو که نميشد نادیده گرفت

_ منونگاه نميکني

حالا صداش اضافه شد هميشه بايد جلوش کم ميآوردم حتي وقتي بهم توهين شده نيم نگاهی بهش انداختم اما برنگشتم

_ ببخشيد نفهميدم چي گفتم ليلي جان تورو خدا اينطوري نکن دل من طاقت نداره ها خانمي

همزمان دستش رو دستم گذاشت مني که باصداش ميلرزيدم ديکه بالمس دستاش کم کم رام شدم به سمتش برگشتم اما نه بالبخند يه. خيار پوست کندو جلوم گذاشت

_ بخور عزيزم

عروس و داماد هم به باغ اومدن وباهمه مهمانها سلام و عليک ميکردن خيلي دوست داشتم جاي يوسف امير عباس بود که اگر بود من الان از خوشحالي روي پاهام بند نبودم اما کز کرده. و غمگين گوشه اي نشستم وخودمو با بچه هاسرگرم کردم

عروسي تاساعت يازده شب طول کشيد اما کم کم مهمانها عزم رفتن کردن وماهم که صاحب اصلي مجلس بوديم مشغول جمع و اوري وسايل فاطمه ويوسف گوشه اي نشسته. بودن ومشغول خوش وبش باحسرت نگاهشون کردم علي هم متوجه نگاهم شدوسريع خودشو رسوند

_ من که. برات کم. نميزارم ميحواي جوک بگم تاصبح بخندي اخه چرا غم توچشماته؟

_ واي علي به. خدا دليلش فاطمه ويوسف نيس

_ پس چيه

_ ديکه اب از سرم گذشت بزار راز بمونه

با پيش دستي ها به اشپزخونه رفتم باخودم گفتم ولي خدايي منم بودم شک ميکردم شايدم نه

ديکه کم کم خونه خالي از مهمون شد عروس و داماد هم. به خانه بخت رفتن ودنبال سرنوشت

امیر علی، هم بعد از جابه جا کردن و جمع و جور کردن صندلی ها همراه مادرش به خانه برگشت بهاتاق، رفتم و لباس هایم را عوض کردم و با دستمال نمناکی مقدار ارایش کمی که داشتم. و از روی صورت پاک کردم

هوای گرم شده بود و مجبور شدم هر دو پنجره را باز کنم و روی تخت دراز کشیدم چه شب شلوغی بود پر از رفت و آمد و سرو صدا اما از بین اون همه من فقط چهره امیر عباس و میدیدم چه قدر از بچگی برای عروسی فاطمه ذوق داشتم حیف که همش کور شد و هیچی متوجه نشدم یعنی فاطمه الان کجاست هه خب معلومه سوال مزخرفی بود نگاهموبه ساعت دو ختم دو نصفه شب بود چشمانم کم کم داشت گرم خواب میشد که صدای پای یه نفر در باغ کوچیک بیدارم کرد... چشمانم را باز کردم سایه ای روی دیوار بود زیر لب صلوات فرستادم از ترس قدرت بلند شدن نداشتم و پتورو تو دستم سفت فشار میدادم خدایا این چی بود امیر عباس میگفت باغ جن داره ها اما همیشه میگفت شوخیه نکنه واقعی باشه سوره ناس و دوبار خوندم اما سایه هنوز متحرک بودم و نزدیک تر میشد تصمیم گرفتم جیغ بزنم تا بابا اینا بیان اما ترسیدم تا اونابرسن دخلمو بیاره سایه حلو جلوتر اومد خدایا توجون هر کی دوست داری دورش کن بسم الله بسم الله

ناگهان سایه رنگ واقعی گرفت و چهره ی امیر عباس جلوی پنجره ظاهر شد حتما توهم بود انقدر بهش فکر کردم دارم میبینمش دوسه بار زدم تو گوش خودم اما نه واقعا خودش بود لباس خاکی رنگ جبهه و موهایی که کوتاه شده وای خدایا چشماش... چشماش کاسه ی حونه و روی گونه هاش پراشک مثله علی از پنجره داخل شد زیر لب صداش کردم (امیر عباس) تابه من رسید زانویش خم شدنش شروع کرد به گریه منم همراهیش کردم دل منم بد جور خون بود قطره های داغ اشکش روی بازوانم سرمیخورد وای لیلی گن زدی کند.....

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد باورم نمیشد امیر عباس قدوبد اخلاق من اینطوری شده وای فاطمه کجایی که ببینی به قول خودت شمر ذالجوشن داره برات اینطوری اشک میریزه.. نگاهموبهش دو ختم دلم کباب شد از غصه

_ نداشتی بگم..... گفتم میره گفتم بزار بریم جلو نداشتی امیر عباس نداشتی... چرا انقدر دیر اومدی چشمم به درخشش شدی

اشکاشو پاک کرد و گفت

_ پسر خوبه؟ خوشبختش میکنه

_ نمیدونم پسر بدی نیس اما کی مته تومیشد برا فاطمه از یه جنس یه از کودکی از یه جا

دستشوبه معنای سکوت بالاورد و ارام به سمت در رفت

_ داغون شدم لیلی فکر نمی کردم انقدر سخت باشه دعا کن خدایم صبریده اونجا طاقت نیاوردم گفتم برای آخرین بار ببینمش وقتی تولباس عروس از دور دیدمش.....

بغض نداشت ادامه بده. و از اتاق بیرون رفت منم روی تخت دراز کشیدم و تا تو نستم بر اش گریستم

ساعت از یازده هم گذشته بود اما حال بلند شدن نداشتم افتاب صاف میزد تو چشمم پتورو کشیدم و دوباره بخواب رفتم امروز جمعه بود پس طبق معمول ابگوشت و نهار دسته جمعی حتما مامان اینا از دیدن

امیر عباس ذوق زده هم شدن وکل فامیلودعوت کردن .صدای قدمهایی سنگین زهره هم اومد حالا
توشیش ماه بود اما شکمش از حدمعمول بزرگتر دروباز کرد و وارد شد

_سلام توهنوز خوابی؟؟پاشو داداش گند دماغتم اومده ها

اروم به پهلوبرگشتم وگفتم

_توهم شانس آوردی وگر نه امیرمهدی هم میشد لنگه امیرعباس

_خدانکنه پاشو بیا همه جمعیم

_امیرعباسم هست؟

_هست ولی طبق معمول انگارنیس

تودلم گفتم حق داره الان دلش خونه .بابدبختی از جابلندشدم وبه حال رفتم همه دور هم جمع بودن حتی
علی هم اومده بود مامان بادیدنم سری تکان دادوگفت _دخترم بیا به شوهرت برس دوساعته بدون
تونشسته

امیرمهدی _بیاکه غم دوریت کمرشوخم کرد

همه جز امیرعباس زدن زیر خنده رفتم کنار علی نشستم

_سرحال شدی؟؟

۹۲

_اره بهترم

_خداروشکر بازم برای دیشب معذرت

_حرفشو نزن دیگه

زیرچشمی امیرعباس وپاییدم داشت مارومتفکرانه نگاه میکرد مامان از اشپزخونه داد زد

_میگم کاش میگفتم فاطمه ویوسفم بیان

چنان نه ای گفتم که همه از جا پریدن اخم های امیرهم درهم رفتو خودشو جمع وجور کرد مامان که
هنوز متعجب بود گفت

مامان _خیله خب چرا جیغ میزنی

امیرمهدی _از گوش چپ علی داره خون میاد از صدای تو

_هیچی میخواستم بگم خسته ان اونا اذیتشون نکنید امیرعباس اخمشو پررنگ تر کرد و اخرم از جابلند
شد علی بارانجش زده پهلوموگفت _توهم انقدر خسته میشی که نیای جایی

_چی!؟؟؟

_منظورم اون شبه دیگه

وای علی از دست تو

علی خندید و گفت برم ببینم این پسر چه چشمت پاک قاطی کرده

منم به. اشپزخونه رفتم و مشغول کارها شدم مامان و بابا درمورد جهیزیه و خرید عروسی من داشتن برنامه میریختن که بعد فاطمه نوبت عروسی منه اما من انگار هنوزم تو خواب و رویا بودم ازیه طرف امدگیشونداشتم و از طرفی هم ترجیح میدادم زودتر عقد کنیم تا بلکه علی دیگه نره

بالاخره بعد کلی بحث و نظر علی قول داد که بعد یه ماه که دوباره از جبهه میاد بساط عروسی رو راه بندازیم وقت زیادی نبوده همه باید عجله میکردیم امروز دیگه استرس های عروسی منراز فکر به امیرعباس واداشت

۹۶

جهیزیه ام تقریباً کامل شده بود فقط تدارکات مراسم مونده بود که یه هفته قبل عروسی با آمدن علی قرابود انجامش بدیم

امیرعباس و علی دوباره به جبهه برگشتن و استرس ها نگرانی های ما دوباره از سرگرفت بالینکه مشغول تدارک مراسم عروسی بودم اما باز هول و ولای سلامت امیر و علی یه لحظه هم از ذهنم دور نمیشد فاطمه به خانه بخت رفته بود و ظاهر از زندگی خوبی داشت پدریوسف تودانشگاه خود ما استاد بود و یوسف هم دانشجوی رشته پزشکی همان دانشگاه همیشه اسم یوسف و توی برد دانشگاه به عنوان دانشجوی، برتر میدیدم و الحق که استعداد خوبی داشت. کم کم داشتم به وجود یوسف به عنوان شوهر فاطمه عادت میکردم و جریان امیرعباس و به کل منتفی شده میدونستم اما دل امیرعباس هنوزم صاف نشده بود و من میدیدم که شب تا صبح توی باغ قدم میزنه و فکر میکنه نمیدونم پس چه حسی داشت که انقدر قوی تر از عشق بود و امیرعباسو هم چنان مصمم میکرد. بالینکه هر دو تویه تاریخ رفتن اما امیرعباس از خداهش بود که برگرده و علی برعکس امیرعباس دلش میخواست دور بشه و چشمش به فاطمه نیفته اما علی نه در آخر هر دو باهم رفتن و قرار شد یه هفته قبل عروسی برگردن

کارمنو فاطمه شده بود هر روز خرید رفتن و کار کردن انقدر که شبا خسته و کوفته به خونه برم میگشتیم و بدون شام میخوابیدیم بیچاره یوسف که یه جورایی درگیر مسائل ما شده بود.

اونروزم با فاطمه هر دو برای خرید پارچه لباس به بازار رفتیم.

بعد کلی گشت زدن بالاخره پارچه نباتی رنگی انتخاب کردیم و قرار شد همونروز به مریم خانم تحویل بدیم تا لباس را آماده کند تو بازار، دلم هوای بابا رو کرد و بدم نیومد سری بهش بزنم همراه فاطمه به حجره زعفران فروشی همیشه شلوغ بابا رفتیم نگاهی به داخل انداختم خانم واقای جوانی در حجره مشغول گپ و گفت با بابا بودن

ای بابا طبق معمول شلوغه میخوای برگردیم

نه بابا حالا که اومدی برو باباتو ببین دیگه دونه فرکه بیشتر نیستن

باشه پس بریم توانگارا شناهم هستن که انقدر بابا صمیمیه باهاشون

با فاطمه به داخل مغازه رفتیم

_سلام بابا

۹۴

سلام حاج اقا

بابا بالبخند جوابمان رادادومردوزن جوان هردوبه سمت مابراگشتن بابا بادیدن چهره ی کنجکاویشان گفت

_لیلی دخترمه

دختر جوان خنده ای کرد دستشو جلو آورد

_سلام من مهربی هستم خوشبختم

چهره ی سفید و جذابی داشت شاید خیلی زیبا نبود اما الحق که پوست صورتش مثله صدف میدرخشید
باتعجب نگاهی به بابا انداختم

بابا_لیلی جان خانم واقای سعادتیی دختر و پسر اقایی سعادتیی ان قبلا براشون ز عفرون میفرستادم تهران حالا پسرشون اومدن برای ادامه کار

نگاهی به مرد جوان کردم پوست او هم مته خواهرش سفیدوبی نقص بود

بابا_لیلی جان رفتی توخونه یه خبر به مادرت بده که مهمون داریم

اقای سعادتیی_نه حاج اقا اگه اجازه بدین امشب بریم هتل بعد اسر فرصت خدمت میرسیم

مهربی_لیلی جون شنیدم عروسی نزدیکه؟ تبریک

_بله

بله خیلی ممنون. خب با اجازتون من دیگه برم

بافاطمه خدا حافظی کردیم و از مغازه بیرون رفتیم فاطمه نگاهی به پشت سر کرد و گفت

_چه قدر خوشرنگ بودن

_اره خوب شد نیومدن ولی خونه غلغله ست از وسایل من

به خانه که رسیدیم برخلاف نظر من مامان در حال صحبت بابا بود و فهمیدم که امشب شام دعوتن با سرعت نور تمام مليله ها و پارچه ها و کله قندهای وسط اتاق جمع کردیم و ریختیم تویه اتاق و درو بستیم

اصلا حوصله مهمون نداشتیم اما چاره ای نبود و هیچکس حریف تعارف های بابا نمیشد بالاخره ساعت شیش بعد از ظهر بود که پیداشون شد هردوبایه دسته گل، بزرگ از دو وارد شدن مهربی بادیدن باغ و حیاط دلش ضعف رفت و بدون سلام گفت

_وای باغتون فوقالعاده ست خوش به حالتون که اینجا یید

مادر خندید و لبخند زد _سلام دخترم بفرما

_اوا ببخشید سلام امقدر ذوق زده شدم که همه چي یادم رفت

پشت سرمهري برادرش که بعدافهمیدم اسمش مصطفي ست وارد شد و سلام واحوال پرسى
بسیار رسمي باهمه کرد

بعد ازنشستن مهمونا براي آوردن چاي به اشپزخونه رفتم مادر ازانجا هي به داخل سرک
میکشیدو میخندید

_وا مامان به چي میخندي؟؟

_وای لیلی مهران دختر بدجور افتاد به دلم نگاش کن مثله برف میمونه براي امیر عباس چطوره؟
از حرف مامان جا خوردم وبدون فکرنگاهي به.مهري انداختم اما دلم هنوز پیش فاطمه بود من که
نمیتونستم این قضیه رو هضم کن وای به.حال امیر روبه مادر کردم وگفتم

_خیلی هم خوب نیس امیر عباسم که اخلاق نداره

_خیلی هم دلش بخواد پس،من مته شیر میمونه قوربونش برم هر دو هم که سفیدببین بچشون چه برفی
بشه

_وا مامان رفتی سراغ بچه؟؟

مامان همونطور که میخندید سینی چایی روبه سمت پذیرایی برد زهره متفکرانه به حرف های ما
گوش میداواخمهانش درهم بود

۹۳

_تو چته!

زهره _مادر انقدر که ازون دختر تعریف میکنه از منم کرده؟ _وا خب معلومه روزی هم که.تورودید
همینارو گفت

زهره _ولی انقدر ذوق نداشتا انگار نه انگار منم عروسم

رفتم کنار شو کمک کردم که بلند شود

_تو که اینطوری نبودی زهره پاشو برو پیش امیر بشین پاشو

زهره بالاخره هاي درهم رفت ومنم به دنبالش به حال رفتم پدر و اقاي سعادت پور دائم در حال بحث
زعفرون بودن ویه لحظه جدانمیشدن مادر م که از کنار مهري جم نمیخورد و دائم مشغول حرف بود.

حوصلم سر رفت واز حابلند شدم دلم بدجور هوای علي رو کرده.بود به باغ کوچیک.رفتم.تا بوي علي
رواستشمام کنم اصلا دوست نداشتم جایی تجمع تنها بشینم و علي کنارم نباشه تودلم گفتم

علي من کجایی که دلم حسابی برات تنگه کاش پیشم بودی امشب بدجور دلم گرفته که تورو زایی به این
قشنگی نداومت

صدایی از پشت سرمنوبه خودم آورد مصطفي وامیر مهدی بودن که به.سمت من میومدن

امیر مهدی _چي شد . هوای یار کردی

اره دلم شور میزنه یه کم

مصطفی با همون خالت جدی نگاهم کردوگفت

_اقتون جبهه ان

_بله

وبعد هم بدون هیچ حرکتی به ته باغ رفت یه جوایی انگار عصاقورت داده بود خدایی مهري خیلی فرق داشت مهري اجتماعي بود اما مصطفی هریه ساعت یه کلمه ای حرف میزد آخرشب بالاخره

مهمانهارفتن ومنم بالینکه خسته بودم مشغول دوختن مليله هاي تشک شدم

.....

وای این صدای استاد استاد بچه ها بد جور سرمویه درد آورده بود اصلا حوصله همههمه کلاس ونداشتم باحال نزوم از کلاس بیرون زدم وتوحیات نشستم میدونستم الانه که سروکله فاطمه پیدا شه همونم شد پشت من اومد بیرون وکنارم نشست

_توچرا اومدی؟

_نگزانت شدم تو چته امروز؟

_نمیدونم انگار حالم بده حالت تهوع دارم

فاطمه مته برق از جابلند شدوگفت

_نکنه حامله ای

_وای فاطمه این چه حرفیه منو علی که چیزی بینمون نبود

_مطمئنی

خودمم شک کردم یاد اونشب افتادم اما نه امکان نداشت حامله باشم عادت ماهانه ام هم که عقب نبود نه حامله نبودم .ولی تودلم غوغا بودم وازصبح دلم بهم میخورد تنم حسابی میلرزید انگارافت فشارداشتم از جابلند شدم فاطمه یه ابمیوه برام خرید اما اروم نشدم نمیدونم چرا حالم بدد بود ازفاطمه خواستم به خونه بریم واون بیچاره هم منو تادم خونه آورد دلم باز بد جوربهم خورد دروبازکردم ورفتم سرچاه باغ وتا تونستم عق زدم .صدای زنگ دراومد حتما بازفاطمه بود رفتم دم درودرو بازکردم نگاهم به پاهاش افتاد

چکمه...لباس رزم...وای خدا علی اومد

سرموبلند کردم اما علی نبود امیرعباس بود _سلام بازتوبه خاطر فاطمه گریه کردی

امیرعباس وارد شدودرو بست

_داداش سعی کن فراموشش کنی باشه؟

جوابي نمیداد چشماش سرخ و سرخ ترشد زیرانوانش خالي شد و افتاد وحشت زده به سمتش رفت
بعني چي شده چرا حرف نمیزد دوسه بار زدم تو صورتش

امیر عباس.... امیر داداش... چي شده حرف بزنی حرف بزن امیر مردم از نگرانی

باسروصدای من مادر هم به حیاط اومد (وای خاک به سرم چي شده پسر) دوباره زنگ وزدن
امیر عباس هنوز شوکه و بی حرکت بود و زمین رهاش کردم و رفتم در باز کردم حاج اقا بود با چشمای
قرمز... سربه زیر انداخته

_ حاج اقا چي شده امیر حرف نمیزنه. شما میدونی چشه

حاج خواست چیزی بگوید اما

صدای امیر عباس از حیاط منو درجا خشک کرد

علی بیبی رفت لیلی

به سمت امیر عباس رفتم... چي میگفت نمیفهمیدم... نگاهم به مادر افتاد محکم میزد به سینه خودش
... دوباره امیر عباس... چشماش غرق اشک بود و با صدای بلند میگریست.... اینا چرا اینجوری میکردن

.... صدای امیر عباس تو سرم پیچید. (علی رفت لیلی بیبی) (نه این امکان نداشت هفته بعد عروسی داشتیم نه
نمیشد این اتفاق از جا بلند شدم و ریشه هارو بلند کردم داد زدم امیر پاشو بیا اینارو وصل کن الانه که
علی بیبا پاشو وقت نداریم.... امیر پاشو... پاشو.... امکان نداشت علی من بره... عشق دوران کودکی
من بره... کجابه مگه میشه تنهام بزاره.... نه دوباره داد زدم پاشو امیر... پاشو... امیر عباس بی
حرکت نگاهم میکرد ماما بی قرارش بیشتر شد اما من فقط دلم میخواست ریشه هارو وصل کنم نه
خودم باید میرفتم یه صندلی گذاشتم و رفتم بالاش ریشه ها رو بلند کردم باید خودم دست به کار میشدم
باز صدای امیر عباس اومد) (علی رفت لیلی) (علی رفت لیلی... علی رفت لیلی)

اما من دیدمش داشت میخندید میگفت ریشه هارو بزنی اما من نمیتونستم خوابم میومد گفتم بهم نگی تنبل
خوابالو اما من خوابم میاد بعدا ریشه هارو میزنم الان خوابم میاد ولی علی، اصرار داشت ریشه هارو وصل
کنم از دور میخندید همون خنده ی شیرین وای چه چشمایی داری علی از دور دلم ضعف رفت چشماش
موقع خندیدن میخندید باز خواست چراغونی کنم اما من خوابم میومد خوابم میومد و چشمم روی
هم رفت.....

صدای پیچ بیمارستان و شنیدم و چشمانم باز کردم همه سیاه پوش بالای سرم ایستاده بودن
مادر... زهر و امیر عباس خدایا یعنی واقعا علی منو بردی... کجابه ریش... تازه داماد بود خدا چجوری
دلت اومد.... تازه اشکهایم سرازیر شد و شروع به ضجه زدن کردم امیر عباس بی طاقت شد و افاق
بیررن رفت مادر و هره به کمک پرستار میخواستن مهارم کنن اما هیچ کس حریف نبود فقط علی
رو صدا میزد

علی کجا رفتی... نامرد عروسی مون بود... چجوری دلت اومد بری... قولات چي شد علی... علی
برگرد.... علی تو رو خدا برگرد.... علی من بدون تو میمیرم برگرد.... علی جان.... یادته قول دادی
بیای... برگرد بگو دروغه... مثله همیشه باشی طنات انیتم کن برگرد علی.....

صدای دادوشیون همه جا بیمارستانوپرکرد اخرسرپرستار همه روبیرون کردوبهم یه امپول زد امپولی که باز نفهمیدیم چی شد که به خواب رفتم

گذر زمان ونمیفهمیدم فقط گاهی چشمانم باز میشدودوباره باببه یاد آوردن مصیبتی که سرم اومده بود شروع به ضجه وشیون زدن میکردم وکار هرروزپرستارا تزریق رامبخش به من بود انگار هیچ قدرتی و هیچ دارویی نمیتوانست غم ازدست رفتن علی روبرام جبران کنه یه هفته توبیمارستان خوابیده بودم از علی من فقط چند تیکه استخوان متلاشی شده مونده بود وهمونارو بدون حضور من دفن کرده بودن بعد از یه هفته ماندن در بیمارستان بالاخره مرخص شدم وبه خونه برگشتم.فاطمه

ومادرزیر بغلم راگرفته بودن و همراهیم میکردن اولین بار بو بعد یه هفته فاطمه رومیدبدم تازه عروس وبه این زودی مصیبت برادر دیدن اورا هم شکسته بوداصلا توچشمام نگاه نمیکردوسعی میکرد کمتر باهام حرف،بزنه بالاخره منوبه اتاقم بردن هیچ چیزی تغییر نکرده بود مليله هاي ريخته روي زمين لباس عروسي نباتي رنگ که اویزان بودوكله فندهايي که توي طبق چیده بودند فاطمه باوارد شدن به اتاق زد زیرگریه وبیرون رفت اما من فقط نظاره میکردم انگار هنوزم هضمش برام سخت بود به کمک مادر روي تخت خوابیدم مادرنگاهی به دوربرکردوسري تکان دادبه سمت وسایل رفت

__به این پسره سربه هوا گفتم اینا روجمع کن از جلوچشمش

__دست نزن مامان

__بزار بردارمشون اذیت میشی مادرم

__نه اینا یادگار علی ان بزار باشه

۱۱۱

مادر بغض کردوبه ناچار همه رودوباره ي روي زمین ریخت به سمت تشک دونفره اي که قرار بودبراي شب زفاف امادش کنیم رفتم واروم اروم شروع به دوختن مليله هاش کردم

لمس دست تب دارشوتصور کردم کاش اینجا بودومیگفت مردم از بي ليلي اي کاش بودودوباره بالمس دستام زیرورومیشدم کاش بودوبا نگاهشودلمومیلرزوند خیلی نامردی علي چطور دلت اومد ببین اینا همش ماله ماست اون کله قنذا این تورا همش ماله ماست پاشوبیا پاشو بیا ببین دارم اماده میکنمشون داریم میریم تویه خونه پاشو بیا علي من پاشو علي من...پاشو علي

صدای شیون وزاري ازپشت درمیومد بلندشدم وبیرون رفتم همه صدامو شنیده بودن فاطمه جیغ میزدوعلي،روصدا میکرد امیرعباس بلند بلند گریه میکرد ومیزد توسرخودش ...یوسف هم دائم مواظب فاطمه بود...مادر علي تا چشمش به من افتاد دوباره فریادهاشوبیشتر کردوباعث شد همه گریه کنن ..به سمت امیرعباس رفتم

__منوبیر سرخاک

__بالین حرفم همه سکوت کردن مامان مخالفت کردوگفت

__توهنوز حالت بده بعدا میبرتت

بي توجه به حرف مامان به امير عباس خيره شدم امير عباس نگاهی نگران بهم کرد و چادر موروي سرم انداخت و منوبه سمت حیاط برد

دنبال امير عباس به راه افتادم صدای قلبم بالا و بالاتر رفت درسته مثله زمانی که میومد پیشم و دست و پاموگم میکردم نگاهم به دیگ بزرگ نذري افتاد که براي ختمش استفاده کرده بودن یاد روز سمنوپزون افتادم هر وقت که نزدیکم میشد دلم هري میریخت سربه زیر و نجیب اومد کنارم بوي عطرتنش مشاممو پر کرد هیچ وقت مستقیم نگاهم نمیکرد اما همیشه لبخند رولیش بود صدام کرد (ليلي خانم) دلم از جا کنده شد... دوست داشتم هزار بار صدام کنه.. اشک از چشمم سرازیر شد و نتونستم ادامه بدم امير عباس نگاهمو دنبال کرد انگار اونم فهمید چي شده... اومد و زیر بازو مو گرفت و منوبه سمت کوچه هدایت کرد اولین ماشین جلویامون ایستاد

۱۱۱

توراه فقط سکوت کردیم هر دو اخم هامون توهم و شکست خورده امير عباس یه جور منم یه جور دیگهانگار سرنوشت روي خوش برامون نداشت به امير عباس نزدیک تر شدم بوي علي رومیداد زدم زیر گریه رفیق جون جوني بودن اي خدا علي منو کجا بردي

تل پر از خاک که روش پراچم ایرنوبادقت کشیده بودن تنها باقیمانده ي علي من بود تا بهش رسیدم پاهام سست شد امير عباس از انجا دور شد تا تنها باشم نگاهم فقط به اسمش بود ... شهید علي زمان..

__ بالاخره کار خودتو کردی علي؟! حالا چیکار کنم بدون تو ... حالا چیکار کنم بدون وجودت ... رفتی ومن موندم... موندم و بالاین همه خاطراتت... چي جوري فراموش کنم چي جوري... این انصاف نبود من تازه عروسوبزاري بري... بي انصاف

گریه نداشت ادامه بدم امير عباسم برگشت فاتحه اي خوندوبه عکس علي خيره شد سرموبلند کردم نگاه منم روي چهره اش ثابت موند چشماي درشتش تو عکسم میخندید. روبه امير کردم __ چرا شهید شد؟

امير عباس نگاهشو از عکس برداشت کمی از گلهاي پر پر شده ي روي خاک و بادست جابه جا کرد انگار داشت اونروزو به یاد میاورد

__ من اونروز نبودم باهش جفتمون قرار بود برگردیم من زودتر رفتم علي هم گفت پشت سرم من میاد اما هر چي توسنگر منتظر شدم نیومد نگران شدم رفتم به سمت سنگر علي يکي از سربازا زخمی افتاده بود رفتم بالاسرش گفت که علي رفت جلو گفتم اونکه قرار نبود بره گفت بهش بي سیم زدن اونم رفت منم رفتم جلو بابدبختي خودمو رسوندم اما هیچ کس علي روندیده بود همه سربازا زخمی روي، زمین افتاده بودن ونیروهاي امداد بالاسرشون ظاهر احواله تموم شده بوذدیگه ناامید شدم گفتم برگردم سنگر شاید اومده باشه که چشمم به شعله هاي اتیش خیره موند و دلم بدجور شور افتاد رفتم به سمت اتش به زور خاک خاموشش کردم که دیدم

امير عباس دیگه ادامه نداد و شروع به گریه کرد

منم طاقت شنیدنشو نداشتم جفتمون فقط گریه کردیم انقدر که هیچ کدوم نای برگشتن نداشتیم اما هر دو برای نگران نشدن بقیه مجبور به برگشت شدیم دلم سبک تر شده بود تا تو نستم خودمو خالی کردم

۱۱۲

انگار نبودن سر ختم و تشییعش بدجوری رو دلم سنگینی میکرد راه برگشتمونم تو سکوت بود

.....

بعد از مراسم هفت هم خونه ما و هم خونه علی خالی از مهمون شد بارفتن مهمونا و خلوت شدن خونه تازه تنهایی روحس کردم دیگه صبحا باید به امید کی بلند میشدم شبا باید بایاد کی میخوابیدم .. به خاطر کی بی صبرانه منتظر اخر هفته ها میشدم ... جمعه ها کناو کی ... از همه چی محروم بودم از یاد عشق کودکیم محروم بودم ... کارم شده بود فکر کردن به روزایی که داشتمش و کنار بود فکر کردن به روزایی که برای دیدنش لحظه شماری میکردم و موقع حرف زدن با من از خجالت سرخ میشد ... یاد تیکه های شیطننت امیز مریم خانم که هر وقت منو علی یه جابودیم میگفت و من سرخ میشدم از خجالت اما ته دلم ضعف میرفت برای داشتنش ... از همه چی محروم شدم

دیگه دانشگاهم نمیرفتم اما استادها به خاطر شرایطم حذم نکرده بودن و خدا رو شکر دلم خوش بود که اخرترم میتونم امتحان بدم اما چه امتحانی بدون خوندن یه کلمه هیچ چیزی جز علی ذهن منو پر نمیکرد چه برسه به درس بازم به لطف استادها اون ترم ورد کردم و تا شروع ترم بعدی کلی زمان بود

حالا غم رفتن امیر عباسم اضافه شد با اینکه مامان چپ و راست کاری میکرد که مهری

رو به امیر عباس نشون بده تا بمونه اما این پسر هم ارام و قرار نداشت از وقتی علی رفته بود زخم دل امیر عباسم عمیق تر شده بود و انگار میخواست یه تنه انتقامشو بگیره

نگرانی امیر عباسم تحمل من کم کرده بود اما بالاخره مثله همیشه کار خودشو کرد حتی رفت و آمد های مهری هم کار ساز نبود مهری هم مشهد درس میخوند و معلوم بود که حسابی امیر عباس و تودل خودش جا داده و هر طور شده میخواست توجهشو جلب کنه اما امیر عباس مثله یه مار زخمی بود و هیچ حرفی تو کتتش نمیرفت

امیر عباس که رفت جبهه انگار دوبار تنها شدم فاطمه که سرگرم زندگیش بود و بامهری هم زیاد جور نمیشد فاطمه برای اینکه از این همه فکر و خیال در بیام و انقدر بی تابي نکنم پیشنهاد داد که به بیمارستان برگردیم و برای کمک به مجروحان داوطلب شیم منم چون راه علی رو ادامه میدادم مشتاقانه پذیرفتم و مشغول کار در بیمارستان شدم فضایی بیمارستان اروم ترم میکرد انقدر مثله خودم دیده بودم که شدم همدم و همدل همه ی بازمانده ها

۱۱۶

هر روز تعداد زیادی مجروح میاوردن و خیلیاشون نرسیده به بیمارستان شهید میشدن چون نتوانوا از امکانات زیاد نبود فقط کارهای اولیه روشن انجام میدادن و همشونو میفرستادن شهرشون خیلی ها مثله من تازه عروس و خیلی ها حتی بچه هم داشتن که بچه ها همه خیلی کوچیک بودن . هر روز بادیدن این صحنه ها حال بد میشد اما چون خودمم یکی از اونا بودم خوب درکشون میکردم

شیش ماهی از رفتن علی میگذشت صیغه محرمیتونم تموم شده بودومن حتی دیگه محرمشم نبودم اما کی میتونست قلب من، از علی جدا کنه

یه روزی که سخت مشغول کار بودم خبردار شدم که چندتا از مجروحای مشهد و منتقل کردن طبق معمول همیشه به سرعت به سمت امبولانس رفتیم که بادیدن پای بسته شده ی امیر عباس بند دلم پاره شد نگاهش که به من افتاد جاکور دوسعی کرد خودشو کنترل کنه

_وای امیر عباس چی شده چرا به ابن روز افتادی

_هیچی نیس بابا اروم باش یه ترکشه مارو اوردم اینجا چیکار نمیدونم

_مطمئن فقط ترکشه

پسر جوانی که همراهش بود گفت

_اره ولی از بس کلش باد داره فرمانده دستور داد برگرده

امیر عباس وبه اتاق عمل بردن و ترکش و ازپاش خارج کردن مامان اینا هنوز خبرنداشتن میخواستم خبر بدم که امیرنذاشت گفت تا خوب شدنش چیزی نگم چون میدونست ایندفعه دیگه مامان راضی به برگشتش نمیشه

خداروشکر عملش اسون بود و پاش به نسبت خوب شده بود نمیدونم کی به مهربی خبر داده بود که همراه مصطفی خودشو به بیمارستان رسوند بادیدن امیر عباس اخم هاش در هم رفت واشک توچشمش جمع شد مصطفی هم مثله همیشه خشک و رسمی فقط به پای، امیر عباس خیره بود مهربی نتونست خودشو کنترل کنه و تا امیرچشمشو باز کرد رفت بالای سرش و شروع به صحبت کرد

_سلام اقا امیر عباس چه بلایی سرتون اومده من حسابی نگران شدم

امیر عباس که تازه چشمش باز شده یود به گفتن هیچی نیس اکتفا کرد و ساکت شد مصطفی هم جلو اومد و با امیر عباس احوال پرسید کرد و خیلی زود از اتاق بیرون رفت

۱۱۴

روبه مهربی کردم و کنجکاوانه پرسیدم

_شما از کجا فهمیدین

مهربی یه کم سرخ شد و گفت _اتفاقی دوست مصطفی فهمید

معلوم بود که راست نمیکه برای همین کنجکاوانه دوباره بهش خیره شدم سرشوانداخت پایینو دوباره با نگرانی به امیر عباس خیره شد بدم نمیدونم امیر عباسم روی خوش نشون میداد تا پایگیر بشه اما این امیر عباس شمر به قول فاطمه به این راحتی دم به تله نمیداد

برای دیدن مریضا از اتاق بیرون رفتم و مهربی و امیرتتها شدن مصطفی تو راهرو مشغول و ارسی خودش تواینه بود بادیدن من لبخند کمرنگی زد و جلو اومد

_تسلیت میگم همسرتون به رحمت خدا رفتن

_ ممنون

_ ببخشید نشد که پیام تهران کارداشتم

_ خواهش میکنم

سر موبلند کردم مثله علي توچشم نامیکرد سرش پایین بوداما لبخند ندا

وای خدای من داشتم باعلي قیاسش میکردم حال از خودم بد شدوخواستم بروم

_ ببخشید من خیلی کاردارم با اجازه

هیچی نگفت وازش دورشدم انگار این پسریه عصای بزرگ قورت داده بود توفکر مهربی
وامیر عباسم رفتم یعنی الان دارن چی میگن ولی ازامیر عباس بعید بود که به کسی فکرکنه
از دور رفتنشونو تماشا کردم چهره ی مهربی مثله قبل بود پس حدسم درسته هیچ اتفاقی نیفته فاطمه
از دور به ستم اومدوباشاره به درگفت _ اینا خیلی میان ومیرن چه خبره؟

_ هیچی دختره سخت عاشق سینه چاک امیر عباسه

فاطمه باتعجب گفت

_ امیر عباس!؟

_ اره دیگه تعجب نداره

_ امیر عباس چی میگه

_ میدونی که طبق معمول سکوت

فاطمه کمی توفکر رفتوناگهان چشماشو گرد کرد

_ مطمئنی هدف امیر عباس؟

_ اره خب چطور

_ نکنه مصطفی.....

نذاشتم ادامه بده. خجالت میکشیدم اون خواهر علی بودومن نمیتونستم ببینم درباره کسی حرف میزنه
دستمویه نشانه سکوت بالابردم

_ چیزی نگوفاطمه

_ لیلی؟؟؟

_ نمیخوام بشنوم تومتله اینکه یادت رفته من زن داداشتما

_ چون یادم نرفته میخوام چشمتوبازکنم توجوونی لیلی خوشگلی

_ سال علی هنوز نیومده این حرفا چیه میزنی

__من تو رفتار مصطفی خوندم که خبراییه حالا هم فکر نکن من داداشمو دوست ندارم و روی زنش تعصب ندارم اما لیلی دستي دستي خودتوبه بادننه تاسالم میخوای صبرکن اصلا تادوسال صبرکن اما به خدا علی هم راضی نیست تو اینطوری بمونی

اشک توچشمم جمع شد چطور دلش میومد بگه منی که هنوز سیاهوازتم درنیاورده بودم اخه چجوری..... از بلندگوپیجم کردم بدون توجه به فاطمه بیرون رفتم دیگه دلم نمیخواست بشنوم ناخود

۱۱۳

آگاه نسبت به مصطفی هم کینه کردم آگاه مطرح کرده بود که من میدونستم واون چطوری جرات کرده ...وای لیلی اونکه چیزی نگفته بدبخت ...خاک برسرت جدیدا کارت شده که انگشت اتهامتو سمت اینوون بگیري...بد رفتاری،بامهری با فاطمه با مامان وای خدا چرا نمیتونستم تمرکز کنم چم شده بود صدای جیغ مریض بلند شد رگ دستشو پاره کرده بودم دلم برایش کباب شد

__وای تورو خدا ببخشید اصلا حواسم نبود

__خانم مگه پرستار نیستی حواست کجامیگرده پس پی پسرا؟؟

__حرف دهندو بفهم چرا بی ربط میبافی

فاطمه ودکتر اهدی داخل شدن

دکترنگاهی به دست بیمار کردوگفت __خانم،مشهدی حواست کجاست

__ببخشید دکتر دست خودم نبود

فاطمه جلوتر اومدرگفت

__اقای دکتر من انجام میدم ببخشید خانم مشهدی حالشون خوب نبرد

مریض روبه دکتر کردوطلبکارانه دادزد

__نه دکتر اینا یه مشت بچه دبستانی ان خودت بزنی

دکتر_ فشارکاروپرستارامون زیاده شمام بهتره درک کنی خانم مشهدی شما برواستراحت کن امروزو

ابروم توبیمارستان رفت ازبیمارستان بیرون اومدم وتاسرخاک علی فقط گریه کردم

رفتم سرخاک ...جایی فقط اونجا اروم میشدم چون پیش علی بودم کنار علی بودم ...نگاه کردن به چهره ی معصومش دیوونم میکرد ...حتی از بالای سنگقبرشم بوی تنشوحس میکردم انگاری کنارم بود ...ولی نه واقعا کنارم بو دبالباس جنگ خودش بود ایستاده نگاهم میکرد بلند شدم ورفتم کنارش

قدش انگاری بلند شده بود جلوش احساس کوچیکی میکردم عجیبه قبلا انقدرقد بلنددیده نمیشد بامم چشماش خندیدولبخند همیشگی

__سلام عزیزم

_سلام بالاخره برگشتی؟ نکفتی من بدون تو چیکار کنم
 _من که همیشه پیشتم خودم قول دادم بهت مگه نه؟
 _اره قول دادی ولی رفتی علی
 _من هستم لیلی من هستم نرقتم ولی تو...
 اخماش توهم رفت دلم داشت از جا کنده میشد
 _ولی من چی علی
 _ولی توناشکری..ناشکری نکن لیلی...
 _نباید خداتورو میگرفت
 _خندیدو جوابی نداد ..
 تصویرش کمرنگ و کمرنگ شد صدش زد
 علی...علی...علی برگرد اما نیومد داشت بر میگشت جنگ انگاری دوسه نفر دستاشو گرفتن و بردنش
 _لیلی خانم...لیلی جان
 از خواب پریدم صورتم از تماس با سنگ قبر سرد علی سر شده بود مهری بالایی سرم ایستاده و نگران
 نگاهم میکرد
 _خوبی لیلی خانم؟
 _شما اینجا چیکار میکنی
 _با مصطفی اومدم سر خاک مادر بزرگم اخه فردامیره تهران بلند شوبلند برسونمیت مصطفی ماشبن
 داره
 نگاهی بهش انداختم دستاش توجیبش بود و در حالی که سیگار میکشید باخم های در هم نگاهم میکرد
 یاد حرفای فاطمه افتادم دلم نمیخواست باهاشون برم
 _نه مهری جان من خودم میرم شما تشریفتونو ببرید مزاحم اقا مصطفی نمیشم
 سیگار شو انداخت ز مینو با پالگد کرد و گفت
 _لیلی خانم بلند شین شما حالتون خوب نیس من میرسونمتون بلند شید خواهش میکنم
 اولین بار بود دوتا جمله پشت هم میشنیدم ازش. به ناچار از جا بلند شدم و با کمک مهری سوار ماشین شدم
 تا خونه سکوت بود و مصطفی هر از چند گاهی نگاه معناداری، از اینه میانداخت نمیفهمیدم تونگاش چیه
 نه عشق بود نه نفرت یه موجود همیشه ساکت اما هر بار بانگاش تنم مور مور میشد
 پیاده شدم و ازش تشکر کردم جواب مختصری داد و پاشو رو گاز فشرد از رفتارش سردر نمیاوردم
 مامان توحیات نشسته بود و طبق معمول گریه میکرد رفتم پیشش و دستم انداختم پشت گردنش

چیه مامان گلم گریه برای چی

مامان اشکاشوپاک کردوگفت

برای تو برای سرنوشتت برای امیرعباس که رفت ومعلوم نیس سراون چی بیاد برای مملکت برای همه چی

قوربونت برم مامان گلم انقدر غصه نخوربلند شوبریم تو پاشو مامان

لیلی تودیگه زن علی نیستی صیغتون تموم شده مادر شیش ماهم هست که از...

مامان بازگریه کردوادمه نداد نمیدونم چه اصراری بود که همه میخواستن منو شوهر بدن اعصابم خورد شده بود معنی حرفاشونو نمیفهمیدم قرار دادن یه نفر جای علی برام غیرممکن بود اما به خاطر مادر سکوت کردم ووارد خونه شدم

خونه هم دیگه عطر قدیم نداشت برام همه چیز سرجاش بود فقط علی نبود علی ای که همه ی دنیای من بود همه ی دلخوشی من همه ی عطر شمعدونی های دور حوض همه ی بوی نم صبح های باغ همه شلوغی های نذری عزاداری و هیئت ها همه درس ودانشگاه علی بوی من زندگی بود وحالا من از همه ی اینا محروم بودم همرو داشتم اما دیگه برام رنگ وبوی قدیم ونداشت چون دیگه کسی نبود که برای بودنش امید داشته باشم نگاهمو به عکس روی دیوار دوختم علی من کجایی

.....

تابستان ۱۶۳۴

دوساله که از رفتنت میگذره نیستی ببینی خیلی چیزا عوض شده نیستی ببینی فاطمه

خواهر عزیز. دوردونت مادر شده مادرت توخیریه مسجد کار میکنه ودوست و همرزمت امیرعباس دیگه حتی لبخندم نمیزنه وسرش وحسابی با جنگ گرم کرده انگاری میخواد انتقامتو یه تنه بگیره علی ولی من ...

من هنوز همون لیلی خودتم هیچ فرقی نکردم فقط چند تا تار موی زمخت سفید دراوردم که شدن اینه دق مامان

شاید کوتاهشون کردم شاید نه اخه تودوست نداشتی موهامو کوتاه کنم اما مامان بادبدن سفید شدنش غصه میخوره میگه توو امیرعباس جون به لبم کردید میگه هردوتون تنمو میلرزونید

مهری هنوزم چشمش دنبال امیرعباسه مامان که خیلی دوست داره بهم برسن اما این امیرسردرنده لجه انگاری به هیچ صراطی مستقیم نیست ولی رفت وامدشون هنوزم زیاده بیا بروتو خواب امیرعباس بگو که ازدواج کنه بگو سه ساله داره میره ومیاد بهش بگو بسه شاید حرفتورو گوش کردوخیال مامان حداقل ازون راحت شد

سنگ قبرت خیلی خاک گرفته بود حسابی تمیزش کردم اگه کاری نداری برم بیمارستان

راستی یه فکری چند وقتی تو ذهنمه میخوام ببینم نظرتو چیه میخوام برم اهواز اونجا خیلی نیرو لازم میخوام برم کمکشون به نظرت خوبه؟؟؟ معلومه که میگی اره حتما بیا تو خوابم بگو راستی چرابه خوابم نمیای انگاریادت رفته منوها

خب دیگه برم بازم میام پیشت اون دنیا نری پیش حوری ها حسابی حسودیم میشه
آخرین شیشه ی گلابم روی سنگ ریختم و بلند شدم هیچ وقت نمیذاشتم این عطر گلاب از روی خاکش
بیره همیشه تجدیدش میکردم همه ی چادرم هم بوی گلاب گرفت الان همه پرستارا میفهمن طبق
معمول کجا بودم

۱۱۱

شمع بالاسرشم فوت کردم و برگشتم

_سلام

صدای مردانه اما ارام... بللله صدای مصطفی ست باز چرا سروکلت پیدا شده خدا عالمه به طرف
صدا برگشتم سر خاک علی مشغول فاتحه بودوبه دقت چهرشو موشکافی میکرد

_سلام اقا مصطفی رسیدن بخیر

از جاش بلند شدم مستقیم جلوروم ایستاد اما نگاهش طبق معمول به زمین بود

_ممنون تازه الان رسیدم معمولاً اول میام سر خاک مادر بزرگم

_چه خوب! با اجازه تون من برم بیمارستان

_میرسونمتون

تحمّل ماشینش برام سخت بود جوری رفتار میکرد که انگاری به زور سوار شدم برای همین گفتم

_خیلی ممنون من خودم میرم میخوام قدم بزنم

چند قدمی جلو رفتم از صدای پاش فهمیدم داره میاد وای این غصا قورت داده چی از جونم میخواد

_نه هوا گرمه سوار شید

درب ماشینو باز کرد و منتظر موند نگاهم بلند کردم به چهره اش دوختم سفیدی صورتش باگرمای تبدیل
به سرخی شده بود و عینک افتابیش برازنده ترش کرده بود..

بالکراه سوار شدم سریع رفت و از نور ماشین سوار شد و حرکت کرد خدا خدا کردم زودتر به بیمارستان
برسیم هوای ماشینش نفسمو تنگ میکرد کمی پنجره رو پایین کشیدم ولی از شانس بدم دستگیرش کنده
شد

_اخ در اومد ببخشید

بدون عکس العملی نگاهی گذرا به دستگیره کرد و دوباره به جلو خیره شد

_اشکال نداره آگه گرمتونه براتون نوشیدنی بگیرم

_نه ممنون

۱۱۱

ازلجه من خندش گرفت اما جلوي خودشو گرفت و حرفي نزد احساي بدې داشتې دلم ميخواست پياده شم

_میشه نگه دارید؟

_اینجا که بیمارستان نیس

_منکه به شما نگفتم بیمارستان میرم

_حرفاتون شنیدم

وای خدا این ازکی اونجا بود فضول بدبخت اخمامو کردم توهم ازش متنفر شدم فکر کرده تهرانیه یعنی همه چی داره

حالا اهواز برای چی میخواید برید

وای خدا این دیگه کیه حرف نمیزنه نمیزنه وقتی هم میزنه ول کن نیس جوابشو ندادموبه بیرون خیره شدم

_سوال پرسیدم

_خدمت به رزمنده ها شما که همه چیزه شنیدین

حرصم از دستش درمیومد اقبالاسر

دلم نمیخواست به لهجه م بخنده برای همین باهاش حرف نمیزدم بالاخره تابلو بیمارستانو دیدم از خوشحالی بال دراوردمو خودمو از ماشین بیرون انداختم

_ممنون لطف کردین

_خواهش میکنم سلام برسونین

طبق معمول با جدیت گازشو گرفت و رفت وارد بیمارستان شدم فاطمه با شکم بزرگش تورا هرو نشسته بود

_اینجا نشستی چی کار اصلا بالین وضعیت اینجا چیکار میکنی

۱۱۲

_دلم توخونه اروم نگرفت کلی هم بایوسف دعوا شد نمیدونم چرا انقدر بهونه گیر شده این مرد

_وا بهونه گیر واسه چی؟ تو حال خوب نیس حساس شدی

_نمیدونم این بچه هم اعصاب برام نذاشته کی میاد بیروم راحت شم

_پاشو بروخونه برو استراحت کن انقدرم به یوسف سخت نگیر پاشو

__وای لیلی دلم تنگه دوران مجردیه خوش به حالت
 حرفش برام سنگین بود کجا خوش به حال من آگه علی رو داشتم که
 __لیلی باز بغض نکن ...عجبا نمیشه باتو هم حرف زد مثله امیر عباس شدی ...پاشم برم خونه
 فاطمه از جاش بلند شدورفت مسخره بود من حسرت اونو میخوردم واون حسرت منو
 بعد از پایان شیفته رفتم خونه برای اولین بار مامان بابا بیرون در حال غصه خوردن نبودن مثله اینکه
 خداروشکر همه چیز خوب شده بود برای من خوب شدن اونا هم بس بود
 دروباز کردم بوی کتلت مشامو پرکرد و دلم حسابی ضعف رفت مامان تواشپزخونه مشغول پخت وپز
 بود

__سلام مامانم خیلی وقت بود کتلت درست نکرده بودی
 __از بس سرپا وایسادن داره اعصابم نمیکشه مادر
 __حالا اعصابت اومد سر جاش خداروشکر
 __اره برو بابات باهات حرف داره مادر منم برات چایی میارم برو
 دلم شور افتاد یعنی معنی خوشحالی شون چی بود بابا روی مبل مشغول گرش دادن به رادیو بود
 __سلام بابا
 __سلام دخترم خسته نباشی
 باتر سولرزن نشستم یعنی چی میخواست بگه بابا صدای، رادیو رو بست و عینکشو به چشمش نزدیک
 کردم میخواستم باهات حرف بزنم

۱۱۶

__بفرمایید
 __ببین دخترم دوساله از شهید شدن اون خدایا مرز میگذره دیگه وقتشه به فکر خودت باشی بابا
 __بابا من به فکر خودم هستم راهمو انتخاب کردم
 __درسته ولی راه اصلی و جهاد اصلی توتشکیل خانوادست اون مادرتو ببین هر روز داره غصه
 میخور هانصاف نیست بابا خودتم میدونی که از سن ازدواجت گذشته نزدیک بیست و پنج سالته آگه
 زودتر به فکر نباشی خدایی نکرده نمیتونی جبرانش کنی تا الانم که چند تا خواستگار ورد کردی ماهم به
 احترام خاک اون خدایا مرز صبر کردیم ولی دیگه وقتشه فکراتو بکنی
 __کسی حرفی زده بابا
 باباکمی جابه جا شد و مادر هم با سینی چای اومد

اره امروز سعادت پوراومده بود اجازه بگیره برای فرداشب

_سعادت پور؟

_اره مصطفي

_حالا مهري گذاشت اين برداشته

مامان اخماش توهم رفت وگفت _اين چه حرفيه دختر خجالت بکش

_مامان جان من نميخوام عروس بشم نميتونم الان ازدواج کنم من همه زندگيم شده علي،چه جوري برم توخونه يکي ديگه

بابا_اشتباهت همينه دخترم والله علي هم راضي نيس تو اينجوري پاش وايسي مهلت صيغتونم که دوساله تموم شده به خودت بيا بابا اصلا مصطفي رونميخوای هيچ اشکال نداره اونم بايد نظرت،جلب ميکرد ولي خب به فکر خودت باش

_بابا اصلا بحث مصطفي نيس هر مردديگه اي هم جاي مصطفي بياد نظر من همينه بالازدواج مخالم

۱۱۴

مامان باز بغض کردودرحالي که سرشو تکان میدادوزیرلب غرولند میکرد به اشپزخونه برگشت

بابا_دوسال حرفت شده نه ليلي فاطمه روببين يه بچه هم داره اما توجي توکه يه سالم بزرگتري توففظ چند ماه زن علي بودي حالا اجازه بده مهر مصطفي هم به دلت ميفته هان دخترم؟؟؟

چهره مظلوم بابا که منتظر جواب بود اشکهاي مادرکه تمام صورتشو از غصه خيس کرده بود

.....وای خدایید چي جواب میدادم خدایا منم شهید میکردي و خلاص منم میبردي پیش علي مگه جي میشد حالا من جواب غصه هاي اين دونفر که تواین دوسال پیرو شکسته شدن وچي بدم

اخ بابا کاش انقدر چهره ي پیرو لهجه ي دوست داشتنتيت مظلوم نبودن اينطوري بهتر تصميم میگرفتم

سرمو انداختم پایین یاد چهره ي حق به جان مصطفي افتادم مثله همیشه از کارش بدم اومد خب ميتونست اول به خودم بگه اونطوري يه نه میگفتم خلاص انگار چون سنش زياد بوذمنو حساب نمیکردشاديدم عرضشونداشت راستي چرا اون تالان ازدواج نکرده بود ماده سال اختلاف سني داشتيم يعني الان سي و پنج سالشه ذهنم پراز سوال وجواب شد بابا هنوز منتظر بود نگاهم میکرد

بابا_توبزار با خودش حرف بزني نشد بگونه به خدا من ندیدم تاحالا به زني بد نگاه کنه يا کج بره پسره معتمدیه مثله اون خدایبامر زحلال و حروم سرش میشه

نه هيچ کس مثله علي نبود ولي بابا راست میگفت مصطفي چشم پاک ونجيب بودچي بايد میگفتم زیر لب با پايين ترين صدای ممکن گفتم

_هر طور صلاحه

حرف خودم مثله پتک خورد توسر خودم رفتم تواتاق قاب عکس علي اولين چيزي بود که دیدم وای انقدر شرمندم نکن اونجوري نگاهم نکن میدونم بدت میاد اما چاره اي نيس ردش میکنم بره قول میدم به خاطر دل مامان وبابا بود

باورم کن علي يا اصلا بيا تو خوابم واقعا چرا نميائي نكنه به قول بابا ازم ناراحتي منكه نميفهم خودت بيا بهم بگو علي خودت بيا

طبق معمول امشبم كه نيومدي تو خوابم

اولين جمله اي كه صبح ها با خودم ميگفتم اين بود تنها دلخوشيم ديدنش تو خوابم بود كه نميدونم چرا اينم ازم دريغ ميكرد شايد به خاطر ناشكري هام شايدم لايقش نبودم هيچ وقت

باخستگي از جابلند شدم تصوير قاب عكش تو اينه افتاده بود طبق معمول سلام كردم وقاب عكشوبرداشتم و بوسيدم

صداي دمپايي، روفرشي مامان نزديك شد داشت ميومد تواتاق اگه قاب عكسوتودستم ميديد باز گريه ميكرد سريع گذاشتمش روي ديوار رومشغول جمع كردن رو رختخوابم شدم مامان دروازه رو باز كرد و وارد شد

_سلام ليلي جان

_ا سلام مامان صبح بخير

_مامان امروز نري بيمارستانا ميدوني كه امشب مهمون داريم

_مهمون؟؟

_وا دختر اره مصطفي ومهري تازه مادرشم از تهران اومده

حرف مامان مثله پتك خورد توسرم اصلا حواسم نبود راست ميگفت بابا گفت براي فردا شب ميان واي خدا چرا من فكر كردم اخر هفتست با نگراني به مامان خيره شدم تمام حرف دلمو خوند سرشو تكون دادودرو بست

رختخوابوروي زمين رها كردم ورفتم جلو اينه باز تصوير علي جلو چشم بود وبازم خجالت

_اي خدا!!!!!! مصطفي بگم خداجيكارت كنه پسره ي بي عقل اه

نگاهي با شرمندگي به عكش كردم وازدرتاق بيرون رفتم نه مثله اينكه همه چي آماده بود كيسه هاي پراز ميوه وجعبه ي شيريني توي اشپزخانه نشون ميداد تنها كسي كه حاضر نيس منم

يه چايي ريختم وبا بي اشتهايي خوردم بازم اين دلشوره وحالت تهوع لعنتي اومد سراغم هميشه همين بودم مثله قبل ازشهادت علي كه اينطوري شدم وفاطمه فكر كرد باردارم

مامان متفكرانه درحال سرخ كردن بادمجان بود با احتياط پرسيدم

_حالا ساعت چند ميان؟؟

۱۱۳

_شيش غروب !

ميوه هاروبرداشتم ويكي يكي شستم اصلا دلم نميخواست درباره امشب باكسي حرف بزنم براي همين بعد ازكارم سريع ازاشپزخانه بيرون رفتم نگاهم به ساعت بزرگ حال افتاد

ساعت ده صبح بود یعنی چند ساعت دیگه سروکله ی خواستگارام پیدا میشد این اولین خواستگار من بود قبل علی که به کسی اجازه اومدن نمیدادم بعد شهادتشم همین بود اما دیگه نتونستم مقاومت کنم وپای اولین خواستگار من به غیر علی دربیست و پنج سالگی به خونه ما باز میشد

سرساعت زنک در زده شد تمام پرده های اتاق کشیده بودم و چادر به دست روی تخت نشستم اصلا حوصله ی هیچ کاری نداشتم باز صدای دمپایی های مادر توگشتم پیچید درواز کرد در حالی که چادرش را مرتب میکرد با تعجب بهم خیره شد

__اوا خدا مرگم بده چرا به خودت نرسیدی پاشو یه کرم به صورتت بزن رنگت مثله گچه پاشو اومدن __کرم میخوام چیکار بزار بدشون بیاد از قیافم برن

این حرفا چیه دختر پاشو ببینم وای روسریت چرا مشکیه پاشو عوض کن شکوم نداره پاشو __مامان توکه میدونی من روشن نمیپوشم بعد علی

__وا این جه حرفیه پاشو ببینم

مادر به سمت کم رفت و غرولند کنان یه روسری لیمویی رنگ بیرون آورد داد دستم __من برم سلام علیک توهم اومدیا

صدای سلام و علیکشان بلند شد به روسری توستم نگاهی انداختم و به ناچار، سرم کردم اولین بار بود بعد دو سال روسری سیاه نمیپوشیدم تقریباً بوی کهنگی هم گرفته بود چند باز عطر موهم بهش زدم و از اتاق بیرون رفتم مهمونا در حال وارد شدن بودن اول خانم پیری که چادر گرون قیمتی سر داشت و انگشتاش پر از انگشترهای بزرگ و سنگین بود پشت سرش مصطفی با کت و شلوار توسی رنگ همیشگی اش و بعد از اونم مهری، که طبق معمول موقع ورود به خونه ما لپ هاش سرخ و گلگون میشد نمیدونم چرا تا چشمم به مهری، میفتاد بدجور تودلم خالی میشد

مادر مصطفی که اسمش منیژه خانم بود صورتم را بوسید و ماشالا بی گفت و سر جاش نشست طرز نگاهش اذیتم میکرد اصلاً مثله مادر علی نبود که خالصانه محبت میکرد و با مهر بونی باهام رفتار میکرد نمیدونم شایدم نگاهم الکی به همه منفی بود باید رو خودم بیشتر کار میکردم

بعد از حرفای، سرسری، به اشپزخونه رفتم از شانس بدم زهره و امیر مهدی هم نبودن و همه کارها با خودم بود چند تا چایی ریختم و با بی تفاوتی تمام به حال بردم مصطفی هم طبق معمول بدون اینکه نگاهم کنه چایی، رو برداشت و مشغول حرف زدن درباره قیمت زعفران بابا شد گاهی اوقات شک میکردم حتی بیرون منوبشناسه انقدر که بی تفاوت خودشو نشون مبداد

بعد از پخش کردن جایی ها با اخمی که همیشه در مقابل مصطفی داشتم گوشه ای نشستم و منتظر شنیدن حرفاشدم

مادر مصطفی صداشو صاف کرد و گفت

_خدایامرز سعادت پوربزرگ (چنان میگن بزرگ انگاری از پادشاهان قاجار بوده (خیلی ارزو داشت این روزا روبینه (کدوم روزا معلوم نیس دفعه چند هزارمه اومدن خواستگاری واسه خودش بریدودوخت (ولی خب قسمت اون خدایامرز نشد ومن هم شدم پدر وهم مادر این پسرمنم خیلی مهربونوپاکه تاخالا کج نرفته هرچاهم بهش گفتم بریم خواستگاری رفته ولی، اینجا تنها جایی بوده که اصرار کرد حتما بریم وگرنه قبلا اصلا اظهار نظر نمیکرد (مگه میشه اظهار نظر نکنه یعنی، براش فرقی نداشته وای خودم انقدرکه پریدم تو حرفش خسته شدم)

بابا_ خدایامرز اقای سعادت پورومرد بالیمانی بود

منیزه _ حالا هم مامشب جهت این امر خیرمژاحم شدیم که اگه قسمت بشه دست این دوتاجوونو بزاریم تودست هم البته اگه جواب لیلی جونم مثبت بشه

همه نگاهها به سمت برگشت منم حرفی نزدم ،سرمو پایین انداختم

بابا_ بهتره اول این دوتا جوون خوب هموبشناسن و حرفاشونو باهم بزن

منیزه خانم_ نظر منم همینه اول ملاک این دوتا جوونن اگه اجازه میدید حاج اقا این دوتا جوون برن تو باغ حرفاشونوبزنن

بابا_ خواهش میکنم

بعد روبه مصطفی کردوگفت _پاشو مامان پاشید بالیلی خانم برید تو باغ حرفاتونوبزنیدوسنگاتونووابکنید پاشو مادر

باباهم با سربه من اشاره کردومنم بابی میلی از جابلند شدموجلوترازمصطفی به.طرف باغ بزرگ رفتم دلم نمیخواست برم تو باغ کوچیک اونجا پرازخاطرات علی بودومصطفی نباید به این قلمرومن وارد میشد صدای قدم های سنگیش پشت سرم اومد فهمیدم حالا دیگه دوتایی تنها شدیم

_چرا نمیریم باغ کوچیک

سرجام ایستادم وطلبکارانه به طرفش برگشتم ودست به سینه نگاهش کردم

_اونجا دنج تره

_من باغ بزرگ راحت ترم

شانه هایش رابالا انداخت ودنبال من وارد باغ بزرگ شد روی دوسنگ بزرگکنارهم نشستم وبه زمین خیره شدم هیچ حرفی باهاش نداشتم نمیدونم چرا قبول کرده بودم تا اینجا پیش برم شایدم دست سرنوشت بود مصطفی هم نشست وسکوت کرد

وای خداچرا حرف نمیزنه بریم تو خلاص شم

بازم طلبکارانه نگاهش کردم برای اولین بار سرشوبلند کردوبهم گفت

_من ادمی ام که همیشه مسئله ازدواجمو به خونوادم سپردم شماهم انتخاب مهری بودی ولی بعد دیدم که بهتون علاقه مندم به نظرم مابهم میخوریم حالا نظر شما چیه

چي بايد ميگفتم بايد يه كلمه ي پيدا ميکردم که بدش بياد يا نه مامان ايناروپس چيکارکنم واي خداچي تحويلش بدم ...

_ببينيد اقا مصطفي من نظري درباره شما ندارم اگه من انتخاب مهري بودم شما هم انتخاب خانواده من هستيد همين

_خب اين علاقه به مرور به وجود مياد
باحرص گفتم

_بستگي به شخصش داره

_من ميدونم جاي علي اقا نميتونم پرکنم اما خب منم امتيازاتي دارم وضع ماليم بد نيس ميتونم يه زندگي خوب بسازم باارامش

_اين چيزا به نظرتون کافيه اقا مصطفي

_چرانباشه علاقه هم به وجود مياد به مرور من الان سي و پنج ساله ازپس،يه زندگي برميام وسعي ميکنم خوشبختت کنم

با موندنم چي بگم راست ميگفت همه چي داشت وبراي من که يه دختري بودم که اسم علي روم بودوشوهرمرده حساب ميشدم زيادم بود اما اين دلموچيکارميکردم مهرم بي علي چي نگاهموبه سمتش برگردوندم صورتش سفيد بودوچشم وابروش مشکي شباهتي باعلي نداشت اما خب بدم نبود اروم وزيرلب گفتم

_به من فرصت فکر کردن بدین من اينظوري نميتونم جواب بدم

_تاكي؟

_تا هروقت شد نميدونم دقيق ازجابلندشدموبه طرف درباغ رفتم که صداش متوقفم کرد

_راستي من تهران زندگي ميکنم شما بايد بيايد تهران چون کسب وکارم اينجاست اينو گفتم که بهتر تصميم بگيريد

پسرمعقولي بود اما ايا عقل تنها کافيه بود براي يه زندگي

اما يه بهونه خوب داشتم فوقش ميگفتم نميرم تهران وخلاص اونوقت مامان ايناهم راضي ميشدن ميگفت تهرانم که بمب بارون ميشدپس شايد مامان ايناخودشونه نميذاشتن برم
هردووارد اتاق شديم همه منتظر بودن ازچهرمون بخونن که چي بينمون گذشته اما چهره سردوبي روح مصطفي وچهره ي اخمالود من چيزي رونشون نميداد بعد ازصبحبتهاي مختصرکه درباره جنگ ومسائل روزشد بالاخره مهمونا رفتن وخداروشکر.چيزي قطعي نشد

۱۲۱

من مشغول جمع کردن ظرفاي ميريه شدم وبابا هم به بدرقه مهمونا رفت ميدونستم الانه که هردوبيان سراغم براي سوال وجواب وهمونم شد

مامان اومدوپیش دستي هاروگرفت وگفت

_ایناروبعدا جمع کني بگو ببینم پسره خوب بود؟؟ به نظر من که بد نبود معقول و سرسنگین

الهي بمیرم چه ذوقي توجهره اش بود کاش میتونستم قاطع بگم بله تاخیالش راحت شه

_بهش گفتم باید فکر کنم فعلا چیزی نمیدونم مامان جان

_اره مادر خوب فکراتوبکن انتخاب سختي اون خدایامرز شانسي خوب بود همه که اینطوري نیستن

صدای در بلند شد بابا متفکرانه تسبیحشودردستش میچرخوندوصلوات میفرستاد

مامان_حاج اقا رفتن؟

بابا_اره رفتن خب دخترم نظرت چي بود؟

مامان_میگه باید فکرکنم

بابا_باشه دخترم هرچه قدرمیخوای فکرکن فقط تصمیمي نگیرکه پشیموني بیباربیاره

میخواستم بگم فکر اموکردمو نمیخوام اما چهره ي مامان وبابا که بعد از فوت علي براي اولین بار رنگ شادي رو گرفته بود پشیمونم کرد بلند شدموبه اتاق رفتم عکس علي روي دیوار بهم چشمک میزد نمیدونم چرا احساس گناه میکردم بغلش کنم شاید داشتم کم کم خودمو آماده میکردم براي زندگي جدید اونم بدون اینکه ازته دل بخوام

اونشب بدون شام وبوسیدن عکسش خوابم برد.

صبح طبق معمول خواب موندم ازوقتي که علي فوت شده بود توانايي زود بيدارشدن نداشتم براي همین کلاسهایم همیشه ظهر به بعد میگرفتم از جا بلند شدمو بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون رفتم نه شام خوردم نه ناهار خدا عالم بود چه بلایي سرم بیاد

بیمارستان پر از مجروح بود همه زخمي يه عملیات جدید هرروز وضع این جنگ بدتر و بدتر میشد تخت خالي نداشتم امکانات نبود و صدای گریه وشيون اجازه تمرکز بهمون نمیداد حال حسابي بد بود

فشار کار اذیت میکرد اما حتي توقف یک دقیقه ایم باعث یه اتفاق بد بود بعد از پنج شش ساعت سرپا بودن بالاخره اوضاع اروم شد و همه بستري شدن

تازه یاد خودم افتادم که تقریبا يه روز کامله که چیزی نخوردم سرم به شدت گیج میرفت وبابدبختي از بیمارستان بیرون اومدم

افتاب داغ هم بدترم کرده بود دیگه حتي توانايي روپا، ایسادم نداشتم و همه جاروسياه میدیدم

نمیدونم چه مرگم شده بود که صدای کشیده شدن لاستیک يه ماشین توگوشت پیچید اول فکرکردم

اول فکرکردم حتما ماشین به خودم زده واین روحمه که شاهماجراس اما بعد بادیدن چشماي نگران مصطفی تازه قضیه روفهمیدم _لیلي خانم چي شده حالت خوبه؟

بازم چشمم سیاهي رفت فهمیدم داره بادستاش بلندم میکنه اما توانايي مقاومت نداشتم براي اولین بار ماشینش فرشته نجاتم شد سرموبه پشتي صندلي تکیه دادمو چشماموبستم مصطفی بایه ایمیوه وکیک

بزرگ برگشت ابمیوه روسریع خوردم واقعا این قند خون معجزست سیاهی چشمانم بالاخره رفت
وتونستم بفهمم کجام

مصطفی هنوزم با نگرانی نگاهم میکرد از این ادم عصاقورت داده بعید بودنگران بشه
_حالتون بهتره؟

هنوزم لحنش رسمیه حتی تواین وضعیت

_بله خوبم از دیروز چیزی نخورده بودم فشارم افتاده بود

_پاشید بریم تودرمانگاه یه سرم بزنید

_نه نیازی نیس اونا همینطوریش جا کم دارن من کجا پاشم برم اگه لطف کنین منوبرسونین خونه
ممنون میشم

_باشه حتما

۱۲۲

از نیمرخ بهش نگاه کردم بالباس اسپرت بهتر بود همیشه مثله بابای من لباس میپوشید اما این
بار بهتر شده بودیاد چند دقیقه پیش افتادم (وای خدامرگم بده اونیه که زجابلندم کرد این بود حالا دیگه
اصلا نمیتونم توچشمای علی نگاه کنم واسه همینم انقدر پیروز مندانه به جلوخیره شده...ای وای لیلی
پشت سر مردم با خودت بدگویی نکن توهم جای اون بودی همینکارو میکردی این بدبخت که قصدش
دست زدن ب تونبود اونم با بیست لایه لباس وچادر)

_خیلی نگرانم کردید اگه حالتون بدتر میشد منم از حال میرفتم

گوشام سوت کشید این مصطفی بود که این حرفارو میزده واقعا یعنی چی این حرفا. جرابشو
ندادموسکوت کردم _جوابموندادین؟

_چه جوابی باید بدم میبینید که خوبم

_اره خداروشکر ولی مواظب خودتون باشید این دل من طاقت نداره

بازم ازدیدن درب خونه خوشحال شدم که از زیر این ابراز علاقه های مصطفی خلاص بشم
دستموبه سمت دستگیره بردموگفتم

_بالاجازتون من برم

_فکراتون کردین

جوابی ندادموخواستم پیاده شم

گوشه ی چادر مونگه داشت وپرسشگرانه بهم چشم دوخت

_تازه یه شب گذشته اجازه بدین برم

_راست میگین من عجله دارم

از ماشین پیاده شدم برای اولین بار بود که پاشو روی گاز نداشت و کمی منتظر موند کلید خونه روبه زور از کیفم پیدا کردم و بدون اینکه برگردم داخل حیاط شدم هنوزم سرم بدجور گیج میرفت اما بهتر از نیم ساعت قبل بودم

۱۲۶

باخستگی گوشه ی حوض نشستم و چند مشت پراب به صورتم زدم حالم بهتر شد. مامان از ساختمان بیرون اومد و بادیدنم به اون حال به طرفم دوید _ خاک به سرم چرا اینجوری شدي اتفاقي افتاده _ نگران نباش غذا نخورده بودم فشارم پایینه

_ پاشو بریم تویه چیزی داغ کنم بخوری مادر ببین با خودت چیکار میکنی دیگه بزرگ شدي خودت باید بفهمی چی خوبه چی بد اخه ادم بدون صبحانه میره سر کار

غذا موبالغ خوردم و تا خود عصر خوابیدم اگه مصطفی نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میاد خدارو شکر که تونسته بود منو نجات بده تا یه بدبختی به بقیه بدبختیام اضافه نشه

از اتاق که بیرون رفتم صدای مردانه ای از حیاط توجهم را جلب کرد یعنی کی بود کمی خودموبه پنجره حیاط نزدیک کردم بللله خود اقا مصطفی بود که روی تخت کنار بابا طبق معمول مشغول گفت و شنود بود... نه مثله اینکه هرطور شده اومده بود خودشو جا کنه ... چادر موسر کردم و باهمون چهره ی از خواب بیدار شده ام بیرون رفتم مصطفی بادیدنم از جا بلند شد و سلام کرد

_ سلام لیلی خانم . حالتون بهتره

بدون نگاه کردن جوابشو دادم و دوباره به حال برگشتم

مامان _ پسره اومده دیدن تو چرا اومدی تو خونه؟

_ خب منو دید دیگه

مامان _ وا دختر!! احترامی گفتن اینهمه راه اومده یه خروار ابمیوه آورده اونوقت تو اینجوری میکنی برو تو حیاط منم الان میخوام عصرونه بیارم _ وای مامان تو رو خدا من اصلا حوصلشو ندارم

مامان عصبی شد و گفت _ پس چرا جوابشون نمیکنی دختر اگه انقدر بدت میاد

مامان راست میگفت باید جوابشون میکردم ولی اخه اگر بامصطفی ازدواج نمیکردم مطمئنا ادم بهتری سراغم نمیومد و تا اخر عمر مجرد میموندم برای من مهم نبود من تا اخر عمرم باعشق علی

۱۲۴

زنده بودم اما مامان و بابا چی اونا حسابی سختی میکشیدن اینطوری مخصوصا که امیر عباسم رودنده ی لج افتاده بود

به ناچار باسینی پر از مخلفات عصرانه به حیاط رفتیم سینی روجلوی مصطفی و بابا گذاشتم و خودم گوشه ی دیگری از تخت و برای نشستن انتخاب کردم مصطفی هم کمی خودشو صاف تر کرد سعی کرد پشتش به من نباشه

یاد روزایی افتادم که بعد نهار با علی روی این تخت میشستیم و عصرونه میخوردیم علی از بداخلاقیایی امیر عباس میگفت و منم از درس نخوندنای فاطمه چه قدر روزای خوب برای من زود گذشت و مختصر بود اما وای امان ازین روزای بد که انگار هر ثانیه اش برام شده هزار سال به نیمرخ مصطفی نگاه کردم همچنان سینه ستبر تکیه داده بود و بادقت به حرفای بابا گوش میکرد هیچ حسی نداشتم نه دوست داشتن بود و نه حتی نفرت... چطور میشد شوهر ایندم یعنی باید تا آخر عمر کنارش میبودم وای اینکه غیر ممکن بود

یعنی باید محرم ترین و نزدیک ترین ادم روی زمین براش میشدم اینم ممکن نبود

یعنی باید..... وای از تصویر این یکی تنم مور مور شد خدایا چیکار باید میکردم خودت کمک کن

الان که به گذشته فکر میکنم میبینم هیچ جوره نباید به ازدواج با علی شک میکردم اخه ادم چطور به ازدواج بالدمی که انقدر عاشقانه دوستش داره و همه خونواده هم تاییدش کردن باید شک کنه شک اصلی شک به ازدواج با مصطفی بود البته شایدم نه شایدم راه عاقلانه ازدواج با مصطفی بود که از همه نظر منو تامین میکرد سربه زیر و نجیب بود و سرش توکسب و کار

اره راه عاقلانه این بود اینطوری هم پدر و هم مادرم احساس خوشحالی میکردنو حداقل خیالشون از من راحت بود

پس یعنی جواب مثبت؟؟؟؟ دلم که اینونمیگه ولی... خدایا مهرشوبه دلم بندازی همه چی حله

صدای بلند بابا منوبه خودم اورد) لیلی بابا چرا جواب نمیدی (باگیجی نگاهش کردم انگاری خیلی وقت بود صدام میزدومن تورو یاهام پرسه میزد مصطفی خنده ی زیرکانه ای کرد و گفت

_تو فکرچی بودین لیلی خانم هرچی صداتون زدن متوجه نشدین

_هیچی فکرم مشغول بود

بابا_پاشید باااا مصطفی برید باغ کوچیک چهارکلمه حرف بزید

وای خدایین دیگه چه کاری بود به مصطفی نگاه کردم مشتاقانه چشمش به صورت من بود و منتظر عکس العمل بالاکراه قبول کردم و از جابلند شدم

_لطفا بریم باغ بزرگ

بابا_در باغ بزرگ وبستم همین باغ کوچیک برید بابا

وای نه چجوری، با این ادم پایه خاطرات خودم و علی بزارم دلم میخواست قبول نکنم اما مصطفی منتظر ایستاده بود

بابا از جابلند شد و گفت _منم برم توببینم اخبارچی میگه

از خوشحالی بال دراوردم و روبه مصطفی گفتم _پس همینجا حرف بزینم

اخماش توهم رفت وروي تخت نشست منم بافاصله اي زياد کنارش نشستم وچادر موتاتونستم جلووردم
ياد حرف مريم خانم افتادم ميگفت دختر، روزخواستگاري نبايد حجابش سفت وسخت باشه يه نظر
حلاله اما من تامينتونستم خودمو جلوي مصطفي ميپوشوندم درست برعكس علي كه انگار از همون
بچگي فكر ميكردم محريم مصطفي هم انگاري فكرمو خوند

_فكر كنم جوابتون منفيه نه؟

پرسشگرانه نگاهش كردم

_اخه جوري نشستيدورفتار ميكنيد انگار هفت پشت غريم

كارم زشت يا درست نميدونستم اما دست خودم نبود چادر موشل تر كردمو به عقب تخت تكيه دادم
مصطفي كاملا روشو برگردوندوگفت

_چرا نميشه بريم باغ كوچيك

_كي گفته نميشه

۱۲۳

_دفعه دومه مخالفت ميكنيد حتما قضيه اي داره

_اينطوري نيس

ازجاش بلندشودجلوم ايستاد

_پس پاشيد بريم

باحرص بهش خيره شدم وتكون نخوردم

_لظفا همينحا حرفاتونو بزويد اگه چيزي هم باشه به خودم مربوطه وخصوصيه

دوباره سرجاش نشست اما اين بار خيلي نزديك تر

_منكه گفتم جاي اون خدا بيا مرزونيومدم بگيرم من اومدم خوشبختتون كنم همين

دلم براش سوخت اين جمله اخروبا مظلوميت گفت سرمواوردم بالا وبه جهرش خيره شدم اولين
بار بود نگاهمون درهم گره خورد چشماش مشتاقانه نگاهم ميكردوعكس خودمو ب وضوح توش
ميديدم تنم مورمور شدوطاقت نياوردم حس عذاب وجدان ولم نميكرد (نه دل من نبايد براي كس ديگه
اي ميلرزيد (ازحام بلند شدم بغض داشت خفم ميكرد ونفس نفس ميزدم يه چيزي درونم ميگفت فقط يه
نگاه بود اما نه از نوع معمولي اين نگاه معمولي نبود دلم نميخواست برگردم به پشت سر اما حس
كردم بهم نزديك شده.صداش ملتماسنه بود _ليلي اينكاراروبا من نكن من دوستت دارم

بازم تنم مور مور شد وحس عذاب وجدان خفم كرد حرفاي همه توسرم ميچرخيد

_ليلي برگرد سمت من .خواهش ميكنم

نه نميتونستم حتما دوباره ميخواست به چشمام خيره شه دستمو خوندوخودش اومد جلوم نگاهمو روي
قفسه سينش متوقف كردم اما سنگيني نگاهش داشت از درون لهم ميكرد

__ لیلی من دیگه طاقت این سردیاتو ندارم تا آخر هفته بهم بگو اره یا نه ولی بدون اگه بگی اره. تا آخر باهاتم

بدون خدا حافظی دویدم و خودمو از پنجره باغ کوچیک داخل اتاق انداختم و تا تونستم با صدای بلند گریستم صدای خا حافظی مصطفی وبسته شدن در اومد میدونستم الان سیل سوال و جوابه که به سمت میاد اولین بار بود از دست علی هم ناراحت بودم سرمو اوردم بالا و طلبکارانه به عکسش نگاه کردم :

خیلی نامردی کردی رفتی ببین حالمو دلت میومد اینطوری تنهام بزاری اره علی؟ دلت اومد نامرد؟ آخه مگه این دل من جای چند نفرو میتونه داشته باشه که تو گذاشتی رفتی؟ خیلی نامردی خیلی. نمیخشمت علی نمیخشمت

بازم وجدان درونم بیدار شد یاد لرزش دلم افتادم راست میگفت چطور دلم برای نگاه مصطفی لرزیده و اومدم گله شو به علی میکنم اره این منم که یه ادم بی وجدان و بی معرفتم نه علی این من بودم که دلم لرزید اما ... اما خب منکه دیگه زنش نبودم و علی ای نبود پس حق ازدواج داشتم و دین و شرع این اجازرو بهم میداد اما دلم ... این دل لامصب راضی نمیشد...

سرمو گذاشتم روی قاب عکسشو چشممو بستم. گرمای دستای نواز شگر مامانو روی صورتم حس کردم دلم نمیخواست ازون حال بیرون بیام

__ من بهت افتخار میکنم که اینطوری عاشق شوهرتی. انقدر وفاداری و صداقت هیچ جا پیدا نمیشه

. علی الان داره میبینت لیلی. میبینه که داری براش اشک میریزی میبینه بهش وفاداری اما دخترم این زندگی داره راه خودشو میره توهم باید بدویی دنبالش اگه خدایی نکرده خسته بشی و از حرکت و ایسی جامیمونی و باید درجا بزنی. درجا زدن و نه خدا دوست داره نه بنده خدا و نه اون خداییامرز اون سفید بخت شد توهم تصمیمی بگیر که توش سفید بخت شی درست مثله علی

حرفای مامان شیرین بود شیرین و دلنشین راست میگفت علی سفید بخت شده بود اما من سرمو بلند کردم مامان دیگه تواتاق نبود قاب عکس خیس از اشکوبلند کردم و باروسریم اشکامو از روش پاک کردم .. داشت میخندید پس به قول مامان منم باید سفید بخت میشدم درست مثله علی

اما مصطفی میتونست منو خوشبخت کنه؟ حتما اره وقتی هم شغل داشت و هم سربه زیر و خانواده دار پس حتما میتونست شایدم نه

امروز روز چهارشنبه بود و تاجواب مصطفی فقط دوروز وقت داشتم تو این چند روز پیداشم نشده بود و به قول خودش گذاشته بود خوب فکر کنم بعد از آخرین مریضی که دیدم به اتاق استراحتم رفتم تالباسامو عوض کنم فاطمه پشت میز نشسته بود و مشغول نوشتن

__ من دارم میرم خونه شیفته تموم شده تونمیا؟

__ نه یوسف امشب نیس بیشتر میمونم

__ حالا خودتو خسته نکن بچه یه چیزیش نشه خدای نکرده

__ نه بابا

صدای باز شدن یهوئی در هردومونو ترسوند یکی از پرستارا بود که بادیدن من لبخند زدوگفت

__ خانم مریض دارید از فامبلاتونه

هردواز جاپریدیم وبه سمت بخش رفتیم __ خانم مرادی کیه که مریض من؟

__ تو اورژانسه

دویدمو خودموبه اورژانس رسوندم مصطفی روی تخت افتاده بودواز درد ناله میکرد ومهری نگران بالاسرش ایستاده بود

__ اقا مصطفی؟ مهری؟ چی شده

مهری گریه کنان به سمت اومد

__ تورو خدایی یه کاری کن میگن سنگ کلیه شه داره ازدرد میمیره

__ خیلیه خب چیزی نیس انقدر خودتو ناراحت میکنی الان بهش مسکن میزنیم نگران نباش

رفتم بالاسرش ازدرد صورتش سرخ شده بودوبه خودش میپیچید

__ بالاخره اومدی؟

__ خیلی درد دارید؟

__ اره اما نه به اندازه بقیه دردم (پسره تو این موقعیت وقت گیراورده (سریع رفتم ودکترو صدا زدم دکترم بعد از معاینه ودیدن عکسای قبلیش دستور داد بهش مسکن بزدم. ولی اخه منکه نمیتونستم اینکاروبکنم اینجوری جفتمون از خجالت اب میشدیم به سمت در رفتم تافاظمه رو پیدا کنم که صدای دادش بلند تر شد دکتر به سمت برگشت وگفت

__ خانم مشهیدی خب بزنی دیگه

بدتر ازین دیگه نمیشد با هر بدبختی بود مسکن وبهش زدم جفتمون از خجالت مر اما معلوم بود دردش کمتر شده واروم گرفت سرخیس از عرقشو گذاشت روبالش

__ همیشه مسکن من تویی دیدی؟

از حرفش خندم گرفت اما جدی نگاهش کردم

__ اگه بهتون تزریق نکرده بودم هنوز باوجود منم داشتید درد میکشیدید

خندیدوروشو برگردوند

__ هنوزم درد دارم اما وقتی تو اینجایی یادم میره

دلم میخواست بازم بگه از جام بلند نشدم ونشستم

__ همیشه فرار میکردی؟

دوباره روشو برگردوندوباخنده نگاهم کرد __ دوروز تا اخر هفته مونده حواست هست؟

_اره

_پس تالان باید تصمیم گرفته باشي

بازم سکوت نکردم تودلم گفتم چه جوني داري تو

_میشه الان جوابمو بدي

جوابمیدونستم اما...بالاخره که چي باید میگفتم ازپنجره به بیرون نگاه کردم فاطمه روي نیمکت
حیاط نشسته بود چه قدرچشماش شبیه علي...وای خدا همیشه باید میومد جلو چشمم

_جوابموبده ليلي

سرموبلند کردم باز نگاهمون بهم گره خورد موهاي اشفته ولباس ساده و لحن مظلومش دیگه مثله قبل
نبود حس کردم بهم نزدیکه این مصطفایي بود که میخواستم نه اون مصطفي غصا قورت داده

۱۶۱

اروم گفتم جوابم مثبته

اخرین لباسم تو چمدون گذاشتم مامان نگران نگاهم میکردوارام اشک میریخت به سمتش برگشتم وبا
بغض نگاهش کردم

_بازچي شده مامانم که گریه میکني

_نگرانم این تهران بمب بارون میشه میترسم بلایي سرت بیاد کاش با مصطفي حرف میزدي مشهر
میموندین

_مصطفي حرفي نداشت اما من راضي نبودم اینخوري ازکاروزندگي میفتاد تازه این همه دارن
توتهران زندگي میکنن هیچي شونم نشده بعدشم مصطفي گفت میریم خونه لواسونشون اونجا امنه امنه
نگران نباش

_چي بگم والا من گفتم شوهر کنی از غصه هام کم شه حالا باید نگران از دست ندادن توهم باشم پس
حسابي مواظب خودت باش توشهرم اصلا نرو

_نگران نباش مامان نمیرم

_برم ببینم بابات عاقد پیدا کرد یانه

مامان ازاتاق بیرون رفت اخرین وسیله ای که جمع نکرده بودم عکس علي بود ازروي دیوار برداشتم
وبا دقت تو یه پارچه ي سفید پیچیدمش برام جداشتن از علي واینکه دیگه دیربه دیر میتونستم
سرخاکش برم ازهمه چي بدتر بود ضمن اینکه مصطفي هم زیاد خوشش نمیومد چمدونم وبستم وبه
حال رفتم همه جا پرازسندلي ومیز بود سفره عقد سفید وطلایي ای که مهری چیده بودم وسط پذیرایی
خودنمایی میکرد.

مهری_قشنگه ليلي جون

_عالیه دستت درد نکنه خيلي هنرمندي

مهری_ ممنون

۱۶۱

مهری به طرف سفره عقد رفت و یکباره دیگه بادقت و ارسیش کرد و از همانجا زیر چشمی امیر عباس و هم میپایید امیر عباس وارد خونه شد و بادیدن سفره عقد چیده شده بدتر اخماشودرهم کرد شانس منم این بود که امیر عباس همیشه از ازدواج ناراحت باشه اینبارم طاقت نداشت کسی رو جای علی ببینه مهری که با ذوق زیاد منتظر این لحظه ی طلایی بود امیدش ناامید شد و با بی حالی روی مبل عروس و داماد نشست

امیر عباس به اشپزخونه رفت و درگوش مادرچیزی گفت که معلوم بود باز گله و شکایت منم پشت سرش به اشپزخونه رفتم تا ببینم قضیه چیه

_مامان امیر عباس چی میگفت

_هیچی میگه چرا انقدر شلوغش کردین ناسلامتی شوهر اولش شهیده

_راست میگه دیگه منم که گفتم فقط عقد محضری کنیم

_چه میدونم خودت دیدی که مادر مصطفی گفت باید حتما عروسی باشه و ما ابرو داریم حالا این امیر عباس واسه همین ترش کرده

_راستی گفتم موسیقی نذارن تودرو همسایه پر خونواده شهیده

_من گفتم اما بعید میدونم گوش بدن

_اگه بزارن که امیر عباس دیوونه میشه

_حالا تو چرا اینجا وایسادی برو بگیر بخواب فردا کلی کار هست . این مصطفی کجاست

_نمیدونم حتما دنبال کارا

_تونباید از شوهرت خبردار باشی برو ببین کجایه پسر

به سمت مهری که بخل کوده روی صندلی نشسته بود و باگل مصنوعی تودستش و ریمیرفت رفتم و کنارش نشستم

_نمیدونی مصطفی کجا رفت؟

با بغض نگاهم کرد و شانیه هایش را بایی تفاوتی بالا انداخت

۱۶۲

الان از چی ناراحتی؟

مهری_ از دست خودخواهی های داداشت دیدی یه نگاهم نکرد ناسلامتی چند وقت دیگه شیرین خورون ماست اسمشو گذاشتن روم ولی محلم نمیده

_خيله خب حالا چرا اشک ميريزي هنوزم که نه نامزد کردي نه خواستگاري شده در حد حرفه
 امير عباسم اخلاقش همينه ديگه بايد محرم بشين اونوقت جونش برات درميره
 مهري اشکاشو پاک کردوبي تفاوت به سفره اي که چيده بود به حياط رفت. منم به اتاق امير عباس
 رفتم طبق معموا مشغول درست کردن راديو بود
 _وای امير الان وقت راديو درست کردنه؟ اخه چرا انقدر سفت فشارش ميدي حالا الان ميشکنها
 همونم شد راديو شکست و افتاد زمين امير عباس
 کلافه پيچ گوشتي دستشو روي ميز پرت کردو سرشو با دودستانش گرفت
 _حالم خوب نيست ليلي درکم کن اون بيرون که ميشينم يا ياد علي ديونم ميکنه يا شب عروسي فاطمه
 منکه گفتم نيام اين مامان هزارتا نامه نوشت که نيای من ميدونم وتو اه...
 _من چي بگم پس؟ جاي من بودي چي کار ميکردي فکر کردي اين مجلس خوش خوشانمه وقتي تموم
 زندگيم تبديل شده به چهارتا استخون وزير خروارها خاک ومنم به خاطر دل مامانم دارم زن يکي
 ديگه ميشم اينجا بدتر اذيتم ميکنه ولي تحمل دارم اما توبارفتارت همرو ونجوندي مخصوصا مهري
 امير عباس سرشو بلند کردو باتعجب نگاهم کرد
 _من با اون چيکار کردم
 _چيکار نکردي خب يه ذره توجه کن بهش
 _وقتي خودتون برديدو دوختين چه توجهي بکنم ليلي. تازه ما حتي خواستگاريشم نرفتيم اين توهم
 برداشتت
 _وای امير عباس خود خواه نشو خدا قهرش ميگيره کم کسي نيست که اينطوري صحبت ميکنيا دختر
 ترشیده که نبوده
 _وای ليلي تورو خدا سربه سرم نزار برو به شوهرت برس بزار تنها باشم

۱۶۶

امير عباس از جابلند شدوروي تختش پشت به من دراز کشيد. نااميدانه از اتاق بيرون اومدم برعکس
 هميشه صحبت با امير عباس حالمو بيشتتر بد ميکردو ترجيح ميدادم زياد سمتش نرم وقتي بيرون اومدم
 مهري رفته بود _مامان مهري رفت
 _مصطفي اومد دنبالش بردش
 از تعجب شاخ دراوردم آگه علي بود حتما يه سري به من ميزد اما مصطفي بي تفاوت فقط تا دم
 در اومده و رفته بود ناخوداگاه از دستش دلخور شدم اما شايدم حق داشته و مال خستگي زيادش بوده. منم
 به اتاقم رفتم ونفهميدم کي خوابم برد

صدای بهم خوردن قابلمه ها و بوی نم حیاط از خواب بیدارم کرد از جام بلند شدم و از توی تخت خواب نگاهی به بیرون انداختم پر از رفت و آمد بود و هیاهو مصطفی هم توحیاط در حال کمک کردن و چیدن وسایل من تو کامیون بود قرار بود امشب اسباب ها به تهران بروند و خودما پس فردا بریم.

روسریموسرم کردم از اتاق بیرون رفتم مہری هم اومده بود و روی سفره عقد مشغول کارای باقیماندش بود بادیدن من لبخندی غمگین زد و سلام کرد دلم به حال اونم میسوخت بیچاره دلش گیر امیر عباسی بود که میلی بهش نداشت (یاد به متن افتادم که چند وقت پیش توفضای مجازی خندم که میگفت من تو را دوست دارم تودیگری را و دیگری دیگری را و همه تنهاییم درست مثله مہری و امیر عباس این حرف منه نه لیلی ها لیلی که تلگرام نداشته تلگراف داشته)

__ کارای سفره عقدت تموم شد من دیگه باید برم حاضرشم

صورتش بوسیدم، تشکر کردم به نظر دختر خوب و ارومی بود اما همیشه دل منو آشوب میکرد و هیچوقت دلیلشون نمیفهمیدم

بعد از رفتن مہری صبحانه مختصری خوردم تا اومدن ارایشگر منتظر ماندم مصطفی نفس نفس زنان به پذیرایی اومد و بادیدن من لبخند زد و کنارم نشست

__ خسته نباشی خیلی کار کردی

__ نه زیاد ولی ضدلی ها خستمون کرد تو چطوری

۱۶۴

__ منم بد نیستم برم برات چایی بیارم

از خودم خندم گرفت انگاری داشتم به شرایط جدید عادت میکردم دوتا چایی ریختم و کنارش نشستم چون هنوز محرم نبودیم زیاد بهش نزدیک نمیشدم و اونم رعایت میکرد و تا حالا با اینکه خیلی باهم تنها بودیم اما یکبارم خودشو نزدیک من نکرده بود که برام خیلی حای تعجب داشت مصطفی اروم اروم چاییشو خورد و بدون حرف دوباره به پذیرایی رفت با اینکه دلم میخواست بیشتر راجع به امشب حرف میزدیم اما رفتن مصطفی باعث شد منم سراغ بقیه کارها برم

ساعت حدود یازده ارایشگر مخصوص منیژه خانم سر رسید از دیدن جعبه بزرگ سفیدی که تودست داشت هم خودم هم مامان شوکه شدیم

منیژه خانم با خوشحالی جعبه رو گرفت و به سمت اومد

__ لیلی حون این لباس دختر دوستمه از امریکا آورده بهترین جدید ترین مدل

بدون حرف به مامان خیره شدم مامانم هم با نگرانی به لباس چشم دوخته بود

__ منیژه خانم منکه شرایطشو ندارم که بپوشم

منیژه خانم پشت چشمی نازک کودو گفت

__ و دختر اون خدا بیامرز مراضی نیس اینطوری، باشی در ضمن توهم دوشیزه ای هم تازه عروسه من امکان نداره بزارم با چادر بیای پاشو مادر پاشو بپوشش ببینم

__اخه ما واسه همینم لباس نخریدیم من به مصطفی گفته بودم اونم قبول کرد

__مردا چه میفهمن اخه تودختري و هزارتا ارزو باشو بیوشش.مصطفی ازخداش بوده پول نده دیشب وقتی تازه فهمیدم لباس ندارین رفتم اینو گرفتم

فکرم همش پیش امیرعباس بود اگه امشب غوغا به پا نمیکرد شانس آورده بودم مخصوصا این لباس دنباله داروسفید وای که اگه ببینه داغون میشه)من هیچ مخالفتی بالباس عروس پوشیدن وموسیقی ندارم ونمیخوام بگم بده یا خوبه اما اونجور که پرس وجو کردم قدیما خیلی تعصب داشتن وزمان جنگ معمولا همه به احترام هم ساده عروسی میگرفتن

منیژه خانم وارايشگر منتظر ايستاده بودن با اكراه لباس وگرفتم وبه اتاق رفتم باورم نمیشد كه بايد مپيوشيدمش همیشه توروياهام بلند ترين وقشنگترین لباس ووقتي مپيوشيدم كه كنار علي راه برم اما اونروز ...نگاهم به جاي خالي قاب عكشش كه روي ديوار مونده بود افتاد حتي ازونم خجالت ميكشيدم چه برسه به امير عباس صدای منيژه خانم بلند شد(پوشيدي دخترم(وای كه چه گيري داده بود بالاخره لباسوتنم كردم وهردووارد اتاق شدن

منیژه خانم دورم چرخي زدوصورتوبوسيد

__عين ماه شدي حيف نبود نمیخواستی بیوشی مردونه هم خواستی بیای چادرتوسرت میکنی خب خانم ارايشگر دست به كارشو

ارایشگر هم وسایلشو روي ميز ريخت ومشغول كارشد پیش بيني اينهمه تشریفات واصلا نمیکردم مادرم هرازچند گاهی با نگرانی سرشو تواتاق میکردودوباره میرفت بالاخره بعد چند ساعت كار كردن حاضرشدم ديگه يه عروس كامل كامل بودم صورت پراز ارايش موهاي جمع شده ي مدل فرحي ولباس پف دار پرازنگین مليله نگاهي به اينه انداختم واقعا صورتم فرق کرده بودوانگار خودم نبودم ارايشگرومنیژه خانم ازاتاق بیرون رفتن ومن همانجا نشستم همین موقع امیرعباس ازپنجره به شیشه ي اتاق زد چادرمو سرکردوپرده رو كنار زدبادیدن صورتم اخماشوتوهم كردوگفت

__اينا چيه مالیدن بهت بروپاكشون كن اون جعبه شیريني هارم بده

شانس آوردم لباسمو ندید سریع به اشپزخونه رفتم.زنهای توسالن بادیدنم کل کشیدنو همه دورم جمع شدن ديکه حتي مجال پاک کردن صورتم نبود مجبورشدم باهمه سلام علیک کنم كه چشمم به صورت پراشك زري خانم افتادوبغضم فروريخت بي توجه به جمعیت به اتاق رفتم زري خانم هم به دنبالم اومدودروپشت سرش بست

__من نیومدم بشم فرشته عذابت دخترم اومدم بگم امشب خیلی خوشحالم كه عروس شدي وسفيد بخت من فقط ارزوم عاقبت به خيريته تو همیشه عروس مني وبراي من همون ليلي امشبم خیلی قشنگ شدي تواین لباس حالا هم پاشو اشكاتو پاک كن

دستاشو اروم روي گونه هام كشيدومهربونانه نگاهم كرد

__چه قدر شما بزرگيد زري خانم ممنونم.منوشرمندة میکنيد زري خانم

این حرفونزن گریه هم نکن ازین به بعدم فقط به زندگیت باشو هر جدیدت فکر کن سعی کن دوستش داشته باشی و خوشبختش کنی

هر دو بغض کردپ بودیم خواستم دستشو ببوسم اما نداشت وبعد از بوسیدن سرم از اتاق بیرون رفت

اونروز بدتر روز عذابم شده بود تا عروسی بعد از رفتن زری خانم کمی ارایشمو کم کردم به پذیرایی برگشتم صدای بلند یاالله یاالله ا خبر اومدن عاقدومیداد چادر عروسمو سرم کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم مردها یکی یکی وارد اتاق میشدن چشم همش به دنبال امیر عباس بود که با دیدن لباس چه واکنشی نشون میده انتظارم خیلی زود به پایام رسید و امیر عباس هم وارد شد و بادیدن لباس به وضوح سرخ شدن صورتشو از زیر تور عروسم دیدم دست و پام یخ کرده بودن و میترسیدم بلوایی به پا کنه اما بعد از اینکه نگاهی به چهره ی بزرگ کرده ام انداخت از اتاق بیرون رفت و فهمیدم به باغ کوچیک پناه بوده انقدر که حواسم پی واکنش های امیر عباس بود متوجه حضور مصطفی با کت و شلوار مشکی دامادی کنارم نشدم از بغل نگاهی به صورتش انداختم موهاشو به یه طرف شانه زده بود و صورتش انگار از همیشه گلگون تر بود و چشمانش مشتاقانه نگاهم میکرد ایندفعه صدای مهري (عروس رفته گل بچینه) منو به خودم آورد یعنی خطبه یه بار خونده شده بود من حواسم معلوم نبود کجاس قران جلور و مو برداشتم و سریع شروع به خونندن سوره یاسین کردم مصطفی هم همزمان با من به قران نگاه میکرد و زیر لب صلوات میفرستاد بالاخره نوبت به بار سوم رسید و بله گفتن من تودلم حسابی خالی شده بود این بله بعنی جداشدن من از تمامی تعلقات گذشتم یعنی جداشدنم از فکر علی و ورود به دنیای جدید یعنی فراموش کردن بیست سال عشق کودکی و خیلی از چیزها

سرمو بلند کردم همه غیر از امیر عباس و فاطمه با خوشحالی به دهانم چشم دوخته بودن و مادر اشک شوق میریخت

با دیدن اشکهای مادر ناخودآگاه بله روگفتم و صدای کل کشیدن بلند شد اما من هیچی نمیدیدم جز اشک های پر از شوق مامان و بابا و اشک های غمگین امیر عباس و فاطمه دلم من میون اینهمه احساس کجابودم خودم درک نمیکردم هر چهار نفر اشک میریختن اما با دوما نظر متفاوت

ناگهان دستای گرم مصطفی رو حس کردم انگاری برقی به بدنم وصل شد تا ازون حال بیرون بیام به سمتش برگشتم نگاهشو مشتاقانه به چشم دوخته بود و اروم انگشتر از دواج و در انگشتم فرو کرد اما

حالا نوبت من بود با دستای سرد و لرزوم حلقه ی مصطفی رو برداشتم و اروم تو دستش کردم و هر دو بهم لبخند زدیم اما باز من با دوما نظر متفاوت یکی تلخ و دیگری شیرین

سرمو که برگردوندم از امیر عباس و فاطمه خبری نبود با چشمای نگرانم دنبالشان کردم اما مثله اینکه هر دو بی طاقت شده بودن و مراسم و ترک کردن مهمونا یکی یکی جلو مبومدن و هدیه هایشان را میدادن و بعد از نیم ساعت تقریباً سالن خالی از جمعیت شد چادرم راسر کردم و همراه مصطفی از خانه بیرون رفتیم همه مهمانها در باغ مشغول صحبت و خنده بودن که صدای موسیقی هم بلند شد نگران به مصطفی نگاه کردم و گفتم

مگه قرار نبود موسیقی نباشه الان امیر عباس شر به پا میکنه مصطفی

مصطفی با خونسردی لبخندزد و دستم را فشرده

حالا به زره اشکال نداره توهم سخت میگیری، ها لیلی

بگو قطعش کنن مصطفی وگرنه نمیام بیرون

از حرکت ایستادم و جلو نرفتم مصطفی چند قدمی جلو رفتو دوباره برگشت وبا عصبانیت بهم گفت

لیلی شب عروسیه لجبازی رو بزار کنار بچه نشو همه شب عروسیشون شادی میکنن

اره اما نه تو شرایط من نه تو جنگ

یه جورمیگی انگار تو خط مقدم عروسی گرفتیم

ناگهان امیر عباس با چهره گرفته و چشمای سرخ سر رسید

چی شده لیلی

هیچی میگم این موسیقی رو خاموش کنید به گوش هیچ کس نمیره

امیر عباس نگاهی سرد به مصطفی انداختو گفت

من دارم میرم بزار راحت باشن

کجا؟ این موقع شب؟

میرم خط

یعنی چی خل شدی شب عروسیمه امیر عباس

امیر عباس بدون توجه به من وارد خونه شدومنم به دنبالش رفتم و مصطفی رو تنها گذاشتم. رفت

تو اتاقشو مشغول جمع کردن ساکش شد

امیر عباس بسه دیگه خسته نشدی دوسال شد حتما باید بلایی سرت بیاد تا از خرشیطون بیای پایین

فکر اون مهری بدبخت باش

من به مهری قوی ندادم درضمن گفته بودم که برمیگردم سر عقدتم که اومدم بیشتر تحمل ندارم لیلی

تا آخر شبم صدات درنیاد الانم برو تو، عروسی نباشی شک میکنن

با بغض بهش خیره شدم چشماش پراشک بود و لباسهاشو با عصبانیت پرت میکرد دوباره سرشو بلند

کرد

باز که وایسادی برو دیگه

نه امیر اخه...

اخه بی اخه لیلی

از جا بلند شدو ساکشو برداشت و دوباره به طرفم اومد و دستشو زیرچونم گذاشت وبا بغض بهم خیره

شد

دوستت دارم خواهر کوچولوم سعی کن خوشبخت زندگی کنی یاد علی رم تو قلبت نگه دار و مواظب خودت باش! حالا هم برو تا کسی نیومده برو) تا اومدم حرف بزنی پیشونیمو بوسید و از پنجره باغ کوچیک بیرون رفت)

دلم میخواست فقط بشینم و گریه کنم تا اون شرایط بدجوری دلم یکی مثله امیر عباس و میخواست اما اونشب عروس بودم و باید هرطور شده به خاطر مصطفی هم خودمو کنترل میکردم با اکراه به جمع مهمونا برگشتم اولین نفری که به سمت اومد مهری بود که دستپاچه خودشو بهم رسوند

مصطفی چی میگه لیلی میگه امیر عباس میخواد برگرده دوباره؟ اره

وای خدایا به این چی میگفتم اگه میفهمید امیر عباس بدون توجه بهش دوباره بارسفرو بست سکوت کردم و سرمو پایین انداختم خودش تا آخر داستان خوندوبا چشمایی پراز اشک ازم دور شد معلوم نبود شب عزاست یا عروسی البته حقمون بود که با وجود اینهمه شهیدوبی احترامی به علی انقدر تشریفات راه انداخته بودیم این مهمونی لعنتی هم تمومی نداشت تو دلم گفتم خوش به حال مهمونا که اینقدر خوشن و بدون دغدغه میگویند و میخندن کاش از دل خون عروس مجلسم باخبر بودن مصطفی با قدمهای اهسته بهم نزدیک شد و لیوان شربت رادستم داد

رفت؟

سرمو به نشانه مثبت تکون دادم مصطفی کنارم نشست و به روبه رو خیره شد به نیمرخش نگاه کردم دلم میخواست دلداریم بده و جای خالی امیر عباس و برام پرکنه اما مثله اینکه تودنیای دیگه ای سیر میکرد و حال بدنو نمیدید

بالاخره انشب به خیر گذشت قرار بود بعد از مراسم ما به خانه ی قدیمی مادر بزرگم که خالی بود برویم بعد از رفتن مهمونا چادرمو سرم کردم و اماده ی رفتن شدم پدر و مادر هم بدرقه مان کردنو همه تا تونستیم فقط اشک ریختیم مهری که معلوم بود به خاطر چی و بقیه هم برای دلتنگی من حتی ازینکه امیر مهدی اینهمه بی قراری میکرد متعجب شده بودم و توقع نداشتم انقدر بهم وابسته باشه ماجرای برگشتن امیر عباسم با خلوت شدن خانه لورفتو غم مادر دوبرابر شد اما به ناچار بالاخره از مون دل کندن و سوار ماشین شدیم حالا اون ماشین با حال و هوای همیشگیش شده بود ماشین عروس و منوبه خونه بخت مصطفی میبرد

انگار یه دنیا غم روی دلم نشسته بود دل کندن از اون خونه و دنیای پراز عشق کودکیم برام میسر نبود و بغض تمام راه گلومو بسته بود از درخانه علی که رد شدیم دیگه طاقت نیاوردم و باصدای بلند شروع به گریه کردم اگر مصطفی نبود مطمئنا بیشتر خودمو خالی میکردم دلم حال و هوای دوسال پیش و کرد دلم میخواست دوباره برگردم و ازین سرنوشت و این دنیا بدجور گله داشتم دلم میخواست برگردم کنار مادر و پدر علی و امیر عباس فاطمه و زری خانم اما ماشین مصطفی هر لحظه من از تمام خاطراتم دورتر دوتر میکرد

یه نگاه به لباس بنداز بی فهمی که الان زن منی اونم برای همیشه

خدایا این چرا منو درک نمیکرد بدون اینکه جوابشو بدم به جلو خیره شدم از دستش ناراحت بودم دوست نداشتم تو این شرایط سخت نمک به زخمم بپاشه انگا من نمیدونستم کجام

_جواب ندادی؟

_چی بگم؟

_گفتم انقدر به دراون خونه خیره نشو

_منم خیره نشدم بهتر نیس بس کنی

ادامه ندادوبقیه راهو توسکوت رانندگی کرد

خونه مادر بزرگ سوت و کور بود انگار نه انگار یه روزی پراز، ادماي مختلف بود و سرو صدا درو با ضرب باز کردم و مصطفی هم ماشینو داخل حیاط پارک کرد

اونجا از خونه ما خیلی کوچیکتر بود یه حیاط سی چهل متری داشت که با چند تا پله ی کوتاه به ساختمان متصل میشد خود خونه هم تقریباً صد متر بود با دوتا اتاق خواب نقلی و وسایل قدیمی مادر بزرگ

با خستگی روی زمین نشیتم و سرمو به پشتی پشت سرم تکیه دادم مصطفی وارد خونه شد و نگاهي گذرا به اطراف کرد و به سمت اتاقها رفت

_بیا ببین اینجا رو چه کردن لیلی

از جابلندشدمو به اتاق رفتم از دیدن اون صحنه عرق شرم روی تنم نشست اصلاً یاد امشب نبودم و واقعاً حوصلشو نداشتم با ناراحتی به مصطفی که با لبخند اتاق و واریسی میکرد نگاه کردم

_قشنگه؟

_به نظرم نیازی یه اینکارا نبود

خورد تو ذوقشو بدون حرف به حمام رفت منم مشغول پاک کردن ارایش و باز کردن موهام شدن دلم حسابی شوهر میزد انگاری مصطفی برام هفت پشت غریب بود و اصلاً امدانگیه پذیرش این اتفاقو نداشتم. انقدر خسته بودم که حتی روی پاهام نمیتونستم بایستم چه برسه به ...

سومو گذاشتم روی میزی که روبه روم بود و نفهمیدم کی خوابم برد

۱۴۱

ناگهان گرمای دست مصطفی رو روی شونه هام حس کردم فهمیدم امشب دست بردار نیس اروم سرمو بلند کردم از تواینه بهم میخندید

_چرا اینجا خوابیدی

_الان میام سرجام

دوست داشتم بغلم میکرد و با اشتیاق منو همراه خورد میبرد اما بی تفاوت به سمت رختخواب رفت و دراز کشید

از جام بلند شدمو بعد از عوض کردن لباسم به اتاق مشترکمون برگشتم مصطفی نگاهی گذرا به لباس خواب صورتی رنگ تنم انداخت وچشماشو بست

فکر میکردم حتما شوقی از خودش نشون بده اولین بار بود که منو بدون حجاب کامل وبالین وضع میدید اما انگار فرقی براش نداشت برعکس اون من کجنگاو بودم مصطفی همیشه لباس رسمی به تن داشت و خشک و منضبط بود خیلی دوست داشتم ببینم درحال عادی چه جوریه و بدون لباس.....

اما انگار برای مصطفی فرقی نداشت منم چراغو خاموش کردم خونه تاریک تاریک شدوچشمام سیاهی رفت دیگه حتی همدیگرو نمیدیدیم رفتم کنارش دراز کشیدم تو دلم گفتم حتما میگه چراغو روشن کنم اما بازم حرفی نزد این پسر بد جور با رفتار منو متعجب کرده بود شاید من دائما با علی مقایسه میکردم با علی ای تا بند بند وجودمو حلای نمیکرد اروم نمیگرفت با اینکه هیچ موقع پاشو فراتر از حدش نمیداشت اما همیشه منو سیراب از عشقو محبتش میکرد سیراب از حرفاش ونوازشهای عاشقونش

با خودم گفتم حتما مصطفی هم با مرور زمان شبیه علی میشه حتما روزی اشتیاقی به من پیدا میکنه ومنو با حرفاش سیراب از عشق میکنه با این رویا لبخند زدمو به سمتش برگشتم گرمای نفسشو حس میکردم منتظرچشیدن گرمای لبهام بودم اما...

صبح انگاری که منو باوردم له کرده بودن اصلا توانایی بلند شدن نداشتم به جای مصطفی نگاه کردم خالی بودو سروصدایی هم از اشیخونه نیامد .به سختی پهلو به پهلو شدم زیر دلم هنوزم حساسی درد میکردباز یاد دیشب افتادم امروزحتما جفتمون از خجالت اب میشدیم انگار رفتار خشک مصطفی

۱۴۲

هنوزم غریبگی روبین ما ازبین نبرده بود درست مثله دیشب که حس کردم از سروظیفه ست. وبی میلی.بدون حتی یه حرف عاشقانه ..

وای لیلی خیلی بد بین شدی همش گیر میدی به این پسر همه مردا که مثله هم نیستن به حای اینکارا پاشو صبحانه شوهرتواماده کن

بالاخره ازجا بلند شدمو بعداز عوض کردن لباس از اتاق بیرون رفتم سفره ی پراز مخلفات صبحانه روی زمین پهن بودوصدای قل قل سماور همه خونه روپرکرده بود نگاهی به دوروبر انداختم خبری ازمصطفی نبود کنار سفره نشیتم وباولع دوسه تا قاشق مربا روپشت هم دردهانم گذاشتم

_همشو خوردی که نون گرفتم

صدای مصطفی بودکه با یک نون بربری پشت سرم وایساده بودبا لبخند سلام کردموصورتشو بوسیدم

_کی رفتی

_شما خواب ناز تشریف داشتی

_بیدارم میکردی صبحونه درست میکردم

_دیگه دلم نیومد مشغول شو

یه لقمه گرفتم وبهش دادم بالبخند نگاهم کرد

_دستت درد نکنه

_نوش جان

میخواستم هرطور شده خودمو عادت بدم خداروشکر مصطفی هم همراهیم میکردومهربون بود سفره صبحونه رو جمع کردم مصطفی هم مشغول گوش کردن به رادیو شد خیلی برام سوال بود که چرا هیچوقت به جبهه نمیره وبهش فکرم نمیکنه البته به نفع من بود چون دیگه ایندفعه تحمل بی پناه شدن نداشتم دوتاچایی ریختم ورفتم کنارش

_کی میرم تهران!

_ایشالا فرداصبح راه میفتیم میریم لواسون

۱۴۶

_پس جهیزیه ام چی؟

_اونا رو فرستادم تا وقتی بمباران تموم شه بریم خونه خودمون استفاده کنیم

_اما من دوست دارم وسایل خودمو داشته باشم

_نگران نباش اب وازاسیب بیفته میریم دیگه خونه لواسونم پر از اثاثه

_مامانت ایناهم اونجا

_اره دیگه

حالم گرفته شد دوست داشتم اول زندگی تنها باشم اما مثله اینکه این جنگ میخواست همه ارزو هامو برملا کنه. ناگهان فکری به سرم زدو

با خوشحالی گفتم

_نمیشه بریم از اول خونه خودمون

چشماس از تعجب گردوشدو رادیورو کنارش گذاشت

_چرا؟

_بهتره دیگه اسباب خودمون زندگی مستقل

_یعنی دوست نداری کنار مامانم اینا باشی

_نه اینکه نخوام من هم مامان هم مهربی رودوست دارم اما اول زندگی میخوام مستقل باشیم

با دقت به حرفام گوش دادو بدون جواب دادن به سمت دستشویی رفت

_جواب نمیدی

_میریم لواسون

رفتم کنار شو از پشت سر بغلش کردم

_خواهش میکنم بریم خونه خودمون دلت میاد اول زندگی تنها نباشیم. میریم خونه خودمون با جهاز من زندگیمونو میکنیم صدامم بی خود میکنه ماروبزنه اخر هفته ها هم میریم لواسون چطوره

۱۴۴

حلقه ی دستانم واز دورش باز کردوبرافروخته به سمت برگشت

_بهت گفتم میریم لواسون بگو چشم. اصلا مه مامان من چه هیزم تری بهت فروخته غیر اینه که میپزه میشوره برات واول زندگی راحتی غیراینه که هردقیقه تنت نمیلرزه صدام خونه تومنفرکنه

بغض گلومو گرفت توقع نداشتم روز اول زندگی سرم داد بزنه من که داشتم با مهربونی باهش حرف میزد چرا اینطوری برخورد کرد بدون اینکه جوابشو بدم رفتم تواتاقوروی تخت دراز کشیدم

هیچی نجده دلم هوای خونرو کرده بود هوای مامان وبابا هوای امیرعباس وامیرمهدی هوای زهره وفاطمه هوای...

وای خدایا چرا نمیتونستم باورکنم که الان زن مصطفی م نه بیوه ی علی باید باور میکردم حالا هرطور که شده هرچور که شده

صدای قدمهاش میومد معلوم بود داره توخونه راه میره اما چرا سراغ من نمیاد چرا نمیاد ازدلم دربیاره شاید زوده وهنوز عصبانی ولی اخه منکه چیزی نگفتم بهش فقط یه خواهش بود مگه استقلال اونم اول زندگی بده من که نمیدونستم قرار نیس تنها باشیم توخونه لواسون وگرنه همون مشهد میومدم...مشهد؟؟

یاد مشهد افتادم قبلش مصطفی راضی بود که مشهد بمونیم منه بی عقل قبول نکردم قبول نکردم که بتونم راحتتر باشرایط کناربیام شاید ایندفعه که بهش بگم راضی شه بمونیم راضی بشه کسب وکارشم بیاره همینجا مهری هم که اینجا بود برای مامانشم خونه میگرفت اینجوری خیلی بهتر بود تا تهران با خوشحالی ازجابلند شدم که بهش بگم اما یاد چند لحظه پیش منصرفم کرد اون بود که سرم داد زده بود پس خودشم باید عذرخواهی میکرد دوباره روی تخت نشستم کم کم داشت ازظهر میگذشت وخبری ازمصطفی نبود انگار نه انگارکه من قهرم دلم از گرسنگی ضعف رفت اما بیرون نرفتم صدای بلند رادیو نشون میداد که هنوز توخونست اما برام عجیب بود که سراغ من نمیاد مگه این همون مصطفی ای نبود که روی تخت بیمارستان بهم میگفت مسکن قلب پس چرا...؟؟؟

ناگهان صدای قدمهاش بلندتر شدفهمیدم داره به دراتاق نزدیک میشه دستگیره روکشیدودربازشد وسرشو از لای در کردتواتاقوبا چشماش دنبالم گشت _دلت هوای مادر بزرگتوکرده روتخت چوبیش نشستی؟؟

جوابشو ندادموسرموپایین انداختم

_ببخشید باهات بد حرف زدم دست خودم نبود

دیدي بالاخره اومد ليلي خانم دیدي تو واقعا مسکني بر اش سرتوبلند کن بهش لبخند بزن اونم بيادوبغلث کنه اينجوري ميشه به اشتي شیرين

سرموبلند کردم هردولبخند زديم تپش قلبم بالارفت دلم ميخواست زودتر بيادوبرم تو اغوشش

__ حالا پاشو بيا نهار بخوريم

يعني چي !يعني نميخواست حتي بهم دست بزنه؟نميخواست بغلم کنه مگه من تازه عروس نيستم ؟(درو بست ورفت (مثله ماست وارفتم روي تخت اشتي شیرينم خلاصه شد توسه تا کلمه (پاشو بيا نهار(بدجور حالم گرفت واز جام بلند نشدم اين پسر مثله کوه سنگ بودوبي احساس چه قدرندافرق دارن باهم!!! ياد حرفاي مامان افتادم هميشه ميگفت زنه که مردشو رام خودش ميکنه اگه زن خونه روپرازگرما و عشق کنه مردهمه کاربراش ميکنه مثله موم ميشه تودستش ...مامان راست ميگفت من بودم که بايد ميرفتم سمتش اين من بودم بايد بهش عشق ميورزيدم تااونم راه بيافته اون بيچاره که زن نداشته بدونه چيکارکنم ...خب علي ام نداشت پس چرا؟...استغواالله ليلي شد يه دفعه مقابيش نکني اين بدبختو به جاي اين کاراپاشو به شوهرت برس بهش عشق بورز ...عشق؟؟؟؟کدوم عشق؟!من عاشق مصطفي بودم؟؟خودم جوابمونميدونستم مطمينا عاشق نبودم اما دوستش داشتم يا شايدم بهش وابسته بودم

__ ليلي کجا رفتي بيا نهار

صداي مصطفي بلندشد ماتيك قرمز رنگمو کمي رو لبهام کشيدموازاتاق بيرون رفتم

مصطفي تواشپزخونه مشغول گرم کردن غذا بود انگار خدا اينو واسه اشپزي ساخته بود رفتم کنارشو صورتشوبوسيدم

__توبروخودم غذاروميارم

اونم لپموبوسيدوازشپزخونه رفت نه مثله اينکه توصيه مامان جواب داد اينجوري مصطفي هم ابراز علاقه ميکرد ازدورنگاهش کردم انصافا پوست سفيدوزيبايي داشت موهاشم باوجوداينکه زياد نبود اما

۱۴۳

خوب بودپس من ميتونستم عاشق اين مرد بشم يادمه وقتي روزاخر گفتم مامان دوستش ندارم من دلم پيش علي هنوز بهم گفت به محض اينکه خطبه عقدوبخونن مهرتون ميفته به دل هم.اگه اينطوري باشه پس منومصطفي هم عاشق هم ميشيم وکنارهم زندگي خوبي داريم

سفره روروي زمين پهن کردمومصطفي هم روبه روم نشست کاش ميشد تويه بشقاب غذا بخوريم اينجوري کيفش بيشتربود بشقاب مصطفي رواز جلوش برداشتم با تعجب همراه با خنده گفت

__ چرا اينجوري ميکني ليلي

__ تو يه بشقاب غذا بخوريم بهتره نه؟

سرشو تگون دادوبشقاب منوگذاشت وسط دوسه کفگيربرنج ريختم وهردومشغول غذا شدیم مصطفي عادت به حرف زدن نداشت اما من همش ياد يه خاطره ميقتادم بر اش تعريف ميکردم انقدرسرناهار حرف زدموازخاطره هام گفتم که يادم رفت غذا بخورم ومصطفي بشقابو تموم کرد

__خودت هیچی نخوردي براي خودت بکش بخور

__باشه پس توهم بشین

با بي تفاوتی بلندوشدوبه اتاق رفت

__من خوابم میاد غروب بیدارم کن. بازم دلخور شدم مثلاً خودمپمخواستم باهم باشیم اما خب زیادم مهم نبود غذاموخوردم وبعد از شستن ظرفها به اتاق رفتم مصطفی چنان خروپف میکرد که انگار چند ساله که نخوابیده مزاحمش نشدم وخودم به پذیرایی برگشتم

بع از ظهر به خونه مادررفتم چون قرار بود برگردیم تهران مادرزن سلامو همون شب گرفتیم ازینکه داشتیم دوباره به محلوم برمیکشتم بال دراوردم سرمو از پنجره ماشین بیرون کردم تو تک درختای خیابونوبوییدم مصطفی هم متوجه شدوبالبخند گفت

__پس توفردا چه جوری میخوای برگردی

__میشه بمونیم ؟

__منکه گفتم خودت گفتی بریم

__اشتباه کردم حالا میشه؟

مصطفی سرشو خاروندوگفت

__دیگه نه چون قرار دادای جدید بستم

__یعنی چی

__یعنی دیگه کار اصلیم تهرانه نمیشه بیام مشهد حتما باید بریم

همه ی خوشحالی چند دقیقه قبل از بین رفت این یکی تقصیر خودم بود آگه همون اول قبول نکرده بودم.....

اما افسوس خوردنم فایده نداشت. باید عادت میکردم هرطور شده

بالاخره رسیدیم خونه وپیاده شدیم بوی نم باغ همراه با گلهاي باغ مستم کرد هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر حس خوبی به خونه داشته باشم از همه بدتر بوی اسفند بود بوی اسفند همیشه منویاد علی مینداخت توهمه مراسم که کنار هم بودیم بوی اسفند میومد

باز توچشمام پراشک شد بعضی جدایی ها خیلی سخته خیلی

همه اومده بودن امیرمهدی وزهره منیژه خانم ومهری

خونه حسابی شلوغ بودوهمه مشغول حرف زدن شدن امیرمهدی ومصطفی وپدو توپذیرایی وما خانم ها هم تواسپزخونه مهری هم که حسابی ناراحت بود گوشه ی اسپزخونه مشغول درست کردن سالاد بودوزیاد حرف نمیزد.

دختر امیرمهدی هم که تپل و شیرین شده بود بغل کردم و کنار مهری نشستم مهری نگاهی باحسرت بهش انداخت و گفت

_ همه دخترای همسنم یکی مثله این دارن

_ خب تو هم میتونی

لبخندی غمگین زد و بهارو بغل کرد

_ نه نمیتونم چون دلم گیره! گیر داداش تو که انگار نه انگار مهری ای هم هست رسوای عالم شدم کسی خواستگاریم نمیداد امیر عباسم که اینطوری

دلم براش سوخت راست میگفت همه قضیه عشقشو به امیر عباس فهمیده بودن و کسی براش بپیش نمیداشت.

_ مهری امیر عباسم حق داره از دستش ناراحت نباش

_ چه حقی داره خب مردومردونه بیاد بگه حالش از من بهم میخوره نه که مامانت وعده وعید بده و اون اقا ول کنه بره جبهه شوهر اول تو اینطوری ولت میکرده؟ _ مامان منم اشتباه کرد از طرف امیر عباس حرف زد

مهری با بغض گفت _ یعنی اون از اول منو نمیخواست؟

چی بهش میگفتم چطور میگفتم امیر عباس دلش جای دی گ ای و مثله اون عشقش سرکوب شده چطور میگفتم امیر عباس دوست قدیمیشو از دست داده و جون خودشم دیگه براش مهم نیس

اشکای مهری سرازیر شد بغلش کردم تا اروم بشه اما دل خودم نااروم بود مثله همیشه حس میکردم مهری زندگی مارو بهم میزنه یا یه چیزی شبیه این اتفاق اما نه به چهره مظلومش نمیومد پس چرا دل من باهاش اشوب بود

بهار به گریه افتاد و مجبور شدم از کنار مهری برم بیچاره پوست استخون شده بود و صورتش به زردی میزد

مصطفی از دور اشاره کرد بهارو ببرم پیشش فهمیدم بچه خیلی دوست داره با خوشحالی بهارو بغل کرد و گفت

_ یه دونه تپل میلشو برام بیار

_ حالا که، زوده

_ برای تواره ولی من چی

به این فکر نکرده بودم مصطفی ده سال از من بزرگتر بود پس یعنی باید زوتر بچه دار میشدم اما نه خودم دلم نبود با اینکه می مردم برای بچه اما با مصطفی دلم نبود

زهره که ازدور شاهد ماجرا بود دستمو کشید و به اتاق برد

_ چته چرا اینجوری میکنی؟

_ بچه دیدی رفتی توفکر خبریه؟

_دیوونه شدي؟ يه شبه؟

زهره خنديوبا شیطنت چشمک زد _ پس دیشب بلهههههه؟

خجالت کشیدم اما این زهره پررودست بردار نبود

_حالا چطور بود؟

_به توجه؟ چطور بود بعني چي

_دیشب دیگه

_انقدر اهم که میگو بد نبود منکه سختم نشد

_ولي من تاصبح

ياد دیشب افتادم مافقط نیم ساعت...؟ چطور زهره میگفت تاصبح

_چيه رفتي توفکر يادسختياش افتادي

_از دست توزهره فضولي، بسه بيا بریم بیرون

از اتاق بیرون اومدیم مصطفي نگاه معني داري بهم انداخت و اخم کرد نمیدونستم چرا اما تا آخر شبم حرفي باهام نزدو محلم نمیداشت موقع برگشتن هم تو ماشین سکوت کرد نمیدونستم چرا اینطوري رفتار میکنه به نیمرخش نگاه کردم متفکرانه به روبه رو چشم دوخته بود

مصطفي؟؟؟

_بله

_چرا ناراحتي

_ناراحت نیستم

_پس چرا حرف نمیزدي

۱۵۱

_همینطوري

_چيزي شده؟

_نه

_پس؟؟

باناراحتي به سمت برگشت وزد، روي ترمز _ امیرمهدی وزهره چند وقته ازدواج کردن

_پنج سال چطور

_ دیدی زهره چطوری بهش میرسید دیدی براش کیوه پوس میکند کنارش میشست اما توجی همش تواسپژخونه بودی

_ این چه حرفیه مصطفی خب من دختر خونه وزهره عروس معلومه بیشتر باید کار کنم بعدش منکه بعد شام کنارت بودم پیشت نشستم

_ همش حواست به امیرمهدی بودیه ذره توجه نداشتی اینه شوهرداری

اصلا نمیفهمیدم چی میگه این حرفا ازش بعید بود مثله بچه ها گله وشکایت میکرد

_ ببینم بااون خدایامرزم اینطوری بودی

متعجب نگاهش کردم چطور دلش میومد اینو بگه _ این چه حرفیه مصطفی معلوم هست چی میگي

_ من اره ولی تو نه...

ماشین وروشن کردوراه افتاد تاخونه حرف نزدیم وباعصبانیت رانندگی کرد هنوزم نفهمیده بودم چرا انقدر ناراحته

شاید برای مردا این مسائل انقدر مهمه اما من که کنارش بودم پس چرا انقدر حساس بود. باید اخرشب باهاش حرف میزدم شاید بهتر متوجه حرفام میشد ازتو کمدهم بهترین لباس خوابم وبرداشتم وپوشیدم مصطفی هم روی تشک دراز کشیده بودومثلا خواب بود رفتم کنارش وازپشت بغلش کردم میدونستم هرچه قرم عصبی باشه بامحبت نرم میشه همونم شد به سمتم برگشت وبغلم کرد تودلم خداروشکر کردم که این کدورتا ازبین رفت دلم نمیخواست ازم ناراحت باشه دستامو تودستاش قلاب کردم وبهم نگاه کردیم میخواستک با نگاهم به دلش اتیش بزنم میخواستم انقدرنگاهش کنم که دلش بلرزه...لبخندی زدومنو به خودش فشرد اما این منو راضی نمیکرد دلم میخواست بیشتر بهم محبت کنه ولی خیلی خواش برد

ازخودم جداش کردم وکنارش خوابیدم اغوشش امن وگرم نبود اما سایه ی بالاسرم بود من باید این اغوش و برای خودم گرم میکردم. من باید رابطمونو تغییر میدادم

صبح که بیدارشدم مصطفی رفته بود وسایل جمع کردم واماده رفتن شدیم دوست داشتم قبلش حتما از فاطمه خداحافظی کنم وسرخاک علی برم ازنبود مصطفی استفاده کردم واول خودم وبه علب رسوندم دیگه خاکش بوی گلاب نمیدادوسنگ قبرش مثله همیشه برق نمیزد ازخودم بدم اومد که اینطوری رهاش کردم مصطفی هرچی میخواست میگفت الان که دست علی ازاین دنیا کوتاهه من نباید براش کم میذاشتم

سنگ قبرشو شستم وچند شاخه گل رز براش چیدم برق حلقه ی دستم روی سنگ قبرافتاد نمیدونم چرا شرمم میومد توجشماش نگاه کنم یعنی الان ازدستم خیلی ناراحت بود یا به قول فاطمه خیلی خوشحال بودکه سروسامون گرفتم

به چهرش نگاه کردم مثله همیشه میخندید دوست داشتم باهاش حرف بزنم اما زبونم بازنمیشد باید بهش چی میگفتم میگفتم به دوسال نرسیده ولت کردم میگفتم هیچی نشده عشقتوروختم وازیادم رفتی اما نه من یادم نرفته بود هنوزم دلم هواشو میکود هوای روزهای بودنشو شیطونیهاش هوای محبت وهوای هرچیزی که تووجود مصطفی نبود کاش نمیرفتی علی

_کي گفت بيبي اينجا

باصدای مصطفی درجا خشکم زد از کجا فهمیده بوداومدم خدا عالمه بدون اینکه نگاهش کنم بلند شدم
_کي گفت بيبي اينجا من چجوري حاليت کنم الان زن مني نه اين... استغفرالله.. چرا حرف نميزني
حالا

_من اومده بودم ... اومده بودم خداحافظي

۱۵۲

_خداحافظي براي چي هان؟ تو زن مني بفهم اينوتوکلا فروکن ليلي بفهم

انگشت دستشو توسرم فروکردودستم وکشيد

_سوارشو راه بيغت سوار شو

فاطمه_ليلي

صدای فاطمه بود .. به طرف صدا برگشتم فاطمه با يه بچه سرخاک علي ايستاده بود ومارونگاه

میکردانگار فهمیده بود بين ما چي گذشته

بدون توجه به مصطفی به سمتش دویدم

فاطمه رو تواغوشم گرفتم دلم براش حسابي تنگ شده بود هر دو بهم لبخندزدیم میدونست امروز روز

رفتنامه با چشمايي پراز اشک گفت

_ميري؟

_اره

_خوشبخت بشي دلم برات خيلي تنگ ميشه

_منم همینطور توبوي علي روميدي

دوباره بغلش کردم و سر علي روهم بوسيدم اسم پرسشو به ياد علي هم اسمش گذاشته بود وخيلي هم

شبيه به علي بود

مصطفی_نمياي؟ديرشد

به طرف مصطفی برگشتم برافروخته وباعصبانيت نگاهم میکرد

فاطمه_اذيتت که نمیکنه

_نه يه کم تنده ولي کاري نداره بهم

_برو داره بدجور نگاهت میکنه

۱۵۶

یه خواهشی ازت دارم

چی؟

نزاربوی گلاب از روی خاکش بره

فاطمه با بغض نگاهم کرد و سرشو به علامت مثبت تکون داد هر دوزدیم زیر گریه و بدون خداحافظی سوار ماشین شدم

توانایی کنترل اشکامونداشتم مصطفی هم هنوز برافروخته و عصبانی بود

میریم خونه وسایلتو بزار تو ماشین انقدرم ابغوره نگیر ناسلامتی داری میره خونه بخت

جوابشو ندادم و به بیرون خیره شدم تمام مغزه ها و گذرها یکی یکی از جلو چشمم رد میشد دلم هوای حرمو هم کرده بود اما جرات گفتنشو نداشتم دوست داشتم از اقا هم خداحافظی کنم اما مطمئناً مصطفی ایندفعه بیشتر سرم دادمیزد از دور گنبد طلاییشو دیدم و سلام دادم باورم نمیشد دیکه خیلی دیر به دیر به اونجا سرمیزنم و نمیتونم هر بعد از ظهری که دلم میخواد برم حرم

جاده ی کویری هر لحظه منو دورتر میکرد دی گ کم کم باید خودمو بازندگی جدیدم سازگار میکردم زندگی جدیدم کنار مصطفی مهری و مامانش اونم توخونه لواسون دیکه خبری از باغ کوچیک و اتاق باصفا و خانه ی پدری نبود فعلاً همه ی زندگیم توجاده های کویر به سمت تهران خلاصه میشد

از بچگی که منو فاطمه و امیر عباس و علی دورحوض حیاط میدویدیم و من دائم زمین میخوردم از روزای دلنشین نوجوونیم که مهر علی بدجوری به دلم افتاده بود و برای دیدنش لحظه شماری میکردم و هر موقع کتاب درسیمو باز میکردم فقط علی رومیدیدم از روز نامزدیم با علی که هر دو بهم لبخند زدیم و قول دادیم تا آخر باهم باشیم همه خاطرات و توجاده های کویری میدیدم همه ی اونا از جلوی چشمم مثله یه فیلم سینمایی رد میشد و منم بی اختیار اشک میریختم

نزدیکای غروب بود که به سمنان رسیدیم از گرسنگی بدجور ضعف داشتم تو راهم هیچ حرفی باهم نژدیم نمیدونم چرا انقدر این پرسساکت بود چجوری طاقت میاورد حرف نزنه برام جایی تعجب داشت من که توحال و هوای خاطرات کودکیم بودم شاید فکر مصطفی هم جایی دیکه ای بود بالاخره به یه رستوران رسیدیم و نگه داشت هر دو خیلی گرسنه بودیم و ترجیح دادیم شامو همون موقع بخوریم بعد از خوردن شام دوباره حرکت کرد دوباره سکوت و بدون حرف هر از چند گاهی مگر اینکه تصادفی

۱۵۴

میدید تا چند کلمه ای حرف نزنه دیکه داشتم دق میکردم دلم میخواست برسم و زنگ بزنم فاطمه یا مادر

هیچ وقت راه مشهد تا تهران انقدر برام کشدار و طولانی نبود اما بالاخره رسیدیم از خستگی تمام تنم درد میکرد و به زور پیاده شدم

هوای لواسون خنک خنک بود و بوی درختاش منو یاد باغ خودمون انداخت به کمک مصطفی وسایل برداشتیم و مصطفی درو باز کرد

حیات خونه کوچیکتر از حیات مابود اما پراز درخت هاي خشکیده ساختمان کاهگلي هم خيلي قديمي بود وحتي بعضي از جاهاش ريخته و خراب شده بود (يعني من بايد اینجا میموندم؟؟) فضا برام خيلي خوفناک بود اما چاره اي جز قبول اونجا رونداشتم با ترس به حیات نگاه کردم اما براي مصطفي کاملاً عادي بود مصطفي جلوتر حرکت کرد و منم به دنبالش وارد خونه شدم. داخل خونه هم بهتر از بیرون نبود دیواراي کاهگلي ريخته و فرش نم دار سوخته که کف خونه پهن شده بود بدجوري شوکم کرد يعني این بود خونه ي بخت من

با لغص خونه رونگاه کردم (خاک برسرت ليلي که مشهد نموندي لياقتت همینجاست)

مادر و مهري، براي خوش آمد گويي از اشپزخونه بیرون اومدن خونه اي که پذیراييش این بود خدامیدونست اشپزخونه ش چطوريه با بغض هر دوشون نگاه کردم اما اونا سر حال و خوشحال بودن

_سلام مادر راحت رسیدين

مهري _سلام ليلي جون خوش اومدي

_سلام

باگيجي هنوزم به دوروبرم نگاه میکردم سقف خونه هر لحظه آماده ي ريختن بود و دیواراش بوي نامیداد مادر و مهري هم متعجب نگاهم میکردن

_چيزي شده مادر؟ باترس پرسيدم

_مابايد اینجا بمونيم

_اره مگه چشه

_من از اینجا میترسم يه طوريه

مصطفي اخماشو در هم کرد و از جلوي در دادزد

_خيلي هم خوبه نمیخوای باید بري تهران بمب بخوره توسرت

با عصبانیت نگاهش کردم اصلاً با اون نبودم که خودشو دخالت میداد

منیژه _این چه طرز حرف زدنه مصطفي تازه عروسه حق داره (بعد روبه من کرد و گفت)

_ابا که از اسباب افتاد میرید خونه خودتون اینجا موقته اون اتاق روبه رو هم ماله تو و مصطفي ست فقط دستشويي نداره وگرنه همه چيز داره نگران نباش دعا کن این صدام از خدایي خبر زودتر به درک بره تا ماهم بریم خونه خودمون

ناامیدانه روي زمین نشستم تحمل اونجا برام خيلي سخت بود، هنوزم احساس خوبي نداشتم مصطفي هم بعد لباس عوض کردن اومد و روي زمین دراز کشید بادیدن لباسهايي که تنتشه شاخام دراومد يه شلوار خاكي قديمي و يه لباس پاره. با تعجب بهش نگاه کردم تازه دامادو این لباسا ...

دلم میخواست بگم عوض کنه اما حوصله دعوا نداشتم مهري بادوسيني چايي اومد و کنارم نشست و درگوشم گفت

_از امیر عباس چه خبر

_خبر ندارم

_هرچی نامه میدم جواب نمیده

_بهتره بی خیالش شی جلو مصطفی هم حرفشو نزن نمیبینی خوشش نمیداد

_منکه دارم یواش میگم

_اون همه گوشش اینجاست

میشه تو براش نامه بنویسی از طرف من؟

۱۵۳

_چه فرقی داره مهری جان بخواد جواب بده میده توهم غرورتو حفظ کن توهم خوشگلی هم درس خونده اینهمه هم خواستگار داری امیر عباس به دردت نمیخوره

با بغض نگاهم کردوگفت

_یادم نرفته خودتم عاشق سینه چاک بودی تو چرا این حرفو میزنی

_چون داداشمو میشناسم میدونم که کاری رونخواه انجام نمیده اون خیلی یه دندست حرف گوش کن مهری، من صلاحتم میخوام

نمیدونستم این، کجای دلم بزاره کم غم و غصه رودلم بود مهری هم اضافه شد مصطفی به سمت دررفت و صدام کرد پشت سرش به اتاق خودمون رفتم که مثلاً ظاهر بهتری داشت باز هم قیافش درهم بود.

_به جای اینکه بشینی کنار من رفتی کنار مهری

_کارم داشت مصطفی معلوم هست جته خوبه خواهر خودته اصلاً میبینی داره پرپر میزنه؟

_اره به خاطر داداشه بی غیرتت

_داداش من بی غیرتت نیس مصطفی حرفی نزده قوی نداده این خواهره توه. که دلش گیره

_الان باهات. کاری میکنم که عاشقی یادش بره

مصطفی به سمت در هجوم برد رفتم جلو شو گرفتم و خودمو به در چسبوندم

_به اون چیکار داری از من ناراحتی به من بگو

با عصبانیت نگاهم کرد خواست چیزی بگه اما نشست روی زمینو دستشو تومو هاش فرو کرد از بالا سر نگاهش کردم اصلاً شبیه مصطفی روزای اول نبود مثله اون روزی که برای اولین بار دیده بودمش ارسته و تمیز خون سردومتین این یه مصطفی دیگه بود سرشو اروم بلند کرد و به چشم نام نگاه کرد

_بهم توجه کن لیلی من دوستت دارم

اخه این چه جور دوست داشتني بود که توش پراز دعواست شاید من نمفهمیدمش رفتم کنار شو بغلش کردم سرشو گذاشت روسینم انگار داشت اروم میشد صدای نفسهای دیگه تند نبود باز خوب بود که اون تو بغلم اروم منکه هیچ پناهی نداشتم منکه با هیچ اغوشی دلم نمیلرزید

اروم سرشو بلند کرد و هر دو لبخند زدیم دستمو گرفت و بوسید (بریم پیش ماما اینا)
از هر دو کار افراط میکرد یا خیلی عصبی بود یا مهربون اما باید عادت میکردم چاره ای نداشتم

طبق معمول هر روز مشغول آب دادن به گلهای باغ شدم. اونجا هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. مثلاً پرستار بودم و درس خونده. تنها کارم. توان خون آب دادن درختا و شستن ظرف بود مهربی هم که برگشته بود مشهد چه قدر دلم میخواست باهاش میرفتم بد جور هوای ماما اینا زده بود به سرم اما این مصطفی خودخواه نداشت تو این چند هفته بازم دعوا مون شده بود سر همه چی مشکل داشتیم دیگه نمیدوستم چطوری بهش بفهمونم به خودش برسه درست رفتار کنه یا اصلاً حرف بزنه تنها کاری که بلد بود نشستن کنار رادیو و شکستن تخمه بود خودم از اون وضع خسته شده بودم خودم هیچ شباهتی به لیلی تازه عروس نداشتم درسته از اولم عشقی بینمون نبود اما منم جواب

محبتمون نگرفته بودم جواب دلسوزیام شده بود سوتفاهم دلم داشت میترکید هیچکس همدم نبود جزیه نفر همسایه بغلیمون که یه دختر پابه ماه بود چند وقتی بود باهم دوست بودیم و منم از سرناچاری همه زندگیمو براش گفته بودم بازم حوصله سر رفت و دلم هواشو کرد با خودم گفتم بد نیس سری بهش بزنم یه ظرف پراز سیب آماده کردم و رفتم درخونش. فربیا نفس نفس زنان دروباز کرد با دیدنش خندم گرفت از هفته پیش چاقتر شده بود _ سلام دختر تو که هر روز چاقتر میشی

خندید و لپاش چال افتاد

_ بیا تو انقدر ازم بد نگو جای احوال پرسیده

درحالی که وارد خونه میشدیم برگشتیم سمتشو صورتشو بوسیدم _ داشتم دق میکردم من نمیدونم تو هم نبود ی که دیگه مرده بودم

_ خدا برای همه یه فکری میکنه. تو ایوون میشی یا اتاق

_ همین ایوون خوبه. نری چیزی بیاریا همه چی خوردم بیا همین سیبا رومخوریم

فربیا اندام چاق و فربه شو به سختی نشوندوبا کنجکاو ی به صورتم خیره شد

_ رنگت پریده نکنه خبری شده

_ نه بابا خدا نکنه مال فکر و خیاله

_ فکر و خیال چی؟

یه سیب برداشتم و یه گاز بزرگ بهش زدم

_ دلم تنگه مشهده

_خب برو

_تو مصطفي رونمبشناسي؟ نميذاره ميگه باهم بریم باهم ببایم خودشم که نمیداد بریم

_اي بابا از دست تو باین شوهرت. خب بهش بگو کار و تعطیل کنه

_وضع بازار خرابه همیشه اما خب من چه گناهی کردم بزاره برم

فاطمه خندید و بازیرکی پرسید _ دلش تنگ میشه تو چي دلت تنگ نمیشه بر اش

تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم اگه من مصطفي رونمیدیدم؟!... هیچ احساسی نداشتم یادمه وقتی یاد جدایی با علي میفتم تنم میلرزید اما الان اون حس نداشتم

_چي شد تنگ میشه یا نه؟

_فکر نکنم حس خاصی ندارم

فریبا نگران نگاهم کرد و خودشو جلوتر کشید و دستشو رو دستم گذاشت

_لایلی من نمیفهممت مگه میشه ادم شوهرشو دوست نداشته باشه یا دلش تنگ نشه اون که نه دست

بزن داره نه معتاد تو این دوروزمونه پولدارم که هست خیانتم که نکرده درد توجیه لایلی

بغض راه گلمو بست حق داشت نفهمه تودلم چي میگذره اخه چطوري به بقیه میفهموندم مشکلش چیه سرماوروم بالا اوردم

_هیچ کس منو نمیفهمه فریبا... من از اول دوستش نداشتم اما تلاش کردم ولي اون... اون مثله سنگه مثله یخه حرفمو نمیفهمه نمیدونه زن چیه حتی یه ابراز علاقه ساده بلد نیست به خودش نمیرسه. دست خودم نیس گاهی اوقت نظرم جلب بقیه میشه بعد خودم ناسزا میگم به خودم. انگار تو بر زخم به. خدا نمیدونی زندگی بدون عشق یعنی جهنم فریبا

_استغفرالله این حرفا چیه. تو که اول محبت میکردی دوستش داشتی

_اره محبت میکردم ولي از سر دلم نبود محبت ساختگی بود میخواستم اونم نرم کنم میدونستم دلم خیلی کوچیکه با حرفاش سریع رانم میکنه اما اون...

_اون چي؟ به نظر ادم معقولي میاد ببینم تو رابطهتون چي اونجا خوبه یا بد

_اونجا هم سرده انگار از سروظیفیس انگار اجباره نمیدونم چرا اینطوریه؟ ولي اگه خوبم بود شاید بازم من عاشق نمیشدم

_پس تکلیفت با خودت معلوم نیس اگه اشکال ازونه خب این چیزا درمان داره اما اینجا مهمه که اگه خوب بشه توجی میشی علاقه من میشی بهش یانه؟ اصلا لایلی چرا زن کسی شدی که نمیخواستیش فکرشو نکردی زندگی بدون محبت...

حرفشو قطع کردم جلوي اشکامو نمبتونستم بگیرم حالم خیلی بد بود

_دلم نمیخواه راجع بهش حرف بزنم

_چون مربوط به اون خدایا مرزه؟

من خام شدم فریبا خام این حرفایی که به محض عقد مهرتون به دل هم میفته و عاشق هم میشیدی و وابسته میشیدی و ازین حرفا فریبا هیچ کدوم ازون اتفاقا نیفتاده

شاید زوده لیلی همش یه ماه اینجایی

نه فریبا این یه ماه باید شیرین ترین ماه زندگی باشه اما ما باقیه فرق داریم

به نظرم با مشاور مشورت کن

۱۳۱

یعنی میتونه کمکم کنه

اره حتما خواهر شوهر من مشاوره میگم فردا بیاد باهم حرف بزنین خوبه؟

اره بد نیس

نکاهی به ساعت انداختم وقت اومدن مصطفی بود از جابلند شدم

من دیکه برم الان میاد

فریبا چشمکی زدو گفت

پس دلت باهاشه که شور میزنه

لبخن تلخی زدم و از خونه بیرون اومدم

از خونه فریبا بیرون اومدم ماشینش توحیاط پارک بود خدا خدا کردم دعواراه نندازه به خاطر نبودم رفتم تواتاق دیدم دراز کشیده روی زمین نگاهی بهم انداخت و سلام کرد

سلام خسته نباشی

مرسی

چایی بیارم؟

نه کجا بودی؟

خونه فریبا

خداروشکر چیزی نگفت و روشو به تلویزیون کرد رفتم تواشپزخونه ودوتا چایی ریختم ازاینه اشپزخونه نگاهی به خودم انداختم به قول فریبا رنگ به روم نبود و موهامم درهم بسته بودم از قیافم خود مصطفی بدتر شده بود باید یه کم به خودم میرسیدم اما وقتی میدیدم مصطفی اونطوری میچرخه خودمم شبیهش شده بودم

یادمه هر دفعه علی میومد موهامو میبافتم و توچشمام سرمه میکشیدم علی انقدر به لباس و راستگیش توجه داشت که گاهی جلوش کم میاوردم حتی یه بارم ندیده بودم بوی عطر نده برای همین خاکشو

۱۳۱

همیشه معطر نگه میداشتم دوباره یادش افتادم کاش میشد میرفتم دیدنش بهم خبر داده بودن فاطمه
و یوسف هم رفتن از ایران دیگه کسی نبود گلاب بریزه روی خاکش اشک از چشمم سرازیر شدوچایی
های یخ زده تودستم و روی میز اشپزخونه گذاشتم دلم بدجوری گرفته بود اصلا نمیفهمیدم چمه
یازیادی خوشحال بودم یاناراحت یازیادی میخندیدم یا همش اشک میریختم درودیوار اون خونه هم
وجودمو میخورد انقدر تاریک و نمور بود که ادم از غصه دق میکرد نگاهی به سوسکی که زیر پام
رژه میرفت انداختم حوصله کشتن اونم نداشتم دیگه سرمو گذاشتم روی میزواشک ریختم

_لیلی؟ چرا اینجا نشستی؟

سرمو اروم بلندکردم مصطفی بالاسرم ایستاده بود

_حالت خوب نیس بریم دکتر؟

_نه خوبم بزار چاییتو عوض کنم

مصطفی روی صندلی اشپزخونه نشست انگاری میخواست حرف بزنه تودلم نور امیدی روشن شد
یعنی مامیتونستیم باهم مشترک بزنییم با کنجکاوای نگاهش کردم؟

_چیزی میخوای بگی

_نه

وای چرا نه خب حرف بزنی بیا درمورد خودمون حرف بزنییم درمورد عشقمون آخه مگه میشه زن
وشوهر حرف نزنن باید خودم بهش میگفتم استارتو باید من میزدم رفتم وکنارش نشستم

_مصطفی

_بله

(خلاقیت جانم گفتتم نداشت)

_میشه باهم حرف بزنییم؟

_اره

_ببین من زندکی خیلیها رودیدم همه زن وشوهرها باهم حرف میزنن مشورت میکنن باهم میگن
میخندن دردودل میکنن اما تواین کارارونمیکنی

۱۳۲

با اخم نگاهم کرد انگار متوجه حرفام نبود بدون توجه به اخمش ادامه دادم

_ببین ما هم باید باهم حرف بزنییم دردودل کنیم مشورت کنیم مثله بقیه باید برای هم کادوی روزتولد
بخیریم هرچیزی که شایسته ظرفمون میدونیم مثله بقیه

یه دفعه از حا بلندشدوبا خشم نگاهم کرد

_این حرفا چیه میزنی مثله بقیه مثله بقیه خب برو زن همونا شو من همش ایرادم برو زن همونایی
شو که میگن یه بار نمیداری اعصابمون اروم باشه

خواست از اشپزخونه بره. بیرون دویدم وجلوي رفتنشو. گرفتم وبه چشماي مشکيش خيره شدم تا حالا
انقدر از نزدیک بهم نگاه نکرده بودیم توقع داشتم بيد سمتم ونرم بشه اروم بایه حرکت زنانه
موهاموباز کردم وریختم دورم وبه چشماش خيره شدم دستم وروي بازوانش سردادم اما هنوز باخشم
نگاهم میکرد سرمو بردم کنار گوشش واروم گفتم _اروم باش ما باید باهم حرف بزنی مصطفي باشه؟

رومو به سمتش برگردوندم دوباره نشست روي صندلي دستم پس زد خدایا این مرد از سنگ بود؟!
_ببین مصطفي اصلا مثله بقبه نباشیم مثله خودمون باشیم من دلم میخواه توکارات باهام مشورت کنی
فوت وفن بازارویادم بدی من تحصیل کرده ام پرستارم اما توباورم نداری باهام حرف نمیزنی فقط
سلام واحوال پرسى همه وحدت شده بازار ز عفرون پس من چي ام

_من میرم یه لقمه نون برات دربیارم نمیرم تفریح تهران اونم زیر بمب وموشک
_اره مبدونم اما خیلی غرق کاری خب منم هستم

سکوت کرد وحرفي نزد انگاري داشت به حرفام فکر میکرد از حاش بلند شدورفت توحال بازجاي
امیدواري بود که ایندفعه حرفمو درست گرفته باشه وطبق معمول سو تفاهم نشه بعد ازظر اونروز
رفتم مغازه ويکی دودست لباس خریدم هم براي مصطفي هم براي خودم لباساي امروزي اي که حتي
علي هم نمیبوشید باخوشحالي برگشتم واز مامان منیژه خواستم شام امشب خودمو درست کنم یه شامي
خوشمزه هم پختم مصطفي هنوزم مشغول گوش دادن به راديو بود

_مصطفي !

_بله

۱۳۶

_میای فردا بریم بیرون؟

_کجا؟

_مثلا پارک

_اینجا پردرخته پارک میخواي جیکار

_اینجا تکراریه دوستش ندارم

_من وقت ندارم پس این شام چي شد خسته ام خوابم میاد

_امشب خواب میخوام اخر شب باهم حرف بزنی

کلافه نگام کردوگفت

_لایلی بی خیال شو حرفي داشتی ظهر اومدم بزن حالا بروشاموبیارمردم از گرسنگی

دوباره بغض گلومو گرفت رفتم تواسپزخونه وشام و گذاشتم جلوش اما خودم نتونستم بخورم وبه
اتاقمون پناه بردم

صدای بسته شدن در اتاق اومد فهمیدم اومده بخوابه محل ندادمو پشتمو کردم بهش

_شام مامان برات گذاشت روگاز چي بهش گفتمی به جون من گرمیزنه نمیتونی جلودهننوبگیری

_هرکس دی گ اي هم بود توي سنگو که میدید میفهمید همه چیرو من چیزی نگفتم
 _گفتم بروزن یکی شو سنگ نباشه اینه جواب اینهمه بدوبدوي من
 انگار اصلا حرفمو نمیفهمید به سمتش چرخیدم چشماش هنوز باز بودوباهمون لباساي بهم ریخته
 خوابیده بود
 _این تشک ها ماله جهازمه بااون لباسات توش خواب اصلا اینا چیه میپوشی
 _هزار دفعه گفتم اینجا خونه باغه نمیتونم با کت شلوار بچرخم
 _با کت شلوار نچرخ حداقل یه چیزی بدپوش که ادم بتونه.....استغفرالله
 _ادم بتونه چي مثلا خودت خیلی قشنگي؟تو بالاشهري اي ماییین شهري خوبه تهراني منم
 وتورواز شهرستان اوردم
 _مشهدم شهره نه شهرستان فعلا که به لطف صدام شهرتون داره خراب میشه
 _خرابم بشه پایتخته توهم انقدر مثله بجه مدرسه اي ها باهام دعوا راه ننذاز خب زندگیتوبکن زن
 !زناي مردم اشپزي میکنن میشورن میسابن حرغم نمیزنن توچرا انقدر واسه ماناز داري نمیدونم
 _بدبختي منم اینه که تویه قرمه سبزي پز میخوای کلفت میخوای نه زن منه بدبخت ارزو هام چیز
 دیگه بود دوست داشتم باشوهرم بتونم حرف بزnm بحث کنم اخرشبا باهم قهوه بخوریم اما
 تومنه سنگي مته دیوار
 _خوبه از ناف امریکا نیومدي اخر شبا قهوه بخوریم(اداي منودر اوردودرحالي که پتوروروي سرش
 میکشید گفت(بروبیین ازکجا اومدي بعد برام حرف بز ن اون چراغم خاموش کن
 اشکام پشت هم میریخت اخه من دردمو به کي میگفتم به کي میگفتم ماحرف همو نمیفهمیم حال
 همونمیفهمیم به کي میگفتم خدا پشت بهش روي تشک دراز کشیدم واشک ریختم بالشم خیس خیس
 شده بود دلم هوای مامانم کرد هوای بابام هوای علي هوای امیر عباسم اخه کجا بودین حال منو ببینید
 همتون فکر میکنین چون منو نمیزنه خوشبختم چرن معتاد نیس خوشبختم هیچ کدومو حالمو نمیدونین
 اخه کجایید ببینید درد من چیه
 لیلی مادر؟پاشو فریبااومده کارت داره
 (ساخته شده در کامال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman)
 چشمماوروم بازکردم مامان منیژه بالاسرم ایستاده بود با گيجي نگاهش کردم
 _چي شده مامان
 _فریبااومده دنبالت پاشو معطلش نکن
 ازجام بلند شدم فریبا باصورت قرمزونفس نفس زنان مثله همیشه اومد تواتاق
 _اووووه تا تو بلند شي شب شده!چشمات چرا انقدر قرمز
 درحالي که پتومو میکشید نگاهي به تشک کردوباخنده گفت

_اینکه بالاشو چسبونده وردل تو اینطوری با هم بدید
 _ماله بدخوا بیسه تا کلی لگد بهم نزنه و صدای خروپفش سرسام نکنه خوابش نمیره حالا چته اومدی
 جونمو بگیري
 _وا! مگه من عزرائیل
 _کاش بودی حالا چی شده
 _مگه یادت رفته خواهر شوهرم روانشناس بود... قرار بودی یاد
 تازه یاد قرار دیروز افتادم ولی اصلا حوصلشو نداشتم دیگه سردونامید بودم
 _دیگه حوصلشو ندارم فریبا این اصلا حرف توکلش نمیره
 _بی خود کرده پاشو ببینم بره دیگه رفته ها تو این اوضاع جنگ سرش حسابی شلوغ پاشو بریم
 دوکلام باهاش حرف بزن شاید راهی جلو پات گذاشت پاشو
 بابی میلی بلند شدمو موهامو بستم و چادر موسرم کردم توراه همش فریبا از مهارتای خواهرشوهرش
 میگفت و تعریف میکرد اما من میدونستم فایده ای نداره بالاخره بعد از کلی تعریف شنیدن رسیدیم به
 خونشون فریبا درو باز کرد و هر دو داخل شدیم خانم میانسالی توایوان نشسته بود و کتاب میخوند بادیدن
 مابلند شد و هر دو بهم دست دادیم
 _خوش اومدی بیا بشین فریبا جون آگه میشه براش چایی بیار
 _نه مرسی نمیخوام فریبا جان
 _اسم من لیلاست
 _اسم منم لیلی
 لیلا خندید و گفت
 _پس چه قدر اسممون شبیهه
 _اره خیلی
 درحالی که عینکشو روی چشمش جابه ها میکرد کاغذی جلوش گذاشت و سپس به چشمش نگاه کرد
 ۱۳۳
 _خب لیلی فریبا یه چیزایی ازت گفته حالا دوست دارم خودت بگی از زندگی توبه قول خودت بی
 علاقه هات
 اصلا حوصله حرف زدن نداشتم دیگه کام کامل ناامید بودم سرمو پایین انداختم و به ناخانی لاک زدم
 خیره شدم هر وقت عادت ماهانه میشدم لاک میزدم به ناخونام ولی برای مصطفی فرق نمیکرد
 _به لاک ناخونات نگاه میکنی؟ تورو یاد چی میندازه
 _یاد اینکه برای مصطفی فرقی نداره. بزنم یانه
 _پس شوهرت به ظاهر ت توجه نداره

__ به هیچی توجه نداره نه به خودش نه به من از صبح تا ظهر بازاره بعدشم یا خواب یا پای تلویزیون

__ فکر نمیکنی همه مردای ابرونی اینطورین؟

__ نه چون من قبلا نامزد داشتم اون اصلا اینطوری نبود

__ شاید اونم تونامزدي خوب بوده

__ اون فرق داشت اون هدف داشت عقیده داشت عشق داشت گرم بودو عاشق اما مصطفی اینطوری نیست من از مصطفی هیچی نمیدونم از عقایدو هدفش از مال و اموالش از عشقش مصطفی اصلا حرف نمیزنه من نمیفهمش

لیلا اخماش توهم رفتویه چیزایی یادداشت کرد

خب توباهش حرف بزنی تواز علایقت و عشق و عاطفت بگو بهش توبهش بگر دوستش داری

__ بگم دوستش دارم؟؟

__ اره مگه چه اشکالی داره

__ اخه منم حسی بهش ندارم

چشمای لیلا از تعجب گردش دوگفت

__ چرا؟ مگه میشه؟

__ اره چون ما خیلی وزود ازدواج کردیم

(ساخته شده در کامال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman)

__ همه الان اینطوری ازدواج میکنن حتی تو شهرستانا که پای سفره عقد همدیگرو میبینن توهم که ازیه خونواده سنتی و پایبند به عقایدی پس مشکلات چیه؟ میدونی لیلی من فکر میکنم تودرگیر عشق قبلیتی و بد بین به مصطفی اونوداری مقایسه میکنی در صورتی که مردا رونباید باهم مقایسه کرد مردا باهم فرق دارن هرکدوم یه اخلاقی دارن یه قلقلی توهم باید قلقل مصطفی رو پیدا کنی باید ببینی باچی نرم میشه با محبت بارابطه جنسی با حرف با چی نرم میشه

ناامیدانه به لیلا نگاه کردم اونم متوجه حال نبود نمیدونستم چه جوری بهشون ثابت کنم مصطفی باهمه فرق داره اصلا هیچی براش مهم نیست هیچ هدف و عقیده ای نداره چه برسه به قلقل. بدون حرف از جام بلند شدم و به سمت در رفتم

__ بالاجازتون دیگه برم مرسی لیلا جون از راهنماییهات ممنونم فریبا جان من رفتم

لیلا از صندلی بلند شد و به دنبالم اومد

لیلا از حرفام ناراحت شدی لیلی؟ من میخوام کمکت کنم فقط

خنده. تلخی کردم دستشو فشردم میدونستم تا صبحم حرف بزنی میگه کسی که دست بزنی نداره و معتاد نیست ادم خوبییه هیچکس درد منو نمیفهمید و حرف زدن فایده نداشت هیچکس به اندازه من مصطفی رونمیشناخت و نمیتونست درکم کنه کنار باغچه حیلط خودمون نشستم. و به گلهای خیره شدم. مامان منیژه بادوتا چایی از ساختمون بیرون اومد و کنارم نشست

__ لیلی مادر؟ مشکل تو و مصطفی چیه؟ چرا صداتون درنمیاد؟ چرا حرف نمیزنید

سرموبه سمتش برگردوندمو با لبخند نگاهش کردم بیچاره چشمش پراشک بود اون از مهری که عاشق شده بود و هیچ خواستگاری روراه نمیداد اینم. از ما که که معلوم بود زندگیمون وضعش چیه ولی من باید بهش چی میگفتم چطوری بهش میگفتم ما بهم نمیخوریم و باهم نمیسازیم که یه غمی به غمهاش اضافه شه. بیچاره شوهرم نداشت تمام امیدش مابودیم اونم. بالین وضع

چیزی نیست ماما همش اختلافای زن و شوهریه درست میشه

متفکرانه نگاهم کرد و به نشانه تاسف سرشو تکیه داد و درحالی که دستش با زانوهایش بود از جا بلند شد

__ منوگول نزنید من میفهمم بینتون چی میگذره اگه یه مردی نسبت به زن بی مهر باشه زن اون زندگی رو میسازه اما وای به روزی که بی مهری بیفته تودل زن اونحاست که دیگه اون زندگی معلوم نیست به کجا بره

درست متوجه حرفاش نشدم نفهمیدم تیکه بودیا نصیحت سرزنش بود یا تعریف (وای به روزی که بی مهری به دل زن بیفته) (تو دل منم بی مهری بودوبی علائگی شاید میخواست بگه همه چی تقصیر منه اما پسر خودشم دست کمی نداشت یا اگه داشت درست ابراز کردنشو بلد نبود

صدای کوبیده شدن در منو به خودم آورد مصطفی با چند کیسه ی پراز میوه اومد تودست دیگشم جعبه شیرینی بود کنجکاوانه بهش نگاه کردم

__ چرا وایسادی بیا بگیرشون

__ این همه خرید برای چیه

__ بعدا میفهمی ببرشون تو

وسایلو ازش گرفتم و به اسپر خونه بردم ماما منیژه هم بادیدن اونا متعجب شد و گفت اینا چیه مصطفی

__ امشب تولد لیلیه اینارو برای اون خریدم

از تعجب شاخ درآوردم باورم نمیشد بیادمه با خوشحالی نگاهش کردم با لبخند پیروزمندانه ای گفت

__ یادت نبود نه؟

__ نه دستت درد نکنه مصطفی

ماما منیژه _ الحمدالله خدارو شکر که بالاخره خنده اومد روی لباتون مصطفی مادر دستت درد نکنه بیاید تاکیک و بیارم براتون

با خوشحالی رفتم تواتاق و پیرهن گلدار قرمز که تا بالای زانو هام بود و استین های پف دار داشت پوشیدم و موهام باز کردم مصطفی از تواینه با لبخند داشت بهم نگاه میکردم حتما تونظرش زیبا میومدم شاید نه در هر حال حرفی نمیزد که بفهمم چی توفکرشه

ماما منیژه کیک و گذاشت رومیز و چاقو رو دستم داد

__ بیا مادر اول ارزو کن خدا یه پسر کاکل زری بهتون بده بعد ببرش

هرسه تامون خنديدیم اصلا حواسم به بچه دار شدن نبود شايدم خيلي زود بود ارزو کردم مهر
هردومون به دل هم بيفته واروم کيک وبريدم

خيلي کنجکاو بودم بدونم مصطفي برام چه کادويي خريده ازينکه اون کادوروخودش باسليقه خودش
برام خريده باشه ذوق کردم جاي اميدواري بود که حداقل بهم فکر کرده اما تا آخر شب هديه شو نداد
ميدونستم اونشبم شيطنتش حسابي گل ميکنه قبل خواب دوش گرفتم وبه اتاق رفتم مصطفي باديدنم
از جابلند شدوبغلم کرد

_خوبي؟خيلي وقت بود نيومده بودي بغلم

_خب تونخواستي

_منکه از خدامه

اروم کنار هم دراز کشيديم لباسي که من براش خريده بودم وبه تن داشت وقتي اراسته ميشد جذاب به
نظر ميرسيد

_خب حالا بايد کادوتو بدم

از خوشحالي از جا پريدم يعني چي برام خريده بود يعني برام وقت گذاشته بود؟يعني من براش مهم
بودم ؟

شلوار بيرونش واورد ودست توجييش کرد

ته دلم ضعف رفت حتما جعبه طلا بود که توجييش جاشده بود مشتاقانه وبي صبر به دستاش چشم
دوخته از جبيش دوتا اسکناس درآورد وبعد از بررسي اينکه پاره نباشن گرفت جلوم!خندم گرفت اين
ديگه چه شوخي اي بود با شيطنت نگاهش کردم _اصليشو بده اين چيه تو صبح برام پول گذاشتي

با گيجي بهم نگاه کردوگفت

_اصل چيرو؟

_اصل کادوروديگه

_خب همينه

دوباره به پولهاي کهنه تودستش خيره شدم ودرحالي باتعجب بهشون اشاره کردم گفتم

_اينه؟؟اين پول

۱۷۱

_اره ديگه مبلغش که کم نيس وقتم نکردم برم خريد راستش سليقشم نداشتم گفتم پولشو بدم

انگار يه سطل اب يخ روي سرم خالي کردم اون پول حتي پاکت کادو هم نداشت بانفرت بهشون نگاه
کردم يعني من لايق يه پاکت ساده هم نبودم اشک از چشمم سرازير شدوبدون اينکه بگيرمشون سرمو
کردم زيرپتو

چته ليلي؟ ببين جنبه نداري؟ يه کاري هم که برات ميکنم رفتارت اينه؟ اصلا ميدوني چيه عين ب چ هايي لياقت اين پولم نداري که زدي به زندگيم شبش ميگي بيا واسه هم کادوبگيريم صبحش اينجوري رفتار ميکني من که نفهميدم توکل توچي ميگذره زن حسابي. همون حقت اخم وتخمه اه اه اه

پولها به ضرب با بازوانم که از پتوبیرون بود برخورد کرد دلم داشت ميترکيد اين پسرانگار از اين عالم به دور بود که هيچي نميدونست هيچي بلد نبود اخه مگه ميشد ادم به اين سروي معلوم شد کار امروز شم به خاطر حرف ديشبم که اگه نميگفتم اينم به. ذهنش نميرسيد چه قدر من بدبخت بودم زندگي اي که. داشتم خلاف رواهام بود منم بايد ميشدم کلفت خونش نه چيز ديگه اي نبايد نه توکارش نه تو حرفاش دخالت ميکردم فقط يه ابزار جنسي و کلفت حالم از خودم بهم خورد دانشب فهميدم اينه راه من راهي که بايد خودم وباهاش سازگار کنم اينه نه ساختن زنگي اونشب فهميدم بايد تسليم بشم وبه جاي جنگيدن خودم درست کنم مصطفي ديگه درست شدني نبود مصطفي همين بود و عوض کردنش محال چشمامو که باز کردم مصطفي نبود نميدونم روز جمعه اي براي جي رفته بود سرکار کلا توهمه کارش مشکوک ميزد مامان منيژه تواسيزخونه مشغول پختن غذا بود باديدنم لبخند زدوگفت

خداروشکو که بينتون صلح شده نميدوني جه قدر خوشحالم دخترم ايشالا که هيچوقت بينتون شکراب نشه

بيچاره مامان منيژه فکر ميکرد رابطمون خوب شده نميدونست ديشب بينمون چي گذشت اون کادو اصلا برام مهم نبود ولي خيلي خيالاتي شده بودم از ينگه مصطفي برام وقت گذاشته باشه. درسته سليقتشو نداشت اما مهم اين بود که برام وقت گذاشته ودونستم داره. البته شايدم مهم نبود

به کمک مامان منيژه ناهار و حاضر کرديم اما مصطفي ظهري نيويد ترسيده بودم نکنه مامان منيژه بويي بيره از دعواي ديشب ولي ما بد تر از ايناهم بينمون دعوا شده بود سابقه نداشت مصطفي انقدر ديرکنه ساعت نزديک چهاربعد از ظهر بودناهاروبا بي اشتهايي خورديم وجمع کرديم معلوم نبود کجا گذاشته رفته کم کم دلم شور افتاده بود از وقتي علي شهيد شده بود از هراتفاق کوچيک هم ميترسيدم ودلم شور ميزد مامان منيژه هم طول و عرض اتاق وراه ميرفت و صلوات ميرستاد جند باري هم

۱۷۱

مغازه زنگ زدیم اما کسي برنداشت اخر طاقت نياوردم ته دلم بدجوري خالي ميشد ميدونستم اتفاق خوبي نيافته چادمو سرکردم واز اتاق بيرون رفتم مامان منيژه پرسسگرانه نگاهم کرد

کجا دختر؟

برم دنبال مصطفي دلم شور ميزنه حالت تهوع دارم

منم دلم شور ميزنه اما چه جوري ميخواي تا تهران بري تا توبري شب شده اونوقت ابن پسره مياد غرشو به جون من ميزنه

نه مامان من هروقت اينطوري ميشم يعني به چيزي شده نرم دلم اروم نميگيره

منتظر جواب مامان نشدم وازخونه بيرون زدم خيلي خوش شانس بودم که محمد شوهر فريبا رو ديدم از رنگ وروي پريده ي من فهميد اتفاقي افتاده و ماشين وجلوي پام نگه داشت

چي شده ليلي خانم؟

_مصطفی هنوز نیومده؟ دلم شور میزنه شما ازش خبر ندارین

_من آخرین بار نیم ساعت پیش تو مخابرات دیدمش

_مخابرات

فریبا _چی شده لیلی چرا تو کوچه وایسادی

محمد _ اقا مصطفی نیومده نگرانه

فریبا خودشو نزدیک کرد و در گوشم گفت

_تو همونی که دوستش نداري پس این پرپرزدنت چیه

_وای فریبا الان وقته شوخی نیست من هروقت حالم اینطوری میشه میترسم ربطی به مصطفی نداره

. اقامحمد نگفتین کی دیدینش؟

_نیم ساعت میشه بیاین سوار شین شمارم ببرم

همین که خواستم سوار بشم ماشین مصطفی پیچید تو کوچه و بدون معطلی به سمتش دویدم

_سلام معلوم هست کجایی دلمون هزارراه رفت

۱۷۲

چهرش خیلی دلق بود و مظلوم انگار نه انگار دیشب دعوا مون شده بود نگاهی بهم کرد و گفت

_باید بریم مشهد مادرت مریض احواله

باشنیدن اسم مادرم پاهام سست شد

چه بلایی سرمامانم اومده؟ راستشو بگو مصطفی

_چیزی نشده فقط مریضه کسی نیست پیشش باشه گفتن تورو ببرم

با این حرفش ته دلم بیشتر خالی شد میدونستم از این فداکاری ها نمیکنه به جای جمع کردن وسایل رفتم

تو ماشین نشستم مصطفی با تعجب بهم خیره شد

_برو وسایلتو بردار

_اول بریم مخابرات میخوام زنگ بزnm اصل قضیه روبفهمم

_اصل چیرو بفهمی چرا لجبازی میکنی بهت میگم برو وسایلتو جمع کن بریم مشهد مامانت مریضه

مراقبت میخواد

انگشتمو به نشونه تحدید بالا و بردم و به طرفش برگشتم _یا میری مخابرات یا خودمو میکشما میدونی

که دیوونه ام

چشماشو مهربون تر کرد و دستمو گرفت

_لیلی اتفاقی برای مادرت نیافتاده قسم میخورم پاشو برو لباساتو بردار بریم منم خسته ام میخوام

اینهمه هم رانندگی کنم پاشو حداقل تا سمنان برسیم

بغض گلومو گرفت میدونستم اتفاق خوبی نیفتاده میدونستم داره دروغ میگه اما چاره ای جز باور نداشتیم رفتم تووچند دست لباس برداشتم مامان منیژه داشت با مصطفی صحبت میکرد میدیدم رنگ اونم پریده وهاج وواج نگاهش میکنه خدایا چه اتفاقی افتاده بود که اینا به من نمیگفتن باز دویدم توحیاط مامان منیژه روی، زمین نشسته بودوگریه میکرد جلوی مصطفی که ایستاده بود زانو زدم _التماست میکنم بگو چی شده من تا مشهد نصفه جون میشم چرا رنگ مامان پریده مصطفی چرا تو خودت لال شدي خب بگو چی شده نامرد

_پاشو سوار شو بریم مامان توهم حاضرشو

۱۷۶

_مامان من مریضه مامان منیژه بیاد مصطفی راستشو بگو مامانم مرده؟

مصطفی سرشو انداخت پایین و حرف نزد

مامان منیژه _نه مادر مامانت ز ندست خب بهش بگو دی که اینطوری بدتر نصفه جون میشه

دوباره افتادم به پای مصطفی چی رو باید به من میگفتن فقط چشم دوخته بودم به لباس میدونستم اگه حرکت کنه خبر خوبی برام نیس میدونستم اگه حرفشو بزنه دیگه نمیتونم از جام بلندشم همونم شد وقتی شنیدم دیگه نفهمیدم دورم چی میگذره چشمم سیاهی رفت گوشم داغ شده بود همش آخرین باری که دیدمش جلو روم بود دستشو گذاشت زیر چوونم وگفت خواهر کوچولو مراقب خودتوز ندگیت باش یاد علی رم تودلت نگه دار. با خودم گفتم یاد علی؟!؟!بالاخره خودتم رفتی پیش علی بالاخره کار خودتو کردی امیر عباس

چشممو که باز کردم همه جا توحاله ای ازدود بود چهره نگران مصطفی هم بالای سرم دیدم. درودیوار سفیدوسنگی دورم نشون میداد که توبیمارستانم تازه یادم اومد چه. مصیبتی سرم اومده تازه یادم اومد امیر عباسم رفته دیگه نیست شروع به گریه کردم

_گریه نکن برات خوب نیس

صدای مصطفی بود که با جدیت نگاهم میکرد پشتمو بهش کردم شروع به اشک ریختن کردم اخه توچرا رفتی دیگه اخه این چه دنیایی بود که من همش باید عزیزامو از دست میدادم این چه دنیایی بود که همش باید غم میدیدم خدایا این یکی دیگه انصاف نبود دل من همش به امیر عباس خوش بود چرا بردیش که پشتم خالی شه چرا یاد مامان افتادم وای به حال مامان الان داره چی میکشه نه من هستم نه امیر الان دق میکنه تواین وضعیت باید میرفتم مشهد باید میرفتم ببینمشون دلم طاقت موندن نداشت دلم میخواست برای آخرین بار امیرمو میدیدم اه لعنت به این تهران که انقدر از مشهد دوره از جام بلندشدمو سرم تودستمو کندم مصطفی هم همزمان با من بلند شد _دیوونه شدي چراسرمتومیکنی بگیربخوای تو باید استراحت کنی

با گریه بهش نگاه کردم بدون جواب سویچ ماشین وازکتش کشیدم

_دیوونه نشو لیلی بشین سرجات

_میخوام برم مشهد جنازه برادرمم حق ندارم ببینم؟؟

__خیله خب میری وایسا جواب ازمایشت بیاد میری اونوقت
 __جواب چي بیاد ازمایش چي ولم کن میخوام برم
 به طرف دررفتم اما مصطفی زودتر رسیدوجلوی دروگرفت
 __برو کنار میخوام برم داداشم مرده بفهم اینو(خواستم پیش بزنم اما زورم نرسید)
 مصطفی دوتا دستم وگرفت ونگه داشت وباخشم به صورتم چشم دوخت
 __باهم میریم اول میشینی جواب ازمایشت بیاد سرتم تموم شه خانم پرستار بیاید سرمشو بزیند
 __لا مصب میخوام برم مشهد من نه سرم میخوام نه ازمایش میخوام برم سرخاک داداشم بزار برم
 التماس میکنم بزار برم دیوونه)با مشت به پاهاش میکوبیدم)
 گریه نداشت ادامه حرفمو بزنم پاهام سست شدوروی زمین افتادم مصطفی هنوزم دستامو ول نکرده
 بود
 __باشه منکه گفتم میبرمت صبر کن میبرمت
 __میترسم خاکش کنن من نرسم بزار برم من میخوام برم میخوام امیر عباسمو ببینم
 __نمیشه
 __من میرم

(ساخته شده در کامال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman)

دوباره از جا بلند شدمو هولش دادم خورد به دیواروراه دررباز شد هرچی توان داشتم به کار گرفتمو
 دویدم اما دوباره چشمم سیاهی رفت جلوی چشمم خوب نمیدیم اما میدویدم مصطفی هم پشت سرم
 میومد صداشو بریده بریده میشنیدم)بچه من توشکمه کدوم وری میری(حرفاشو نتونستم حلاجی کنم
 وایسادم به پشت سرنگاه کردم مصطفی خم شده بودونفس نفس میزد نفهمیدم چي شد که ازحال رفتم
 با دوباره چشمامو باز کردمونگاهم باصورتت قرمزوپرازخشم مصطفی تلاقی کرد.نگاهی به دوروبر
 انداخت وصورتشو بهم نزدیک کرد وپیشونیم وبوسید
 __جواب ازمایشت اومد قطعی شد که بارداری
 نمیدونستم خوشحال باشم یاناراحت دیگه هیچی فرقی به حال نداشتم دلم فقط پیش مامانم بودوبس
 رومو به سمت پنجره چرخوندم هنوزم تهران بودم وهزارکیلومتر دورتر ازخونوادم
 __میبرمت مشهد نگران نباش فقط به خاطر بچه خودتو اذیت نکن
 مامان منیزه __به هوش اومد؟
 __اره

سرمو برگردوندموبهش سلام کردم توچشمماش خوشحالی میدرخشید من نمیدونم این دیگه چه دنیایی
 بود اینا برق خوشحالی توچشماشونو منه مادر از غصه داشتم دق میکردم اروم دستمو گذاشتم روشکم
 هیچ حسی نداشتم تواین موقعیت نمیتوستم حسی به داشته باشم

بعد نیم ساعت دکتر اومد بالایی سرمو باکلی سفارش احازه ترخیص داد بعد از پوشیدن لباسام همگی سوار ماشین شدیم وبه ظرف مشهد راه افتادیم چه قدر دلم میخواست دوباره برمیکشتم اونجا اما نه تواین وضعیت وبا این اتفاق تمام راه ویرای امیر عباس اشک ریختم حالا غم دلم شده بود دوتا یکی امیر عباس که تا آخر عمرش ناکام موند یکی هم علی که خیلی زود تنهام گذاشت. دوباره نگاه اخرش اومد تودهنم چه قدر زیبا و دلنشین دلم برای بد اخلاقیاش یه ذره شده بود کجا بود که سرم داد بزنه و غیرتی شه کجا بود که همیشه رفت وامدام چک کنه و وسط حرفای یواشکیم با علی پیداش شه کجا بود که دوباره با قد بلندش کت و شلوار بپوشه و مامان قوربون صدقش بره. دیگه دلم داشت میترکید از غصه فقط دوست داشتم بلند بلند جیغ بزنم

خونمون سیاه پوش شده بود امیر مهدی با چشمایی پر از غم جلوی در ایستادم بودبه زمین نگاه میکرد به وضوح میدیدم شونه های پهنش خم شده بادیدن ماشین مانتونست طاقت بیاره وبدون اینکه بیاد سمت رفت

رفتم توخونه که نه عزاخونه همه جا پارچه های سیاه کشیده بودن و صدای شیون های مامان قطع نمیشد همه محل بادیدن من از جابلند میشدن و وایمیستادن انگار اومده بودم تنبیهشون کنم وای خدا بازم بوی اسفند اومد این بودیونم میکردو نباید میشنیدمش این بو همش خاطرات امیر عباسو علی بودو دیدم طرف اسفندوبالگد زدم زیرش. همش پخش زمین شدوپام سوخت بابلند شدن فریادم مصطفی از پشت سر کمرمو گرفت و لنگان لنگان به طرف اتاق برد اونم جرات نداشت تواین وضعیت حرفی بهم بزنه

توی حونه بدتر از بیرون بود مامان که دائم جیغ میکشیدوباباهم به یه نقطه خیره فقط دویدم ظرف مامانوبغلش کردم هیچ جایی برام امن تر واروم تر از اغوشش نبود دیگه تحمل نداشتم ازدوری همه داشتم دق میکردم تا اون خونه داشتم دق میکردم از مرگ داداش جوونم داشتم دق میکردم اونجا برام مثله بهشت بوبهشتی که تا تونستم

(ساخته شده در کامال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman)

تا تونستم اشک ریختم وخودمو سبک کردم مامانم اروم تر شده بودودیگه جیغ نمیزد انگار دیدن منم برای اون ارامبخش بود سومو بر گردوندنم وبه عکسش نگاه کردم مثله علی میخندید صداس توگو شم دائم میپیچید)خواهر کوچولی من ..من مخالف این ازدواجم چون معلوم نیس سر علی چی بلایی بیاد..به فاطمه حرفی نزن نمیخوام اونم بیوه شه....(همه حرفاش توگو شم میپیچید گوشامو گرفتم

(خواهر کوچولی من ...خواهر کوچولی من....)داشتم دیوونه میشدم بدون توجه به بقیه رفتم توباغ کوچیک ونشستم روی زمین از بعد ازدواجم با مصطفی اونجا نرفته بودم نگاه کردن به دوروبرم دیوونه ترم کرد با صدای، بلند شروع به گریه و شیون کردم. انقدر اونجا موندم تا افتاب غروب کرد هیچ کس جرات نزدیک شدن بهمونداشت وبابا نمیداشت کسی وارد باغ کوچیک بشه. میفهمیدم دلم ضعف میره اما حوصله خوردن چیزی نداشتم

زهره از پنجره اتاقم ظرف غذا رو گذاشت توباغ و رفت بابی میلی بهش نگاه کردم تازه یادم افتاد مادرمو یکی دیگه وجودش به من وابستش چند قاشق به زور گذاشتم تودهنم اما هرچی خوردم وبالا اوردم انگار هیچی از گلوم پایین نمیرفت اروم از جابلند شدمو رفتم تواتاق مصطفی پایین تخت خوابیده بود گاهی به وجودش شک میکردم به محض اینکه بابا گفت نرید توباغ اونم نیومدوبالاینکه پنجره مشرف به باغ کوچیک بودحتی صدامم نکرد معلوم نبود تو مغزش چی میگذره

از اتاق بیرون رفتم مامان کنار عکس امیر عباس نشسته بودوزل زده بود بهش پسر جوانی همبالباس رزمده ها گوشه پذیرایی مشغول گریه کردن بود که بادیدن من از جا بلند شدواومد سمت

__ شما لیلی خانمید؟

__ بله شما دوست امیر عباس بودین؟

__ بله خبرشهادتشو مااوردیم من شما رویادمه پرستار بیمارستان بودین وقتی امیر عباس زخمی شد

__ بله درسته یادم اومد شما همراهش بودین.میشه بگین چه اتفاقی براش افتاده

__ من ندیدمش آخرین لحظه اما قبل شهادتش خیلی هیجان زده بود من فقط میدیدم داره میدوه سمت فرمانده عملیات تاخبری وبهش بده اما دیگه.برنگشت هنوزم بقیه.نمیدونن اون خبر چی بوده ولی حدس میزنن مربوط به عملیاتی بعدی بود __ پس شما ندیدین چه جوری شهید شد؟

__ من وقتی رسیدم بالاسرش دیدم تیرخورده و.....پرس جوان شروع به گریه کردوباشنیدن حرفاش مامانم دوباره شیون هاش شروع شد انگاری هیچ جوره دلش اروم نمیگرفت

پیکر امیر عباس وفردای اونروز با چند تا شهید دیگه که همراهش بودن تشییع کردن اونروز یکی از غم انگیزترین روزای عمرم بود وقتی میدیدم داداشتم وعزیزترین کسم کسی که ازبچگی کنارش بودم وباهم بزرگ شده.بودیم داره روی دستهامیره. از من دورترو دورترمیشه دیوونه میشدم دلم میخواست از دست این دنیای بی وفا جیغ بزنم دلم میخواست منم همراهشون میرفتم وراحت میشدم هجوم جمعیتی که اونروز خیابونای مشهدوگرفته بودبهم اجازه راه رفتن نمیداد زهره و مریم خانم ازوقتی فهمیده بودن باردارم بهم چسبیده بودن ونمیداشتند قاطی جمعیت جلو برم اما دلم داشت پرمیکشید برای یه لحظه دیدن امیر عباسم به زهره و مریم التماس میکزدم منو جلو ببرن اما گوششون به این حرفا بدهکارنبود میگفتن اقا مصطفی گفته دستتوول نکنیم تااسیب نبینی دلم میخواست خفش کنم به جای اینکه تواین موقعیت هوامو داشته باشه وخودش بیاد کنارم رفته بود بازاروبرام به پا گذاشته بود دیگه دستش داشت برای بقیه هم رو میشد وبقیه فهمیده بودن کارشو به هرچیز دیگه ای ترجیح میده صبحم وقتی گفت به جای تشییع جنازه امیر عباس میره بازار خشم وخجالت وبه وضوح توچهره ی بابای بیجاره دیدم اما به روی خودش نیاوردوچیژی بهش نگفت منم که بودنبودش برام فرقی نداشت حتی نبودشم به نفعم بود چون به جای اینکه اروم کنه نمک به زخمم میپاشید

بالاخره بدون اینکه بتونم امیر عباسمو ببینم خاکش کردن وهمه برگشتیم حال وروزم اصلا خوب نبودوبدون توجه به مهمونا رفتم تواتاق ودروخودم بستم حالا به جای خالی قاب عکس علی تواتاقم باید عکس امیر عباسم اضافه میشد

انگاری این دنیا نمیخواست روی خوششو به من وخونوادم نشون بده بلند شدم وعکس امیر عباس وتوبغلم گرفتم وچشماموروهم گذاشتم اما همین که اومدم بخواب صدای ناله وجیغ زنی از جا پروندمو سریع ازدراتاق بیرون رفتم

مهری بیچاره بود که تازه.خبردارش.کرده.بودن میدونستم خبرنکردن مهری هم ازدسته گلای مصطفی ست رفتم.سراغشو بغلش کردم اماانقدر زورش زیاد شده بود که حریف چنگ زدن وخود زنی هاش نمیشدم مامان.منیژه خودشو رسوند به مهری وسعی کرد ارومش کنه ودرحالی که مهری روسفت گرفته بودنگاه طلبکارانشو نثار من کردوگفت

__ بیا اسم گذاشتیت روی بچم دلشوخون. کردین راحت شدین؟ حالا من چیکار کنم بالین یه نگاه بهش
 بنداز ببین حال و روزشو اون داداشت کجاس بیاد جواب بده هان

وا مامان جان این چه حرفیه میزنی؟ ما کی اسم گذاشتیم رومهری جون فقط مامان اومد یه چند کلمه
 ای گفت به خدا روح امیر عباسم خبر نداشت ازین قضیه بیچاره داداشم نمیدونست __ خب همون مامانت
 وقتی ازپسرش مطمئن نبود چرا اسم گذاشت روبچه ی من

__ مامان من یه صحبت ساده کرد اونم خصوصی و فقط با خود شما ابن شما ومهری بودین که همه
 جارو پرکردین که مهری وامیر عباس شیرین خورده همن

مامان منیژه چشم غره ای به من رفت ودرحالی که دست مهری رومیکشید گفت

(ساخته شده در کامال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman)

__ پاشو دختر پاشو اینجا جایی ما نیس فکر کردن تورو ازسرراه آوردیم که اینطوری حرف میزن
 همش تقصیر نفهمیای خودته چپ رفتی رفتی فقط امیر عباس راست رفتی رفتی فقط امیر عباس مثله
 دستمال انداختنت دور تحویل بگیر

بلند شدم و دنبالشون رفتم تقریبا داشت ابروی هممونو بالین حرفاش میبرد

__ مامان منیژه صبر کن.. مامان جان صبر کن خواهش میکنم توررخداین حرفا رونزنید به
 خدا امیر عباس خبر نداشت اون اصلا قصد ازدواج نداشت ماهم مهری رودوست داریم ولی
 برگشت وانگشتشو به نشونه تحدید زد به قفسه ی سینمو درحالی که چشماش پرخشم بود گفت

__ بی خود برای من فیلم بازی نکن دختر تو و خنوادت برید خداروشکر کنید که یکی مثله مصطفی
 من اومدوازیوه بودن نجات داد که ای کاش اینکارو نمیکرد تا زندگیشو مثله الان جهنم نکنی من
 ازاولم مخالف بودم این پسر بی عقلم پاپیش گذاشت واین دختر بی عقل ترم اصرار کرد

با شنیدن حرفاش روی پله ها وارفتم وبه رفتنشون خیره شدم مصطفی هم که همه ی حرفاروشنیده
 بودوشاهد بود بدون توجه به من رفت دنبال مادرش وتتهام گذاشت دیگه به این کاراش عادت کرده
 بودم وقتی برگشتم همه زنا درخال پچ پچ با همدیگه بودن وگه گاهی اسم امیرعباسم میبردن بیچاره
 داداشم که برای این مملکت جون داده بودوازش طلبم داشتن دوباره رفتم تواتاقم ودوتا مسکن خوردم
 ودرازکشیدم حرفای منیژه خانم مثله یه تیر رفت توقلم منی که ازاولم به این ازدواج رضایت نداشتم
 وانقدربی مهری دیده بودم مستحق شنیدن این حرفا نبودم ودلم بدجور شکسته بودمن یه دخترباکره بودم
 وهیچ کس نمیتونست اسم بیوه روروم بزاره

سرمو که داشت از درد میترکید گرفتم تودستم وفشار دادم دلم اروم وقرار نداشت دیگه بعد ازدوتا غمی
 که دیده بودم همش تودلم اشوب بودوته دلم شور میزد ازپنجره اتاق دیدم که مصطفی تنها برگشت
 وباسرعت وارد خونه شد میدونستم داره میاد کلی به جونم غریزنه همونم اتفاق افتاد دروباقدرت
 بازکردوپشت سرش بست ازچشماش خشم میبایرد بهم نزدیک شدموچ دستمو محکم گرفت

__ چرا حواب مامانمو دادی؟ بزرگتر کوچیکتر سرت نمیشه

__ دستمو ول کن داری میشکونیش سرم میشه ولی نمیتونم ببینم کسی به داداشم تهمت ناروا بزنه اون
 شهیده جون داده واسه ماها نباید حرمتشو نگه داشت؟

خنده مسخره اي کردوگفت

_ شهيدی که نتونه پای حرفش وایسه شهید نیس مردم نیس

_ امیرعباس من حرفی نزده بود که پاش وایسه در مورد شهیدم درست صحبت کن راست میگی خودت چرا جرات رفتن نداری هان اونوقت حرف مرد بودن میزنی

اخماش رفت توهمو صداشو بلند تر کرد

_ ساکت شو واسه من ادم شدی به قول مامانم همون بیوه بودی ومن اودم سراغت شانس اوردی بدبخت اگه من برم جبهه که ازگشنگی پس میفتی

_ تو مثله اینکه یادت رفته درس خونده ام وپرستارم نترس تو برو هرکي پس افتاد من خرجشو میدم

_ همچین میگه درس خونده ام انگار پرفسور شده ببیین با این حرفات وضعتو بدتر میکنی حالا هم بجانب جمع کن وسایلتو باید برگردیم

دستم وازدستش کشیدم وباتعجب گفتم

_ چي؟مراسم سوم وهفتم داداشم مونده کجا برگردیم حالیت هست چي میگی

_ اره حالیمه بسته دیگه اینجا موندن بلبل زبونت کرده پاشو جمع کن من تهران کاردارم

پشتمو بهش کردم وروی تخت درازکشیدم

_ من نیام تو برو تنهایی

_ هرچامن هستم توهم باید باشی پاشو مسخره بازی رم بزارکنار

_ بهت گفتم تا مراسم هفت داداشم تموم نشه نیام بفهم اینو جواب بابامو جي میحوای بدی هان

۱۸۱

خنده ي بلندی کردوگفت

_ بابات دیگه تموم شد الان قدرت اول زعفران بازار منم نه بابات نصفه بازار جلو من خم وراست میشن بابات نمیتونه حرف بزنه چون اگه چیزی بگه مال واموالش میره هوا

برگشتم سمتشو با کنجکاوئی نگاهش کردم

_ یعنی چي؟بابای من ریش سفیدبازاره هیچ کس نمیتونه زیرپاشوخالی کنه

بلند شدورفت به سمت درودستگیره روگرفت

_ میحوای امتحان کنیم اونم جلوی مردم

ترسیدم جلوی بابام چیزی بگه وابروش بره ازجا بلند شدمو دستشو گرفتم

_ مصطفی جان بزار بمونم به خدا من زنتم غریبه نیستم که اینطوری میکنی باهام

چطور روزایی که من به توجه تو محبت نیاز داشتم زخم نبود چطور اون روزا نمی داشتی نزدیکت بشم چون میدونستی بابات پولداره و پشتت اما حالا این منم که قدرت دارم ربطی به پول بابام نداشت من اماده ازدواج نبودم این حرفای بجگانه روزن

امادگی نداشتی بی خودکری زن من شدی و عمرم تلف کردی

اون ماله قبلش بود ولی بعدش چی بعدش این توبودی که مثله یه کوه یخ رفتار کردی هر دفعه میخواستم باهات حرف بزنم طفره رفتی این توبودی که تموم زندگی با رفیقات بودی و تومغازه فکر کردی اینطوری پولدار شدن هنره تو زندگی تو قربانی پولدار شدن کردی

من دوستت داشتم هنوزم دارم اما اگه پاتو کجباری من مبدونم و تو حالا هم اگه دلت نمیخواد بابات بر شکست شه پاشو ساکتو جمع کن بریم

ز اتاق بیرون رفت و تنها شدم حتی یه درصدم دوست نداشتم و به اون زندگی برگردم اونم زمانی که مراسم هفت برادرم هنوز تموم نشده بود و داغ عزاش تا آخر عمر برام میموند نمیدونم تا چه حد تحدیداش راست بود اما جرات ریسکشم نداشتم اروم ساکمو برداشتم و بدون توجه به مهمونا با چشمایی پر از اشک از خونه بیرون اومدم مصطفی جلور منتظرم ایستاده بود حتی روی خداحافظی باکسی رونداشتم که بخوام سوالاتونو جواب بدم فقط یه نامه برای زهره نوشتم و گذاشتم تواتاق ازون ماشین و حال و هواش متنفر بودم بوی سردی و نفرت میداد از مصطفی کینه ای به دل گرفتم که با هیچ چیزی دیگه جبران نمیشد مصطفی منو از تنها دل خوشی های زندگیم محروم کرده بود اونم با تحدیدوبی رحمی

برای آخرین بار نگاهی به حجله ی برادر جوونم کردم و سوار ماشین شدم

میشه سر خاکش بریم

نه

خیلی بی رحمی

اونو کنار کسی دفن کردن که خوش ندارم ببینیش

من میخوام برم سر خاک برادرم

چونه ی الکی زن گفتم که نمیشه

دلم داشت میترکید باز در خونه ی علی از جلوی چشم عبور کرد ایندفعه دیگه جرات نگاه کردن بهشو نداشتم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم تا تهران فقط و فقط بخوابم

خونه پر شده بود از گریه های وقت و بی وقت مهربی دلم حسابی براش میسوخت اما بارفتاری که مامان منیزه کرد سعی میکردم زیاد تواتاق اونانرم و دورشون نپلکم بمب باران تهران هر روز بیشتر و بیشتر میشد دیگه داشتم امیدمو برای رفتن به خذنه خودم از دست میدادم اگر چه برگشتم به اون خونه هم فرقی به حال نداشتم بین منو مصطفی انقدر فاصله افتاده بود که زندگی توی قصرم فرقی به حالمون نمیکرد کار هر روزم فقط قران خونندو گریه برای علی و امیر عباس شده بود صبح تا ظهر دواز چشم مصطفی دعا میخندمو ظهر که میومد مجبور میشدم به اوامر اقا برسم.

جدیدا انقدر رفت و آمدهای دوستاشم به خونه زیاد کرده بود که از مهمون و مهمون داری حسابی کلافه شده بودم مخصوصا دوستایی که نه از نظر ظاهر نه فرهنگ هیچ ربطی به منو عقایدن نداشتن همشون باسرووضع کثیف و نامرتب پاشونو تواتاق من میذاشتن و خودشونو از دود قلیون و سیگار خفه میکردن

اونروزم مشغول قران خوندن بودم که صدای در اومد فهمیدم مامان منیژه از خونه بیرون رفته از اونروز تومشهد دیگه باهام حرف نزده بود و سرسنگین رفتار میکرد

(ساخته شده در کمال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman)

عینکم وزدم به چشم و مشغول قران خوندن شدم که مهربی در زد و وارد اتاق شدم نگاهی به سرتاپاش کردم بیچاره لاغروضعیف شده بود

چیزی میخوای

اوادم حرف بزمن باهات

قران بستموبهش اشاره کردم که بشینه

کمی به ناخوناش نگاه کرد انگار برای زدن حرفش شک داشت

بچه ادیتت نمیکنه؟

نه بیچاره میدونه مامانش کم غصه نداره ساکت وارومه چیزی شده مهربی

درحالی اشک توچشمش جمع شده بود خودشو تو بغلم انداخت و شروع به گریه کرد

لیلی دلم برای امیرعباس میسوزه وقتی به این فکر میکنم که چجوری مظلومانه رفته لیلی من خیلی دوستش داشتم اما هیچ وقت نفهمید هیچ وقت منونخواست لیلی گناه منه بد بخت فقط عاشقی بود اما اون منو نخواست حالا هم بارفتنشون داغ دلمو بیشتر کرده دیگه نمبحوام زنده باشم لیلی تو خیلی قوی بودی که دوری علی روتحمل کردی خیلی قوی بودی

از اغوشم بیرون اوردش و اشکاشو پاک کردم شک داشتم که بهش اعتماد کنم و حرف بزمن برای همین فقط سعی کردم ارومش کنم

انقدر بی تابي نکن مهربی بروبراش قران بخون دعا کن

لیلی من درباره علی حرف زدم

سرمو انداختم پایین و جواب ندادم میدونستم اگر حرفی بزنه روزگار هممون سیاهه

لیلی به روح امیرعباس به کسی نمیگم فقط اروم کن بگو دوری علی روجطوری تحمل کردی بگو علی چجور ادمی بود من فقط یه بار دیده بودمش لیلی من خوب میدونم خیلی جذاب ترومهربون ترازمصطقی بود من خودم که برای اولین بار دیدمش بهت غبطه خوردم که به عشقت اونطوری رسیدی و من نه خیلی شبیه امیرعباس بود لیلی گذشتن از این ادم و فراموش کردنش خیلی سخت بوده بهم بگو چیکار کردی التماس میکنم

۱۸۶

بازم دودل بودم اما دلم میخواست کمکشم بکنم

_منم حال تورو داشتم شایدم بدتر اما یه اتفاقهایی بدتری توزندگیم افتاد که مجبور شدم برگردم به زندگی

_چه اتفاقی

_وقتی ببینی پدر و مادرت دارن از غصه تو اب میشن اونوقت مجبور میشی از خودت بگذری مجبور میشی عشقتو فراموش کنی

یعنی، چی یعنی من باید چیکار کنم؟

_ببین تو خوب میدونی که منو مصطفی باهم مشکل داریم مامانتم هم غصه مارو میخور هم تو توهم وقتی یه زمانی ببینی مامانت داره ذره ذره اب میشه برای تو اونوقت از خودت میگذری برای شاد کردن دل اونا

_یعنی ازدواج تو و مصطفی مصلحتی بود برای تو

سرمو انداختم پایین و جواب ندادم و قران و باز کردم

قران بست و دستامو گرفت

_بهم بگو! راستشو بگو لیلی تاکی میخوای خودخوری کنی درسته خواهر مصطفی هستم اما دلم خونه میفهممت راستشو بگو تو مصطفی رو دوست نداشتی درسته

بغض کردم و ایندفعه من رفتم تو بغل مهری و هر دوزدیم زیر گریه

_میدونستم به مصطفی علاقه نداشتی اما اینم خوب میدونم که اون بارفتارش جای هیچ عشقی هم باقی نمیذاره

امیدوار شدم که یه نفر بالاخره حرف منو فهمیده باشه که البته دیگه فایده ای هم به حال من نداشت مهری از جاش بلند شد و از کمد قدیمی تواتاق یه عکس بیرون آورد و گذاشت جلوم عکس یه دختر سبزه رویی که بانمک هم بود

_این کیه؟

_این دختر عاشق مصطفی بود

(ساخته شده در کمال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman)

عکس، برداشتم، بادقت بیشتری نگاه کردم دختر بانمک و ظریفی بود که چشماي سبز زیبایی داشت

_این دختر خیلی قشنگه

_اره عاشق مصطفی شده بود اما مصطفی نتونست باهاش ازدواج کنه

_چرا

_چون مصطفی اصلا نمیدونست عشق چیه دنبال یکی بود که بابای خیلی پولداری داشته باشه

_و اون یه نفر منم؟

_اره اولاً منو مامان میدونستیم به خاطر پول اومده سراغت اون اصلاً خودش دنبال هیچ دختری نمیرفت

_یعنی هیچ کس دوست نداشته

_نه ادم عجیبیه اصلاً نمیتونست با دخترا ارتباط برقرار کنه حتی حرف ساده هم نمیتونست بزنه باهاشون میلی هم نداشت به طرفشون بره اما اونروز که من تورو بهش پیشنهاد دادم با خوشحالی پذیرفت

_چون بابام پولدار بود؟

_نمیدونم حتماً

_این که میگي میلی به دخترا نداشته یعنی اینکه از اولم ازین لحاظ سرد بوده

_مطمئن باش واسه همینم تاحالا خیانت نکرده

عکسو دادم به. مهری و از جام بلندشدم مهری هم درحالی که به سمت درمیرفت برگشت و گفت

_غصه نخور به فکر بچت باش

_تو هم همینطور سعی کن یکی شبیه امیرعباس پیدا کنی و سرسامون بگیری

لبخند تلخی زد و گفت _هیچ کس شبیه امیرعباس من نمیشه

مهری از در اتاق بیرون رفت بازم دیدنش بدجوری دلمو اشوب کرد یه لحظه از اینکه حرف زدم پیشمون شدم اما خب اونم راز مصطفی رو برام گفته بود پس مطمئناً حرفی نمیزد نمیفهمیدم. این دلشوره هام ماله چیه پس.

رفتم تواسپرخونه و یه ناهار مختصری درست کردم مامان منیژه رفته بود جلسه. و برای

ظهر بر نمیگشت همراه مهری و مصطفی ناهار و خوردم خیلی بامصطفی حرف نمیزدم یعنی حرفی نداشتیم که باهم بزنییم انقدر دنیا مون از هم فاصله گرفته بود که جای هیچ حرفی برامون نمیداشت چند وقتی بود برای رزمنده ها هم بافتنی میبافتم مشغول بافتن شال گردن توسی رنگی شدم که علی شبیه اونو برای آخرین بار گذاشت پیشم دوست داشتم تمام رزمنده ها به یاد علی ازون شال گردن داشته باشن تقریباً پنج تا بافته بودم و کنار گذاشته بودم مصطفی ناگهانی به اونا کرد و یکیشو دورگردنش انداخت

_قشنگن اینو من برمیدارم

با کینه بهش ناگهانی انداختم و مشغول بافتن شدم باز دوباره اومدو دوتا دیگه ازونا رو برداشت

_اینم برای ممد اصغر

دوستای لااوبالیشو میگفت با حرص از جام بلندشدم و هردوشو از دستش کشیدم

_اینا برای رزمنده هاس نه برای دوستای علاف تو

_تو زن منی بی خود میکنی برای بقیه شال میبافی بدشون ببینم

_نمیدمش میخوام فردا بدم مسجد بفرستن

اومد نزدیکو همشونو بوداشت

_بی خودا اصلا من راضی نبستم ببری به همشون حرامه

_تو فکر می کنی مصطفی؟ بزارشون لطفا سر جاش اینارو من به نیت اونا بابقتم

چشماس پر خشم شد میله بافتنی و از دستم کشید و از پنجره بیرون انداخت

_دیگه غلط می کنی بخوای شال ببافی منکه میدونم مرضت چیه می شینی برای من اشپزی می کنی رخت میبافی نه بقیه فهمیدی؟

اینو گفت و شال گردنارو پرت کرد تو باغچه و بایه کبریت همشونو اتیش زد مهری و مامان منیژه بادیدن اونا فقط سر تگون دادنو خودشونو از ترس مصطفی تواتاق حبس کردن منم فقط نشستیم و گریه کردم اگر شال گردن اصلی رو هم میسوزوند حتما دق می کردن رفتم تو کم دوسریع قایم ش کردم تا دست مصطفی بهش نرسه

پاتو شیش ماهگی گذاشته بودم و دیگه کمتر از خونه بیرون میومدم شدت بمب باران تهرانم کمتر شده بود و میخواستیم کم کم به تهران نقل مکان کنیم تو این مدت رابطه منو مصطفی

همینطور سردوسر سنگین بود و کمتر پیش میومد تا باهم حرف مشترکی بزنییم تنها داخوشیم رسیدن ایام تعطیلی بود که میتونستم برگردم مشهود کنار خونادم باشم

مصطفی تو این مدت حسابی پیشرفت کرده بود و وضع مالیش روز به روز بهتر میشد انگار تنهاکسی بود که تو این اوضاع جنگ و تحریم خوب پول در میآورد فریبا همیشه به ثروت و عرضه مصطفی توپول درآوردن غبطه میخورد و از خدا گله میکرد که چرا شوهر اون اینطوری نیس اما من این چیزا واسم مهم نبود از بچگی توناز و نعمت بزرگ شده بودم و شرایط جنگی ای که این مملکت داشت زیاد اجازه نمیداد از ثروتمون لذت ببریم

بالاخره بااروم شدن اوضاع اسبابمونو برداشتیم و راهی تهران شدیم جهیزیه ی منم که از اول بسته بندی شده ته انبار افتاده بود و بار زدن و همراه بقیه وسایل به تهران بردند

خونه تهرانمونو تا حالا ندیده بودم یعنی اصلا برام اهمیتی نداشت که برم سراغشو ببینم. خونه ای بود که مصطفی خودش قولنامه کرده بود. فقط میدونستم سمت شرق تهرانه و بزرگه

بالاخره کامیون جهیزیه ی من رسید دم خونه و درب حیاط باز شد بادیدن اون صحنه درجا خشکم زد و فقط با بهت زدگی به مصطفی نگاه کردم

اینجور خونه هارو با این سرو شکل فقط توفیلما دیده بودم، بس

حیاط خونه نزدیک به سیصد متر فضا داشت که وسط اون یه استخر آب بزرگ و دور تادور شو درختای زیبا و تزئینی پر کرده بودن دور هر کدوم از باغچه ها هم پراز گلهای سرخ و زرد بود که جلوه ی حیاط و دوبرابر میکرد

سمت چپ حیاطم یه تاب بزرگ سفید با یه دست میزروصندلی سفید قرار داشت و سمت راستش یه گلخانه ی شیشه ای بود که انواع و اقسام گلها توش دیده میشد

درحالی که بزرگی و شیکی فضا منوگرفته بودوبهت زده به دورم نگاه میکردم

چشمم به پیرزنی اسفند به دست افتاد که ته حیاط وایساده بودوباخنده نگاهمون میکرد پرسشگرانه به مصطفی نگاه کردم مصطفی اسفندوازپیرزن گرفت وگفت

_ زیورخانمه اینجا قرارکمک توباشه

نگاهم بین مصطفی و زیورخانم ردوبدل شد منظورشو نمیفهمیدم اخه مادونفرچه احتیاجی به کمک داشتیم روبه مصطفی کردم وگفتم

_ کمک برای چیه

درحالی که بالاخر به زیورخانم اشاره کردکه برود گفت

_ اینجا خیلی بزرگه کمک میخوای تنها نمیشه

بالین حرفش کنجکاوشدم وبه طرف سالن دویدم درکه بازشد تقریباً هوش از سرم رفت بالینکه پدرم از متمول های مشهد بود اما چنین خونه ای روبه عمر ندیده بودم

فضای بزرگ و پراز مبل خونه ته دلموحسابی خالی کرد مطمئن بودم تنهایی حتما گم میشم

سرمو باترس بلند کردم

تقریباً خونه سه طبقه داشت که هرکدوم بایله های سمت شرقی سالن به طبقه ی بعدی متصل میشد. نگاهم دور سالن چرخوندم دواتاق خواب ویه اشپزخونه بزرگ پایین بودوسه تاتاق دیگه بایه اشپزخونه کوچک طبقه بالا طبقه ی اخر هم یه اتاق دورتادورشیشه ای بودکه روی ارتفاع قرار داشت وبابالکن وسیعی که روبه روش بود به حیاط دید داشت متعجب بودم که چرا صدام اینجارونزده واین خونه به این بزرگی روکسی ندیده

بعد ازوارسی کامل خونه وعادت کردن ب شرایط جدیدم ازپله پایین اومدم مصطفی خونسرد روی مبل نشسته بودوچایی میخورد رفتمو روبه روش نشستم

_ مصطفی اینجارواجاره کردی؟

_ نه خریدمش

_ ازکی تاحالا انقدر پولدارشدی میدونی این خونه چنده؟

خونسرد نگاهشو به لیوان تودستش خیره کردوبدون جواب ازجا بلند شد ودرحالی که به سمت اشپزخونه میرفت داد زد

_ تو زندگیتوبکن بقیه ارزوشونه بیان توهمچین جایی

رفتم. دنبالشو دستشو ازپشت کشیدم ووادارش کردم به سمتم برگرده

_چي داري ميگي؟ باباي تو يه مغازه دار ساده بوده هيچ ارثي هم جز خونه لواسونوخونه مامانت نداري اينجاروچي جوري خريدي باكدوم پول ؟

_اخه زن وچه به اين حرفا گفتم زندگيتوبكن تو اين چند وقت سگ دوزدن منونديده بودي حاصلش اين بود يادت رفت گفتم شدم مرد اول ز عفرون ايران اينم نتيجش به جاي اينكه بري خداروشكر كني اومدي چي ميگي

_مصطفي تورو به. خدافسم ميدم بگو اينجا حلاله يانه به خدا اگه حق الناس توش باشه يه لحظه هم نميمونم

خنده ي بلندي سردادوگفت

_دوروز كه موندي حال كردي يادت ميرد حرفات حالا هم برومبخوام بخوابم

_مصطفي؟؟

داد بلندي زدوگفت

_بروديگه اه صد دفعه گفتم زن تو اين كار اداخلت نميكنه ناراحتي بروبيرون شانس ماروببين كلفت بگيرخونه بگير جوابم پس بده. بروبزار كپه مرگمو بزارم اه

بغض گلومو گرفت ميدونستم اين ثروت وجمع شدن يه دفعه ش عادي نيس خيلي برام سوال بود كه ازكجا اومده وچطوري اما مصطفي به هيچ كدوم از سوالاي من جواب درست حسابي نميداد

ناچار به طرف يكي از اتاق ها رفتم وروي تخت دراز كشيدم. جهيزيه اي كه باهزار زحمت مامان برام خريده بود تاون خونه اصلا جايي نداشت و مصطفي هم بابي رحمي گذاشتشون انبار تا به قول خودش بيره توويلامون

ديگه برام هيچي اهميت نداشت دلم كه به زندگي خوش نبود حالا چه توقصر چه وسط خيابون. از اينكه بعد از اين اونجا بودم و خانم اون خونه نه خوشحال بودم نه ناراحت فقط از اينكه ازون خونه خوفناك وكتيفه لواسون جدا شده بوديم حالم بهتر بود از پنجره ديدم مصطفي از خونه بيرون رفت برام جالب بود كه اينجا هم مصطفي به سرو وضعش نرسيده بود و همرنطوري وارد خونه شده بود ميگن سرشت ادمي عوض بشو نيس يعني اين

بلندشدم وچمدونمو ارام باز كردم ويكي يكي لباسهامو داخل كمد اتاق گذاشتم. فضاي اون خونه منوياد كاخ شاه مينداخت بچه كه بودم هميشه تصورم از خونه شاه يه همچين جايي بود، و هميشه مشتاق بودم اتاق ولباساي فرح واز نزديك ببينم به نظرم دقيقا شبیه اون خونه بود خودم از فكر خودم خندم گرفت مشغول مرتب كردن لباساشدم

بعد از چيدن لباسها از پله ها پايين رفتم زيور خانم تواسيز خونه مشغول پختن ناهار بود باديدن من سر بر گردونوبه سمتم دويد و با استرس گفت

_ببخشيد خانم صدام كردين نشنيدم

باتعجب كلمه(خانم)چند بار تو ذهنم تكرر كردم وگفتم

_کي گفته به من بگي خانم؟

_ اقا گفتن

_ لازم نیس هرچی دوست داري صدا کن

لبخندی از خجالت زدویه کاسه برداشت و پیراز خورش قرمه کرد

_ بفرمایید خانم باردارید دلتون میکشه جسارته میتونم بیرسم بچه چیه

_ پسره بالهجه ي شیرینش خندیدوگفت

_ ها میدونستم پسره از چهرتون معلوم بود حالا اسمم انتخاب کردین براش

از اسم که مطمئن بودم همونطور که فاطمه اسم پسرشو علي گذاشته بود مسلما منم امیرعباس تنها انتخابم بود

_ اره. امیرعباس

_ الهی صاحب اسمش نگه دارش باشه خانم

_ مرسی زیور خانم

قاشق برداشتم و مشغول خوردن شدم واقعا دلم بدجوري هوس کرده بود چند باري اسم امیرعباس وصدا کردم و خداروشکر گفتم که یه امیرعباس دیگه اي بهم داده درست مثله پسر فاطمه ...

خیلي وقت بود از فاطمه خبر نداشتم ازوقتي از ایران رفته بودن فقط یه بار بهم نامه داد چه قدر دلم هوشو کرده بود کاش حداقل اون کنارم بود اینجا نه فاطمه اي داشتم و نه فریبایي

زیور خانم درحالي که خورش هم میزدوبرگشت وبا همون خنده خجالتی گفت

_ ببخشیدا فضولیه خانم. شنیدم خانم بزرگ ومهری خانمم قراره بیان

حرف زیور باعث شد غذا بیره توگلو مو حسابی سرفه کنم سریع یه لیوان اب خودم وباتعجب به زیور نگاه کردم _ چي گفتي؟

_ مگه شما خبر ندارین خانم اقا گفته مادرشونومهری خانمم قراره شب بیان اونا هم قراره اینجا زندگی کنن

_ تو مطمئنی

_ مگه شما نمیدونستین؟ اقا گفت به خدا

ازینکه از هیچی خبر نداشتم جلوي زیور خجالت کشیدم وهمونطور بهت زده به اتاقم رفتم یعنی میخواست قلمرو درست کنه خانم بزرگ وخانم کوچیک ونوکرو کلفت وهیچی نشده ادعای پادشاهی میکرد باخودم گفتم حتما چند وقت دیگه حرم سراهم میسازه پسره ي بی جنبه انگاری هیچ رقمه روی استقلالونمیدیدم حاضر بودم برم توچادر اما از دست زخم زبونای مامان منیژه به امیرعباسم راحت باشمولى انگار تا اخر عمرم دیگه تنها نبودیم البته برای منومصطفی فرقی نداشت تنها بودن یا نبودن.. ما هیچ وقت حریم خصوصی نداشتیم ولي حداقل از کسی زخم زبون نمیشنیدم

همونطور که زیور خانم گفته بود شب پیداشون شد فهمیدم مصطفی اونموقع رفته بود دنبالشونوتاشبم همونجا کنارشون مونده بود

مهری و منیژه خانم از دیدن اون خونه حسابی ذوق زده شده بودن ، بدون جواب دادن به سلام من مشغول و ارسای خونه و اتاقا شدن و هرطرف که میرفتن صدای به به ها و تعریفاشون بلند میشد البته بیشتر منیژه خانم سروصدا میکرد و قوربون صدقه ی پسرش میرفت

بالاخره بعد از اینکه حسابی از خونه سیر شد منم دیدوبه زور صورتمو بوسیدودر حالی که به خونه اشاره میکردگفت

_میبینی عرضه ی پسر مو لیلی قوربون قدروبالاش برم میبینی چه زندگی به پات ریخته کاش مهری منم ازین شانسا داشت حیف که ادامای لایقی سرراش نبودن

مهری باعصبانیت چشم غره ای به مامانش رفت ودرحالی که کیفشو روی زمین میکشید به طبقه بالارفت

منم طبق معمول باید سکوت تحویل تیکه های منیژه خانم میدادم وگرنه ناسه روز توخونه دعوا بود منیژه خانم بعد از رفتن مهری سری تکیون دادوروی یکی از مبلا نشست و هیکل چاقشو جابه جا کرد تودلم حسابی به این حرکاتش میخندیدم تقریبا حس ملکه مادر بودن بهش دست داده بودوازین به بعد معلوم بود کارماساختس. زیورباسینی چایی به پذیرایی اومدوبعدازرسیدن به منیژه خانم گفت

_ماشالا عروس قشنگی دارین مثله دسته گل میمانه

تودلم حسابی تحسینش کردم وگوشاموبه سمتش تیزکردم منیژه خانم چشم غره ای رفت وبدون حرف قندشو زد توچاییش

ازوقتی حونه رودیده بود واقعا رفتاروکلامش تغییرکرده بودن البته ازشهدادت امیرعباس به اینوربامن پرسنگین بودوتیکه مینداخت ولی ازوقتی وارد اون خونه شد دیگه حسابی احساس برتربودن میکردوغرورهم به بقیه صفاتش اضافه شد

برای پختن شام خواستم به زیورخانم کمک کنم اما نداشت وگفت مصطفی دستورداده که کار نکنم منم به ناچار به اتاقم پناه بردم ومشغول مطالعه شدم که منیژه خانم طلبکارانه وارد شد

وبا نگاهی به دوروبراتاق گفت

_لیلی جان مبدونی که پاندارم برم بالا اینجا هم این اتاق فقط بزرگه ادم دلش نمبگیره میشه بری یه جای دیگه

من همه ی اتاقای اون خونرو دیده بودم تنها اتاقی که هم سرویس بهداشتی وهم تخت دونفره داشت همون بودومنم ازروی عادت همونو انتخاب کرده رودم ازجابلند شدم وبه سمت دررفتم ودرحالی که به تخت اشاره میکردم گفتم _اما فقط اینجا تختش دونفرست

منیژه خانم پشت چشمی نازک کردوگفت

_عزیزم میدونی که من ازتخت یه نفره میفتم پایین عادت ندارم گلم

تودلم گفتم بله چون تخت به عمرت ندیدی وبا غیظ مصطفی روکه خونسرد به حرفای ما گوش میداد نگاه کردم تا شاید حرفی بزنه مصطفی سرشو اروم کرد تواتاق وگفت

__هوجا دوست داري بخواب مامان ليلي ميره بالا

وبعد هم رفت تودلم. حسابي حرص خوردم حتي اتاق خودشو با من مشترك نميدونست و هيچ احترامی برام قائل نبود بدون اینکه لباسامو بردارم رفتم طبقه ي بالا و روي يکي از تخت ها دراز کشيدم و گريستم برام داشتن اون اتاق مهم نبود اما اینکه انقدر مصطفي نسبت به من ونظرم بي تفاوت بود دلمو به درد آورد کاش يه خواهش فقط يه خواهش کرده بود که از اتاق برم نه اینکه اونجوري منو خورد کنه همشون يادشونرفته بود کي بودن و چي بودن اونم فقط با يه روز رفتن به اين خونه خداونم خونه اي که خدا ميدونه چند تا نفرين پشتش بود

سرم به شدت درد گرفته بود اصلا ادمي نبودم که اهل گريه هاي زيادوالي کردن خودم باشم بيشتر مواقع هر حرصي که ميخوردم ، غمي که داشتم. ميریختم تو خودم تا يه روزي منفجر ميشدم و کنترل خودم دستم نبود اونروزم حرفي نزدم دسرم به شدت درد گرفته بود صدای بازوبسته شدن در اتاق بغل نشون میداد مصطفي هم به اون اتاق رفت و خوابید

شبيه هر چيزي بوديم جز زنوشوهر انگاري ختي همدیگروهم نمیشناختيم گاهي اوقات بدجوري بهششک میکردم حتي يه بارم تعقيبش کردم و حسابي پرس، وجو کردم اما کسي توزنگيش نبود انگار اين سردي وبی تفاوتی ماله ذات درونيش بود نه وارد شدن کس ديگه اي توزنگيش

اما من نمیتونستم انقدر به مسائل بي تفاوت باشم غم همه براي من غم بودي وشاديشونم منوشاد میکرد رفت و آمد ها حرف و احساسات همه و همه افکارمنو درگیر میکردوبهشون فکر میکردم اما مصطفي مثله يه ربات بود هيچ غمي هيچ شادي اي و هيچ حرفي تأثيري روش نداشت گاهي حس میکردم چيزي تحت عنوان احساسات اصلا تو وجودش نيس) بچه ها سربال مسافران يادتونه شصت ويک مدار احساسات نداشت مصطفي هم همونه اخرداستان معلوم ميشه رباته خخ مزه ريختن بسه ادامه ميددم) مصطفي فقط به پول فکر میکردومن نميدونم اينهمه پولو براي چي ميخواست

اون شب احساس کردم خيلي بهم توهين شده وباید حتما باهاش حرف ميزدم دراتاقشو اروم بازکردم طبق معمول بدون روانداز خوابیده بودوتو خوابم اخماش درهم

__مصطفي...؟مصطفي...؟

اروم چشماشو بازکردباديدم از حاش بلندشد

__چيه بچه طوريش شده؟

__نه ميخوام باهاش حرف بزنم

ليوان ابشو پر اب کردوبعد از سرکشيدن يهويي گفت

__لايد ميخواي بگي اون اتاق وبهم بده بچه که نيسيد دعوا ميکنيد اين اتاقم خوبه برو بزار بخوابم

__حرفم راجع به اتاق نيس ميشه يه بارم شده گوش کني

اخرجمله روبا چنان حرصي گفتم که چشماش بازترشدونشست

__بگو

__چرا منو جلوي مامانت خورد ميکني هان؟

_ دیدی گفتم اتاق و میخوای اصلاً به من چه خودتون به تفاهم برسید
 _ اصلاً نمیفهمی چی میگم من! بزار حرفم تموم شه
 _ خب آخر حرفت گرفتن اتاقه
 _ اون اتاق تو، سرم بخوره چرا نمیفهمی من دارم میگه به من بی توجهی بهم احترام نمیذاری حرف
 من اتاق نیس بار صدمته مصطفی
 _ خب حالا چیکار کنم بزار مت روسرم حلوا حلوا کنم خونه که برات گرفتم اندازه قصر بست نیس
 _ کلافه شدم و گفتم فقط بگو خونه همه چیت شده پول و ثروت اصلاً نمیفهمی من چی میگم بیشتر ازین
 مغزت برنامه ریزی نشده
 _ برو زن اونی شو که مغزش برنامه ریزی شده اینه که میگن به زن نباید روداد برو بزار بخوابم مگه
 توی از ادم به دور میذاری بهت دست بزنم که تخت دونفره میخوای
 هنوزم نفهمیده بود حرف منو ناامیدانه سری تکون دادم
 هیچ وقت نفهمیدی من چی میگم بار اولت نیس تعجبی نداره
 سر شوکر دزیر پتو و گفت
 _ اره من نفهم برو بزار بخوابم
 حرصم از دستش در اومد و در اتاقشو. طوری بهم کوبیدم که از ترس دادش بلند شد و به اتاق خودم
 برگشتم. نمیدونستم. بالین وضعیت و ازین به بعد چه. روزایی در انتظارمه اوایل ازدواج
 که. خونواده. ماخلیلی ثروتمند ترو بالاتر بودن احترام. چندانی بهم. نمبذاشتن وای به حال الان که حسابی
 مال و منالاشون زیاد شده بود و منم از خودشون نمیدونستن
 صبح که از اتاق بیرون اومدم بادیدن منیژه خانم با لباسهای متفاوت و میز صبحونه ی پر از تجملات
 خندم گرفت
 درست مثله ملکه ها بالایی میزنشسته بود و باغور و صبحونه میخورد. اصلاً حوصله ی نگاههاشونداشتم
 برای همین از یخچال طبقه بالا یه مقدار نون و پنیر برداشتم و به اتاق رفتم
 صدای خنده هاشون حسابی فضا رو پر کرده بود مخصوصاً شوخی های بیمزه ی مصطفی
 بیشتر حالمو بد میکرد همش از خرید وسایل خرنه و ماشین مدل بالااشون باهم حرف میزدن درست مثله
 کسایی که از قحطی فرار کرده بودن
 دیگه داشت حوصلم سر میرفت کتابی باز کردم و مشغول خوندن شدم یکی از رمانهای فهیمه رحیمی بود
 که اون زمان خیلی کم پیدا میشد
 مشغول خوندن بودم که صدای قدمهای زیور خانم و شنیدم در زد و اجازه خواست که وارد اتاق بشه
 سینی پر از مخلفات دستش بود و با خنده نگاهم میکرد
 _ بیا مادر بیایینار و بخور جون بگیر ی میدونم دوست نداری بری پایین برات اوردم بالا

با خوشحالي و شرمندگي خواستم سيني و ازش بگيرم كه سروكله ي منيژه خانم پيداشد و از پشت سرداد زد

__چه خبره زيور؟

__هيچي غذاي خانم واوردم

چند قدمي به در اتاق نزديك شد نگاهم روي صندلاي پاشنه بلند و پاهاي نيمه برهنش ثابت موندتا قبل از اين توخونه هم روسري سرميكر دويه شبه...

با تحكم درحالي كه نگاهش به من بود به زيورگفت

__خانم خودشون بايد ميومدن سرميز صبحانه سيني رويده به من خودتم برو

زيور نگاهي خجالت زده به من انداخت از در اتاق دور شد منيژه خانم چشمي در فضاي اتاق چو خوندوگفت

__چرا نيومدي پايين سرمبز

__ميل نداشتم

__يادت باشه اوني توشكمته نوه ي سعادتياهاس پس حواست بهش باشه ميري پايين و صبحونتو ميخوري فهميدي؟

سرمو بلند كردم و با حرص نگاهش كردم

__اگه نتوني اين بچرو سالم به دنيا بياري براي مصطفي زن ميگيرم پس حواست باشه تو خودت ميبيني كه هم پولشو داره هم عرضشو

سرمو انداختم پايين و بدون اينكه جوابي بهش بدم به تخته برگشتم چند ثانيه اي حرکاتمو زير نظر داشت و بعد باهمون صندل هاي پاشنه بلندش از اتاق دور شد دلم حسابي گرفته بود و هواي مشهود کرده بودم اون خونه تلفن داشت اما ميدونستم تو هر كدوم از اتاقا يه گوشي هست و ممكنه به حرفام گوش بدن براي همين از تلفن زدن منصرف شدم و قلم و كاغذي برداشتم تا براي فاطمه نامه بنويسم

هنوز چند خطي از نوشتن نگذشته بود كه صداي داد و هوار منيژه خانم بلند شد فهميدم بامهري دعواش شده

زياد نميتونستم تند حركت كنم با قدمهاي سنگين از پله ها پايين اومدم مهري در حال جيج زدن بود و منيژه خانم با غصبانيت هر چه قدر توان داشت داد ميزد

زيور كه حسابي ترسيده بود باديدن من به سمت اومد و دستشو به بازوم قفل كرد

__چي شده زيور خانم چه خبر چشونه

__هيچي دوست خانم بزرگ از مهري خانم واسه پسرش خواستاري کرده ولي مهري خانم ميگه نه و دعوا سرهمينه

نگاهم بيه مهري كه از گريه صورتش سرخ شده بود انداختم و به سمتش رفتم منيژه خانم از توي اتاق روبه مهري انگشت تحديشو بالا گرفت و گفت

__وای به حالت آگه اینا اومدن جلوشون قیافه بگیری پسره پولش از پارو بالا میره بدبخت اونوقت تو واسه من ناز میکنی لیاقتت همون امثال امیرعباسه که مثله انداختنت دور

هروقت از امیرعباس حرف میزد درونم آتیش میگرفت میدونستم راه برگشتی به خونه ندارم وبالین مصیبت حتما مادرم دق میکنه وگرنه دودقیقه هم تحمل اون حرفاشو نداشتم ودویت داشتم باهمین دستام خفش کنم نگاه پراز غصبانیتوبه منیژه خانم دوختم

__چیه؟ طلبکاری؟ نکنه میخوای منکر حرفام بشی وازون داداش بی غیرتت طرفداری کنی

__داداش من بی غیرت نیس احترام خودتونو نکه دارید

منیژه خانم ادای منو درآورد وبا تحدید فت

__مثلا نکه ندارم چیکار میکنی؟ هان؟ میری خونه بابات؟ نه دیگه نمیری چون کی این قصر وول میکنه بره تودهات پس دهنتمو ببند ودخالت نکن

مهری روزمین ول کردوبه سمتش هجوم بردم ودستمال گردن مسخره ی گردنشو تودست گرفتم __گفتم احترام خودت، نکه داروگرنه هرچی دیدی ازچشم خودت دیدی فکر نکن من بی عرضه ام وکاری نمیکنم فکر نکن نمیدونم پسرت این پولارو ازکجا آورده وچه جوری فهمیدی؟

حال خودمو نمیفهمیدم پای امی،عباس که وسط میومد دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم ناگهان دردی توکمرم پیچیدوافتادم زمین. شدت درد انقدر زیاد بود که چشمام سیاهی رفت وفقط میتونسته حرفای دورمو بشنوم

چیه چه مرگت شد هان؟ عرضه زاییدم ندارم؟ مهری چرا وایسادی بیا برش دار ببرش

مهری دستای سردشو زد زیر بازوموبه همر ا زیورخانم منوروی تخت گذاشتن

نمیدونم اون درد لعنتی چی بود که توکمرم پیچیدو حاله به این روز انداخت باخوردن اب قند کمی بهتر شدم وتونستم دوروبرموببینم خبری از منیژه خانم نبودومهری باصدای بلند گریه میکرد ناگهی بابی حالی بهش انداختم ودلم براش سوخت دقیقا شده بود مثله روزایی که من علی رواز دست داده بودم البته پدر مادر من هیچرقت رفتار شون اینطوری نبود اونا فقط دوست داشتن من سروسامون بگیرم این خود احمقم بودم که بدون شناخت وعلاقه تن به ازدواج دادم حالا م مهری کسی بود که جا پای من میذاشت

وقتی فهمید بیدار شدم چشماشو بهم دوخت و غمگین نگاهم کرد

__منم میشم مثله تونه؟

نمیدونستم جوابشو چی بدم باسختی از حا بلند شدمونشستم

دوباره اون درد لعنتی توکمرم پیچیدوچهرم درهم رفت مهری بانگرانی اومد سمتم وگفت

__نکنه بچه طوریش شده؟

حودمم ترسیده بودم اما برای اینکه مهر بیعرضه بودن وناتوانی بهم نخوره گفتم

__ نه بچه خوبه تګون میخوره

ولي بچه حرکتی نداشت نمیدونم چش شده بود منکه نه به جایی خورده بودم ونه افتاده بودم اما این درد لعنتی هی بیشتر و بیشتر میشد

مهری نشست روبه روموگفت

__ باید قبولشون کنم؟ آگه بیان ومنم وارد یه زندگی بدون عشق بشم چی

__ نمیدونم مهری نمیدونم فقط اینومیدونم که خیلی سخته زندگی بدون عشق حالا هم آگه میشه کمکم کن برم بالا جلو چشم مامانت باشم هزارتا تهمت میزنه

مهری دستمو گرفت باهر قدم دل و کمرم تیر میکشید و نمیفهمیدم این درد ماله کجاس صورتم خیس عرق میشد و توان پاهامو از دست داده بودم مهری بعد از خوابوندنم روی تخت گفت

__ بزار زنگ بزنم اورژانس تو حالت عادی نیس

__ نه نمیخواد خوب میشم تو برو پایین به مامانت چیزی نو

__ تو پرستاری لیلی خودت میفهمی چته راستشو بگو بچه تګون میخوره

با کلافگی گفتم

__ اره اره فقط برو بیرون

مهری به ناچار از اتاق بیرون رفت خودم از چیزی که توفکر میچرخید حسابی ترسیده بودم به قول مهری بچه تګون نمیخورد اما جرات گفتن به هیچ کدومشونو نداشتم وای که اگر اتفاقی برای بچه میافتاد دیگه توان خون

دیگه توان خون به هیچ جایی نداشتم وقتی دراز میکشیدم بهتر بودم اما با هر حرکت درد تو وجودم بیشتر و بیشتر میشد

صدای در اتاق اومد و زیور خانم وارد شد استرس تو چشمش موح میزد و بادستپاچی درو پشت سرش بست

__ خانم جان بیا این جوشونده هارو بخور یواشکی اوردم مهری خانم بهم گفت درد دارید بیا بخور

__ مامانش که نفهمید

__ نه خیالتون راحت من برم که شک نکن بالاجازتون

سینی جوشونده هارو روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت حتی حال بلند شدنو خوردنشونو نداشتم از همه بدتر عرق سردی بود که روی بدنم نشسته بود حال خیلی بد بود دلم میخواست خودمو بچه باهم میبردیم و ازین زندگی راحت میشدیم خودمو باسختی تګرن دادم و یکی از لیوانارو برداشتم جوشونده هم مزه ی زهر مار میداد و باعث شد حالت تهوع شدیدی بگیرم خواستم از جام بلند شم اما درد لعنتی نمیداشت حرکت کنم

میترسیدم حال همونجا بهم بخوره و بدتر همه بفهمن خدا خدا کردم که چیزیم نشه لحظات خیلی کند میگذشت و هر لحظه امیدم به ساکت شدن درد بود اما فایده نداشت

برای ناهار صدام کردن سروکله ی مصطفی هم پیدا شده بود اما به بهونه بی میلی پایین نرفتم و تواتاق موندم

میدونستم دوسالم بگذره مصطفی ازم خبری نمیگیره همونم شدوبی تفاوت به من به سمت اتاقش رفت

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد دیگه توانموازدست داده بودم و پتوی خودمو چنگ میزدم خدا خدا کردم زودتر قطع بشه تا خودم سرفرصت برم دکتر اما نشد مجبور شدم با همون حال نزارم چادرمو بردارم و به سمت در برم با هر قدم درد تا استخوانهایم تیر میکشید اروم از پامواز اولین پله پایین گذاشتم همه خواب بودن و خدارو شکر کسی سر راه نبود اما همین که اومدم دومین پله رو برم سرم گیج رفت و نفهمیدم چه بلایی سرم اومد

چشمامو که باز کردم تو بیمارستان بودم منیژه خانم و مهربی، روی صندلی نشسته بودن و به پرستار و دکتر امرونی می کردن مصطفی هم بالای سرم ایستاده بود و اخماش درهم

باباز شدن چشمام منیژه خانم از جا بلند شد و صورت چاقشونزدیکم کرد

__ بیبیم چه غلطی کردی؟ نوه منو کشتی؟ هان؟ از قصد رفتی خودتواز پله ها پرت کردی بچه بیفته؟ فکر نکن یادم رفت مشکلاتت با پرسمو ها؟

خدایا چی میگفت این زن یعنی بچم مرده بود؟؟ یعنی دیگه بچه نداشتم؟؟ باگریه به سمت مصطفی برگشتم

__ مصطفی بچم مرده؟ مصطفی بچه موده؟ حرف بزن مصطفی باتوا

منیژه _ بی خود ننه من غریبم بازی در نیار این پسر رو خام کنی یه دفعه گولتو خورد برایش بسه خودش میدونه تو بچرو عمدی کشتی که جواب منو داده باشی دختره خیره سربلایی سرت بیارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن

مهربی _ مامان بسه بچه قبلشم مشکل پیدا کرده بود من دیدم درد داره

منیژه _ تویکی دهنشو ببند که حسابتوبه موقعش میرسم

دوباره برگشت سمتمو گفت

__ حساب تورم میرسم تحدیداتو همه شنیدن حتی اون زیور فضول مطمئن باش کاری میکنم که...

مصطفی _ مامان بسه

منیژه خانم حرفشو خورد و روبه مصطفی گفت

__ فکر نکن میذارم دوباره خامش بشی اینا همش ننه من غریبم زیور و مهربی شاهدن هم تورو تحدید کرد هم منو این قصد داشت بچرو بکشه چون چشم دیدن بچه ی خودشم نداشت که صاحب مال و منال توبشه تو هم عین ماست نگاش نکن بیابریم بیرون

مصطفی _ شما برو من میام

منیژه _ گفتم بیابریون

پرستار_چه خبرته خانم بیمارستانو گذاشتی روسرت بفرما بیرون مریضاسرسام شدن

منیژه_به توجه ربطی داره دوست دارم داد بز نم

پرستار_مثله اینکه باید زنگ بز نم حراست

مصطفی به سمت پرستارفت وخواهش کرد زنگ نزنه و منیژه خانم واز اتاق بیرون برد

من ناباورانه فقط به حرفاشون گوش میدادم و هیچی نمیفهمیدم دلم فقط پیش بچه ای بود که تو وجودم رشد کرده بودومن بی گناه با سهل انگاری کشته بودمش با خودم گفتم اگر همون موقع که درد داشتم به حرف مهري گوش میکردم شاید الان بچم زنده بود منی که همینطوری بدون مونس وهمدم توان

(ساخته شده در کامال تلگرام عاشقان رمان @Asheqaneroman)

خونه زندانی بودم ازین به بعد بدون بچم باید چیکار میکردم خدایا چرا این تنها یارمنو گرفتی خدایا من حالا دیگه کیو دارم

پتوی بیمارستانو کشیدم روسرموتا تونستم گریه کردم هم تختی هام هرکدوم به بچه ب ه بغل داشتوشو هراشون با مهربونی کنارشون وایساده بودن اما من نه کسی رو داشتم ونه بچه ای.....

مصطفی بعد از بیرون کردن مادرش برگشت تواتاق وپتوروازروی سرم کشید

_بچه روتوکشتی لیلی؟

ناباورانه نگاهش کردم وباسختی از جام بلند شدم

_تو چرا مصطفی؟تو چرا حرفای مامانتو باور میکنی نامرد؟

_مهري هم شنیده بود تحدیدتو حرفایی زده بودی که ادماي سیراز زندگی میزنن بعدشم که بادر نرفتی دکتر تاخود بچه بمیره بدشم که دیدی نمرده خودتوازیله ها انداختی پایین

_اینا چیه میگي مصطفی من مگه دیوونه ام توان زندگی جهنمی ای که تو برام درست کردی بچم که تنها مونسمه ببرم بکشم خودت قضاوتکن من مگه دیوونم؟

مصطفی پوزخندی مسخره امیز زدوگفت

_در هر حال یادت باشه دیگه جایی توان خونه نداری

اینوگفت وازدر بیرون رفت تمام هم اتاقی هام بهت زده وغمگین به من خیره شدن ومن فقط تونستم اشک بریزم وبه بدبختیام که بعد از رفتن علی تمومی نداشت ناسزابگم وای علی...امیرعباس کجایی که بیاید سراغم ببینید چه قدر من بی پناه شدم

دوسه روزی توبیمارستان بستری بودم و هیچ ملاقات کننده ای نداشتم روزاخر پرستاراومد سراغم وگفت که مرخص شدم چشمم به در بود تا شاید مصطفی ومهري بیان سراغم اماتا ظهر هیچ کی نیومدمو مجبور شدم تنهایی ازروی تخت بلندشم هنوز دردتو وجودم بودوبه سختی راه میرفتم

زیبا یکی از هم تختی هام بلند شدوبه سمتم اومد توان چند روز همه وضعیت منوفهمیده بودن ومیدونستن کسی روندارم

_ لیلی بیرون گرمه اینطوری هم که نمیتونی راه بری وایسا شوهرم بیاد بگم ببرنت
 دستمو کشیدم روشنشو لبخند تلخی زدم وبدون حرف ازدربیرون رفتم
 هنوز پاموبیرون نداشتی بودم که از شانس بدم طوفان گرفت و همراه بادرد مجبور بودم وزیدن با شدت
 بادو وهم تحمل کنم
 رفتم سرخیابونو برای تاکسی ها دست تگون دادم
 شدت طوفان به حدی بود که نمیتونستم جلوی چشمم ببینم بعد از یه ربع بالاخره یه ماشین جلوپام نگه
 داشت و سوار شدم
 صدای رادیو ماشین تنها صدایی بود که فضایی ماشین و پرکرده بودانگار خبر مهمی شده بود اما برای
 من فرقی نداشت
 راننده از تواینه نگاهی به صورت رنگ پریدم انداخت و گفت
 _ امروز که روزیه خوبی خانم شما چرا حالتون بده
 پوزخندی زدم و گفتم _ چی شده عیده؟
 _ نه خانم مته اینکه شما خبرو نشنیدی نیگا رادیو الان میگه گوش بده ابجی
 بی تفاوتی نگاهی به رادیو انداختم حتما خبر پیروزی عملیات بود برای من که از زندگی سیر بودم چه
 فرقی داشت گوینده شروع به خوندن خبری کرد (حضرت ایت الله خمینی ...)
 با شنیدن این اسم حواسم و جمع کردو کمی خودمو جلو کشیدم باورم نمیشد خبری که دارم میشنون راسته
 یعنی جنگ تموم شده بود؟!؟ راننده از تواینه نگاه پیروزمندانشو بهم دوخت اشک توچشم جمع شده
 تنها چیزی که میدیدم لحظه خدا حافظی امیر عباسم و علی بود من تاوان این جنگ و توزندگیم داده بودم
 این پیروزی مرهم تلخی برای همه زخمای بود
 دوباره به صندلی غقب تکیه دادمو اشک ریختم
 تاکسی جلوی درخونه نگه داشت و راننده به خاطر شنیدن این خبر کرایشو نگرفت اما بادیدن اون
 عمارت حس کردم کمی هم پشیمون شد
 بعد از رفتن راننده زنگ درخونه روزدم و در باز شد زیور خانم با خوشحالی پله هارودوسه تا یکی
 پایین اومدو منو در اغوش کشید
 _ الهی دورت برگردم خانم که نبودی دلم برات یه ذره شده بود الهی که دیگه داغ بچه نبینی
 خدا روشکر خودت سالمی
 زیور خانم و از اغوشم بیرون اومدو دستم و گرفت اما هنوز یه پله هم بالا نرفته بودیم که منیژه خانم
 از در عمارت بیرون اومدو دست به سینه نگاهم کرد
 نگاهم از بالاتاپیین پاش چر حید بازم لباسای رنگاوارنگ و صندل پاشنه بلند جدیدا چادرم سرش نمیکرد
 _ کی گفت پاتو بزاری تو این خونه؟ مگه مصطفی نگفت بهت جات اینجا نیس
 زیور _ خانم خانم کوچیک مریضن بزارین بیان تو

منیژه _کسی از تونظر نخواست

_ایتجا خونه خونه شوهرمه بروکنار میخوام برم تو

به کمک زیور دوسه تا پله دیگه بالا رفتم که منیژه جلومو گرفت _ شوهر تموم شد دیگه تو اینجا جایی نداری بروور دل ننت هری

_تو کی هستی که برام تعیین تکلیف میکنی؟

_من کی ام؟ صاحب اصلی یه نگاه بنداز بالا سرتو مصطفی خونست ولی ادم حسابت نکرد بیاد دنبالت کلا ما عروس قاتل نمیخوایم حالا هم گورتوگم کن زیورتو هم برو تو دست بزنی به این قاتل نجس میشی

حرفاشو نمیفهمیدم یعنی مصطفی منو داشت ازون خونه بیرون میکردن گاهی به پنجره اتاقتش انداخت خودش وایساده بودوبی تفاوت سیگار میکشید پسر ه ...

ابدهانمو پرت کردم روی زمین وبا انزجار بهش نگاه کردم

_خیلی پستی مصطفی خیلی. اما من ساکت نمیشینم هم مهریه مو که خودت میدونی کم نیس هم نفقمو وهم تمام حق و حقوقمو ازت میگیرم خیلی پستی خیلی

زیور خانم وسایل منو بیار

منیژه رفت تو خونه وچمدونمو از در بیرون انداخت

سریع چمدونوباز کردم تا ببینم همه وسایلم هست یانه

_عکس اون پسر ه هم هست بی خود نگرد تا خیانتم به بقیه صفتای شیطانیت اضافه شه

با نفرت به صورتش چشم دوختم وبا یه ناه به مصطفی که سیگارش تموم شده بودودست به سینه نگاهم میکرد از خونه بیرون زد

بغض راه گلومو بسته بود تحمل انقدر تحقیر و ناسزا شنیدنو اصلا نداشتم من دختر حاج اقا مشهدی که دست به خیرترین و پولدار ترین بازاری مشهد بود اینجوری وبه این شکل ازون خونه طرد میشدم اگر پدرم میفهمید که اینا با من چیکار کردن ودختریکی یه دونشو اینجوری از خونه بیرون انداختن سخته میکرد

حرف مردم ونگاههای تحقیر امیزوتوهیناشون که دیگه هیچی با چه رویی باید برمیشتم وقتی انقدر بهم تهمت ناروا خورده بود کافی بود تومشه بیچه که لیلی رواز خونه بیرون انداختن اونوقت دیگه سربلند کردنم برام مشکل بود . نمیتونستم برگردم تهرانم که هر جا میرفتم به گوش بابا میرسیدو شرمنده ترمیشد

نگاهی به دوروبرم انداختم کوچه خلوت وبی سروصدا بود کاش راننده تاکسی رونفرستاده بودم حالا راه رفتمم برام سخت بود دستم وبه دیوار گرفتم وبا کشوندن پاهام سعی کردم خودمو به کوچه برسونم سرم به شدت گیج میرفت وحالم حسابی بد بودودانه های درشت عرق تمام تن سردمو پیر کرده بودن

اولین تاکسی ای که جلوی پام نگه داشت و سوار شدم حالا باید کجا میرفتم؟ نمیدونستم کمی باخودم فکر کردم تنها کسی که بهش اعتماد داشتم امیرمهدی بود از راننده خواستم نگه داره و باتلفن عمومی شماره امیرمهدی رو گرفتم چند بار پشت هم بوق خورد و برداشت

_بله بفرمایید

_الوامیر...

_سلام لیلی جان تویی؟ خوبی ابجی بچت خوبه؟

بغض راه گلو موبست باورم نمیشد بایکی از خونواده خودم حرف میزد

_الو لیلی چرا حرف نمیزنی چیزی شده ابجی؟؟

نمیتونستم حرف بزنم انقدر دلم شکسته بود که قلبم به شدت درد میکرد امیرمهدی چند بار صدام کرد و آخر با صدایی که از ته چاه در میومد سلام کردم

_سلام داداش خوبم

_پس چرا صدات گرفته؟ چیزی شده. بامصطفی حرفت شده دد اخه حرف بزن دختر مردم از نگرانی

اره حرفم شده باید برگردم مشهد اما نمیخوام فعلا کسی بفهمه مخصوصا بابا _چییی؟ دیوونه شدی دختر ادم بایه دعوای ساده ول نمیکنه خونه شوهر شوکه

_دعوای ساده نبود امیر پشت تلفن نمیتونم بگم من الان میرم راه اهن رسیدم میای دنبالم؟

_ببین لیلی توکه لوس نبودی انقدر حالا اون مصطفی هرچی گفته بی خود کرده بشین زندگیتو کن

کلافه شده بودم انگار امیرم حرفمون میفهمید

_وای امیر بچم مرده منو انداخته بیرون حالا فهمیدی جدی یا نه من دارم میام خدا حافظ

منتظر ادامه حرفش نشدم وگوشی رو گذاشتم میدونستم هضم کردن حرفام کلی وقت میخواد

همراه راننده تاکسی به طلافروشی رفتیم و دستبند هدیه باباروکه خیلی هم دوستش داشتم فروختم و با پولش بلیط خریدم

خدارو شکر قطار تا یه ساعت بعد حرکت میکرد من از اون شهر بزرگ دور میشدم نمیدونم برای همیشه یانه اما امیدوار بودم که دیگه برنگردم و اون خاطرات برام زنده نشه

سوت بلند قطار کشیده شد و من لیلی با چشمایی پراز اشک ودلی شکسته دوباره به خونه پدریم برمیگشتم و نمیدونستم چه اتفاقاتی در آینده در انتظارمه اما انقدر به حوادث تلخ عادت کرده بودم که دیگه انتظار کشیدن برای اتفاقات خوب از یادم رفته بود

انگار همه ی خوبی هارو علی و امیر عباس با خودشون برده بودن

دوباره صدای بلند سوت قطار منو از غرق شدن توافکارم بیرون کشید

از جام بلندشدمو با زحمت چمدون پرلباسمو از قطار بیرون بردم

بوی مشهد و باتمام وجودم حس کردم انگار دنیارو بهم داده. بودن برگشتم سمت حرم و به امام رضا سلام دادم انگار همه ی دردهام یادم رفت

اروم دسته چمدونو بلند کردم به طرف درب خروجی به راه افتادم. بالاینکه با سرشکستگی و غم برگشته بودم اما درست مثله یه زندانی فراری ازینکه دوباره بوی شهرمو استشمام میکردم خوشحال بودم و هزار بار خدارو شکر گفتم

امیرمهدی روبه روی دروایساده بود خدایا درست مثله امیرعباس قدبلند و خوش برو رو چه قدر دلم هوشونو کرده بود نفهمیدم چجوری خودمو از ته سالن رسو ندیم بهش و بغلش کردم امیرمهدی بوی امیرعباس و میداد دستاش نگاهش همش برام مثله امیرعباس شیرین بود وجودش انگار یه پناهگاه بود درست مثله پناهگاه هایی که تو وضعیت قرمز بهش پناه میبردیم و احساس امنیت میکردیم امیرمهدی هم برای من یه مامن بود مأمنی که هیچوقت تو اغوش مصطفی تجربه اش نکرده بودم هر وقت نزدیک میشد به جای احساس آرامش بیشتر میترسیدم و خودمو دور میکردم

سرمو بلند کردم به چشمای سرخ و قشنگش خیره شدم

__ دلم خیلی تنگ شده براتون خیلی

__ ماهم همینطور لیلی جان. چی شد که برگشتی تا اینجا مردم از دلشوره واقعا بچت مرده؟

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدیم امیرمهدی دست انداخت دورمونوبه طرف ماشین هدایت کرد

__ نریم خونه بابا اینا روشن دارم به این زودی بفهمن امیرجان

__ باشه میریم خونه ما فقط به من بگوچی شده؟ چرا برگشتی؟

__ میگم برسیم خونه میگم الان حالم خوب نیس از بیمارستان تا اینجا تو خیابون بودم دلم فقط یه جا برای استراحت میخواد

امیرمهدی ماشین و روشن کرد و راه افتاد توراه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد هر دو توفکر بودیم من ازینکه چجوری به بابا اینا بگم و امیرتوفکر اینکه چی به من گذشته بالاخره رسیدیم و هر دو از ماشین پیاده شدیم زهره با نگرانی جلوی دروایساده بود و انتظار میکشید بادیدن من خودشو سریع رسو ندونمو دراغوش گرفت و رفت

__ خوش اومدی لیلی جان کجا بودی چرا سر نمیزدی به ما از دیروز که با امیرمهدی صحبت کردی دلم هزار راه رفته . بیا تو بیا. امیرجان تو چمدونشو بیار

با کمک زهره به داخل خونه رفتم چه قدر حیاط و حال و هواش حس خوبی داشت برام اینجا دیگه امنه امن بود دیگه ادما ی دورشو دوست داشتم و به زور تحمل نمیکردم

زهره منو نشوندروی میبل و به اشپزخونه رفت و بادوتا شربت خوش رنگ ازونایی که مامان همیشه درست میکرد برگشت

__ وای خدا باورم نمیشه دارم شربتای مامانو میخورم

لیوان شربت و برداشتم و دوسه بار بوییدمش ویه سره سرکشیدم زهره باتعجب بهم نگله میکرد

امیرمهدی چمدونو گذاشت گوشه ی اتاقو درحالی که بند اویزون به سوییچ ماشینو دائم تودستش میپیچوند روبه روم نشست وگفت _خب بگو ببینم چرا اومدی؟

نگاهی به زهره انداختم که کنجکاو تر و نگران تر از مهدی بهم چشم دوخته بود و روبه امیرگفتم _ازپله ها افتادم بچه مرد مصطفی فکر میکنه از قصد اینکارو کردم برای همین بیرون کردو توخونه راهم نداد

_چی؟ غلط کرده پسره ی مفت خور چجوری جرات کرده راحت نده هان زهره اون کت منو بیار بر ممغازه یه زنگ به این بی ابرو بزنم

امیرمهدی از جابلند شدنم رفتم و بابی حوصلگی جلوشو گرفتم _کجامیری داداش؟

_برم ببینم کی جرات کرده دختر حاج اقامشهدی روراه نده توخونه

_اون دیگه مصطفی سابق نیس نرو کوچیک میشی

امیرمهدی باشنیدن این حرف کتشو انداخت روی زمین وگفت

_یعنی چی؟

_یعنی کله گنده شده یعنی خونه خریده اندازه کاخ شاه وفرح یعنی دیگه ما جلوش هیچیم

_اون که یه بنک دار ساده بود اونم از ارث باباش

_نمیدونم داداش حرفاشو به من نمیزد

زهره با تعجب نگاهی به امیرمهدی انداخت روبه من گفت

_توزنشی نمیدونستی داره چیکار میکنه؟ مگه میشه؟

_اره عزیزم میشه منو مصطفی اسما زنوشوهر بودیم ما از روز اولم مشکل داشتیم

امیرمهدی _اخه چرا مشکل داشتین چرا باید تورو مقصر مردن بچه بدونه

_ه خاطر همین مشکلا چون میدونست دوستش ندارم

_دوستش نداشتی؟؟ اره لیلی؟

زهره _اینجا مثله توپ صدا کرد که توو مصطفی ازدواج کردین همه گفتن دوتا ادم حسابی احصیل کرده و بافرهنگ باهم ازدواج کنن چی میشه نمیدونی چند نفر ازین دخترا حسودیش میشد به تواخه واسه چی دوستش نداشتی

_نمیدونم زهره جان دوست نداشتتم مثله دوست داشتن دلیل نمیخواد مصطفی خودشم خواسته کسی دوستش داشته باشه

امیرمهدی با گنجی به حرفای ما گوش دادوگفت

_منکه نمیفهمم چی میگي لیلی

زهره_ بعضی حرفا زنونس شما حالا که فهمیدی قضیه چیه برومغازه من خودم اصلشو بهت میگم

امیرمهدی دوباره کتشوبرداشت وبه سمت دررفت که داد زدم _زنگ نزنی بهشا اون ادم نیس یه چیز میکه حرمت میشکنه

بدون حرف رفت بیرونودرو بست

بعد ازرفتن امیرمهدی زهره عین بچه ها اومد سمتودوتا دستاموگرفت

_لیلی تعریف کن ببینم قضیه چیه؟اصلا تواینجا چیکار میکنی؟من حسابی توشو کم جلوامیرمهدی نمیتونستم بروز بدم چه قدر تعجب کردم اخه اقا مصطفی خیلی باوقاروتوداره بهش نمیداد...

حرف زهره روقطع کردم و درحالی به سختی روزمین درازمیکشیدم گفتم

_ظاهرشو نگاه نکن درونش فرق داره مثله سنگه مثله یخ اصلا نه میدونه زن چیه نه میدونه احساسات چیه تنها کاری که بلده پول دراوردنه حالا هم که خودشونوگم کردن هنوز دوروزنیس،رفتن اونجا منو گرفت انداخت بیرون چون دیگه میتونست زن دوم بگیره.دستش به دهنش میرسه این بچه و ازقصد انداختنم بهونس اون به خاطر موقعیت بابا منوگرفت که اعتباربابا بشه نردبوم خودش همونم شد

_یعنی میگی اونم دوستت نداره

_فقط میدونم اصلا نمیدونه دوست داشتن چیه زهره من خیلی خسته ام الان نمیتونم حرف بزنم

_برو تواتاق بخواب الان بهارم از مهدکودک میاد سرودا میکنه برو عزیزم

رفتم تواتاق و درازکشیدم حسابی خسته بودم هم روحم خسته بود هم تنم

چشمامو بستم وسعی کردم به هیچی فکر نکنم نه گذشتم نه آینده نامعلومم اما هزارچند گاهی درد زیر دلم همه چیزوبهم یادآوری میکرد انقدر که از پهلویه پهلو شدن میترسیدمودوست داشتم تکنون نحورم تا دوباره فکر کنم لیلی چند سال پیشمو منتظر دیدار علی

علی ای که پسر همسایه سرکوچه بودوسریه زیر علی ای که همبشه چشمای درشتش میخندیدووقتیبهم میرسیدیم اروم زیرلب صلوات میفرستاد که مبادا شیطان گولش بزنه وگناه بکنه

چجوری میتونستم برگردم به اون لیلی شادوسرحال به اون لیلی یکی یه دونه ی بابا

ای خدا چرا مادماروبا عزیزترین وگرونترین داراییهامون امتحان میکنی چرا

تاغروب خوابیدم انگار این خونی که از دست داده بودم وخستگی بیش از حد راه نمیداشت از جام بلند شم اما بالاخره باشنیدن اذان مغرب بلند شدم وبرای،رضوگرفتن آماده شدم

امیرمهدی هم برگشته بودگرفته ومغموم با اخم های توهم بهم سلام کردودوباره به روزنامه دستش خیره شد

زهره هم تواسپزخونه مشغول اشپزي. بهار بادیدنم از جاش اروم اروم به سمت اومد دلم پرکشید بر اش من میتونستم بکي مثله اونوداشته باشم اما...

اروم بغلش کردم وبوسیدمش اشک توچشمم حلقه زده بود زهره فهمید چه حالي دارم وبه سمتون اومد و صداش کرد که از من دور شه اما زخم دل من با این چیزا خوب نمیشد

از امیر مهدی خواستم فعلا از اومدنم چیزی به بابا اینا نگه گرچه مخالف بود اما پذیرفت که ساکت باشه امیر مهدی معتقد بود باید همه چیز رو کنیم تا این مصطفیای از خدایی خبر بفهمه کجای کاره اما من به علت شرایط روحی و جسمی بدی که داشتم فعلا خواستم دست نگه داره و حرفی نزنه فردای ان روز یه تاکسی گرفتم دلم میخواست هرچه زودتر برم وبه علی و امیر عباس سر بزمن تنها جایی که میتونستم غصه و درد دلم و خالی بکنم مزار علی و امیر عباسم بود

زهره خواست تا همراهم بیاد اما نداشتم و خواستم که تنها باشم

قبل از رسیدن چند تا شیشه گلاب خریدم میدونستم که بانرفتنم حسابی مزارشون پر خاک شده و باید تمیزش کنم

به طرف مزار شهدا به راه افتادم انگار تعدادشون صدبرابر شده بود و هیچ شباهتی به زمانی که من آخرین بار دیده بودم نداشتم طوری که نتونستم به راحتی مزارشون پیدا کنم

چند باری دور خودم چرخیدم تا بالاخره از دور چهره ی پر جذبه و زیبای امیر عباس بهم چشمک زد

خوب که دقت کردم دیدم سرخاکش یکی نشسته. چند قدم جلورفتم که چادرش نظر موجب کرد فهمیدم که سروکله ی مهربی پیدا شده. هیچی نشده اومده بودن دنبالم

از ترسم چشم چرخوندم دنبال ماشین نحس اما مثله اینکه نبود و مهربی تنها اومده بود

خیالم که راحت شد به طرف مزار امیر عباس به راه افتادم وسعی کردم نسبت به مهربی کاملاً بی تفاوت باشم از دور میدیدم شونه هاش داره میلرزه اما به روی خودم نیاوردمو نزدیک شدم مهربی سرش پایین بود و گریه میکرد گلاب و بار کردم روی سنگ قبر امیر عباس خالی کردم با برخورد خنکی گلاب به دستش تازه متوجه حضور من شد

سر بلند کرد و بهم نگاه کرد سنگینی نگاهشو حس میکردم نگاهمو دزدیمو بی توجه بهش شروع به خوندن فاتحه کردم

_ حالا دیگه نگاهمون نمیکنی

صدایی که میشنیدم در جامیخ کوبم کرد و به طرفش برگشتم

_ فاطمه... فاطمه

هر دو بلند شدیم و بدون اینکه حرفی بینمون رد و بدل شه فقط به چهره هم نگاه میکردیم فاطمه جافتاده تروزیباتر شده بود چشماش درست مثله علی درشت و کشیده و لپاش هنوزم سرخ و گل انداخته بود انگار ده سال بود همدیگرو ندیده بودیم همدیگرو تو اغوش گرفتیم و این دفعه فقط از خوشحالی گریستیم

انگار این بهترین هدیه ای بود که امروز گرفته بودم دوست صمیمی دوران بچگی دوباره میدیدم اونم درست توبدترین شرایط بالاخره بعد ازیه چند دقیقه در اغوش کشیدن هم از هم جدا شدیم ونشستیم هردومشتاقانه به صورت هم نگاه میکردیم وکسی حرف نمیزد تا اخر فاطمه سکوت وشکست وگفت
_خوبی؟زندگیت خوبه؟

غم به دلم نشست اما حرفی نزدم وفقط لبخند زدم
_میگذره توچطور؟اونوراب خوش میگذره؟اقایوسف خوبه
فاطمه لبخند تلخی زدوگفت

۲۱۲

_نه بابا چه خوشی انقدر غریبیم که نمیدونی روزوچجوری شب کنیم زندگیمون شده یا کار یا نشستنتوخونه من که زیاد بیرون نمیروم بیشتر یوسف اینوراونورمیره من.همش توخونه هم دیگه داشتم دق میکردم که یوسف گفت برگردیم چند وقت ایران تا یه بادی به.کلم بخوره
_خیلی خوشحالم دیدمت انگار دنیاروبهم دادن حال علی چطوره!
_اونم خوبه خیلی بد اخلاق و غرغروئه اصلا به علی خدایبامرز نرفته
با خنده گفتم

_پس به امیرعباس ما رفته ازبس که این علی مسخرش کرد
هردزدیم زیرخنده وتازه یادم افتاد کجاییم خنده از روی لبام خشک شدوبه فاطمه که با نگاه.معناداری به امیرعباس چشم دوخته بودنگاه کردم
_ببینم توسر خاک امیرعباس داشتی گریه میکردی؟چرا؟
فاطمه.که دستپاچه شده بود من من کنان گفت
_همینطوری زلم یادبچگیاروکرد پاشووبریم سرخاک علی
خواست از حا بلندشه که دستشو کشیدموبه چشمای پراز غمش خیره شدم
_تو امیرعباس و.....

نداشت حرفم تموم شه ودستشواز دستم بیرون آوردوبه سمت خاک علی رفت

این دیگه بدترین اتفاقی بود که باید برام میافتاد نمیخواستم باورکنم فاطمه هم دلش پیش امیرعباس بوده.ومن نرفتم.همه چیزو بگم اونم به موقع که اگه میگفتم شاید امیرعباسم...
بلند شدموبی توجه به درد شکم پشت سر فاطمه که هنوز شونه هاش.میلرزید دویذموبه سمت خودم برش گردوندم

_توچشمام نگاه کن فاطمی راستشو بگو توهم امیرعباسودوست داشتی؟
فاطمه باشنیدن کلمه هم که از دهانم پریده بود باجدیت بهم نگاه کردوگفت

__چي گفتي؟ گفتي من (هم)؟؟

فهميد دوباره گند، زدم سکوت کردم و به چهره ي فاطمه خيره شدم غم به چشماش نشست و دستاش که روي بازوانم بود سرخورد و افتاد و روي، زمين نشست

__فاطمه حرف بزن بگو تودلت چي بود ه! بگو فاطمه جان بگو

نگاه پراز غمشو بهم دوخت و گفت

__فکر نمیکردم عشقم دوطرفه باشه. فکر نمیکردم ليلي.....

باشنيدن اين حرف پاهاي خودمم سست شد و افتادم و با بغض درحالي که به چهره ي اميرنگاه میکردم گفتم

__چرا زودتر نگفتي فاطمه چرا نگفتي به من د اخه اگه امير عباس مي فهميد دوستش داري ميومد سراغت فاطمه اون شب عروسي تو مردوزنده شد از غمت چرا نگفتي چرا. خدايا من گند، زدم خدايا من دل امير عباسمو شکوندم خدايا امير عباس من ناکام رفت اي خدا

هر دو گريه ميکرديم شادي چند لحظه پيشمون تبديل شده بود به غم اونم غم يه پشيموني، بزرگ هم از طرف من هم از فاطمه و هم از امير عباس

فداکاري هر کدوممون يه جوري زخم زده بود به اين داستان تا اين دوتا امير عباس و فاطمه که عاشق هم بودن بهم نرسن. ديگه بهم ثابت شده بود دنيا براي همه نامرده نه فقط من دوباره به سمت امير عباس نگاه کردم چه قدر خجالت زده بودم

فاطمه چند قدم فاصله گرفت و خودشو به خاک علي رسوند منم که تازه از شوک حرفايي که شنیده بودم درميادم کنارش نشستم و هر دوبا غم به چهره ي نوراني و شيرين علي خيره شدیم

فاطمه __چه قدر روزاي، خوبی بود ليلي! همیشه ما چهارتا باهم بودیم از بچگي تا نوجووني يادته علي همیشه طرفدار تو بود و امير عباس طرف من مخصوصا وقتي سراون عروسک دامن قرمز به باهم دعوا مون ميشد

بايادوري اون خاطرات لبخند تلخي زدم و گفتم

__اره بعدشم امير عباس و علي باهم دعواشون ميشد طبق معمول علي کوتاه ميومد

__امير عباس از بچگي مغرور و يه دنده بود

__اره جز جلوي تو فقط عشق تو بود که غرور و توداريشو زمين زد

نم اشک باز چشماي فاطمه رو پر کرد و سرشو روبه اسمون بالا برد

_فاطمه امیر عباس برای اینکه توهم مثله من نشی نداشت بهت بگم من تا آخرین لحظه هم میخواستم همه چیرو بگم اما....

_کاش میگفتی لیلی. توکه میدونستی من نفهمیدم. وای لیلی وقتی بهش فکر میکنم جیگرم اتیش میگیره اما به خاطر علی ویوسفم شده باید کنار پیام کاش نمیفهمیدم لیلی

فاطمه زد زیر گریه ومنم سرمو روی سنگ قبر علی گذاشتم و همراه فاطمه هردوتا تونستیم اشک ریختیم

کم کم افتاب داشت غروب میکرد که همراه فاطمه به خونه علی رفتیم ازوقتی علی شهید شده بود پامو اونجا نذاشته بودم واین اولین باربود که میرفتم

خونه وتمام دیواراش برام بوی علی رومیداد زری خانم با چادرگل داردورکمرش توحیاط وایساده بودوبه گل ها اب میداد بادیدن من اومد سمتو هردو همدیگرو بغل کردیم زری خانم هم برام یاد اور خاطرات علی بود با چشماي ریز پرازاشک وصورت چروکیده اش که بعد ازرفتن علی پیرترهم شده بود بهم خیره شدواشک هامو بادستاي لرزونش پاک کرد

_لیلی کوچولو.چه قدر بزرگ شدي مادر قوربون قدوبالات برم من

_حدانکنه مامان جان نمیدونی چه قدرهواتونو کرده بودم

زری خانم با سختي به سمت تخت توي حیاط رفت ودرحالي که ازدرد پاهاش مینالید گفت

_ازوقتی توو علی وفاطمه رفتید دیگه دارم دق میکنم ازتنهایی نمیدونم چرا خدامنو پیش علی نمیره تا راحت کنه

_این حرفونزید زری خانم روح علی ناراحت میشه

_من که تواین دنیا کسی روندارم امیدوارم حذازم راضي شه وزودتر...

فاطمه_این حرفا چیه مامان اصلا من به یوسف میگم که بمونیم نخواست خودش بره دیگه تنهات نمیدارم که اینطوري اشک بریزی

زری خانم با گوشه چادرش اشکاشو پاک کردوگفت

_نه مادر توباید به شوهرت برسي

_این چه حرفیه زری خانم فاطمه باید کنارتون باشه دخترتونه اول دخترشما بوده بعد اقا یوسف

همین موقع یوسفم ازدر اومد تووبادیدن من شوکه شد

_به به شاگرد اول استاد شما کجا اینجا کجا

_سلام اقاي تنبل کلاس خوب قاپ دوست مارودزدیدی وبردي دنبال آرزوهات

یوسف لبخند زدودرحالي که به سمت حوض میرفت گفت

_اولا سلام به همه دوما این دوست شما بودقاپ مارودزدید ما که.سربه راه بودیم ومشغول درس وتحصیل

فاطمه_||| یوسف!!!

یوسف_جان مگه دروغ میگم یادت نیست میومدی التماس میکردی پیام خواستگاریت نزن زیرش که مامانت شاهد

فاطمه حرصش در او مدوجاروی کنار دستشو پرت کرد طرف یوسف که آگه جاخالی نمیداد معلوم نبود چي بشه منوزري خانم هم به این دوتا میخندیدیم یاد مصطفی افتادم که هیچوقت نشده بود با من شوخي کنه وبخندیدم همیشه خشک و رسمی با حرفای تکراری(شام داربم؟ناهار چیه؟صبح چیکار کردی.شب کجا میری)(خداروشکر کردم که فاطمه شوهر خوبی داشت وامکانات زندگیش خوب بود دلم فقط برای زری خانم بیچاره میسوخت البته میدونستم مامان هرازگاهی بهش سرمیزنه اما هیچی دختر نمیشد یک ساعتی اونجا موندم وتصمیم گرفتم به خونه برگردم دروبازکردم اروم توکوچه سرک کشیدم تاکسی پیداش نشه وتا سرخیابون یه نفس دویدم انقدرسر عتم زیادبودوحواسم به پشت سرکه متوجه

۲۱۳

نشدم ویه دفعه از پشت بایه خانم برخورد کردم وتموم خریداش ریخت بدون توجه به چهره اش مشغول جمع کردن سیب زمینی های روی زمین شدم که مچ دستمو گرفت

_لیلی تویی؟دختر اینجا چیکار میکنی مامانت نگفته بود میای

سرمو بلند کردم که نگاهم باچشمای سبزوشیطون مریم خانم تلاقی کرد.سیب زمینی هاروریختم توی سبد وازجام بلندشدم بدشانسی ازین بدتر نمیشد

_سلام مریم خانم حالتون خوبه؟

_قوربونت برم چه قدر دلم تنگ شده بود شنیدم زن خوب ادم حسابی ای شدی خداروشمکر زندگیت خوبه نه؟پسره رودیدم برازنده.وقد بلند خیلی هم باوقاره اون خدابیامرز که رفت ولی خب ازین بهتر برات پیدا نمیشد راستی خبر داری رفیق جون جونیت پیداش شده.تازه اومده ایران حالا همه دارن فرار میکنن نمیدونم این چرا اومده ایران فکر کنم مغزش خورده به جایی

مریم خانم شروع کرد به حرف خودش خندیدن ومنم میدونستم که هرطور شده امشب کل محل وازدین من خبردار میکنه به ناچار تکیه دادم به دیوار منتظر تمام شدن خندش شدم

_وا دختر توچرا یه کلام حرف نزدی؟راستی چرا انقدر لاغرشدی نکنه شوهرت بهت سخت میگیره این مردا رونگاه نکنا روزای اول بدن بعدا میشن مثله موش راستی...

دیکه طاقت نداشتم.حرفشو قطع کردم وبا حالت جدی روبهش گفتم

_مریم خانم من خونه امیرمهدی ام آگه میشه به مامان اینا نگو میخوام.سورپرایز شن باشه

_اوه به چه کسی گفتی ولی سعیمو میکنم

دستت درد نکنه قوربونت برم الان من کاردارم باید برم یادت نره ها چیزی نگو باشه

صورتشو بوسیدموبدون اینکه.منتظر جواب باشم.به سمت خیابون دویدم وباولین تاکسی خودمو به خونه امیرمهدی رسوندم

زهره وامیرتواشپزخونه مشغول پختن غذا بودن وبهارم خواب بود با ورود من امیرمهدی ازاشپزخونه بیرون اومدوگفت

_کجایی دوساعته منتظرتم

_چی شده مگه

زهره درحالی که دستشو به پیش بند خیشش میمالید گفت

_هیچی حاج اقا ومامان فهمیدن مثله اینکه مریم خانم تورودیده بوده.ازدهنش پریده که چرا لیلی انقدرلاغر شده جدیدا مامانم گفته مگه دیدیش اونم لوداده که اره

انگار دنیا روسرم خراب شدحالا باید چه جورری توچشم بابا نگاه میکردم بدون اینکه چادروکشمو درارم روی زمین نشستم وسرموبین دستام گرفتم

امیرمهدی_نگرا نباش من سربسته قضیه روگفتم البته بابا همینطوریشم خون خونشو میخورد ولی حالا قرارشده شاموزود بخوریم وبریم اونجا

_نمیخواستم بفهمن امیر.حالا چیکارکنم

_لیلی شتر سواری که دولا دولا نمیشه پسره راحت نداده.غلط کرده وقتی طلاق ومهریتوگرفتیم.حالش میشه کجایی کاره

_چی میگویی امیرمهدی یه نگاه به موقعیت من بنداز نامزد اولم که اسمش روم بودوزن وشوهر بودیم فوت شد مصطفی شوهردوممه چه جورری ازش جداشم مردم چی میگن

زهره_مردم حرف زیاد میزنن تومثله اینکه یادت رفت لیلی هستی دخترحاج اقا مشهدی اگه توخودت علی رونمیخواستی که حاج اقا عمرا توروبه کمتر ازدکترومهندس میداد اون علی رومیشناخت وگرنه هواس بلند بود هنوزم هست توهمون لیلی هستی

_نه زهره من اون لیلی نیستم اون سرحال وشاداب بود یه دخترمجرد بود نه اینطوری...اگه جدا شم بابا سخته میکنه

امیرمهدی کلافه دستشو کشید توموهاشو گفت

_به هر حال تا به غلط کردن نیفته نمیزارم ببرتت حالا هم بریم شام بخور مثله پوست استخون شدی شام وخوردیم وبعد از شام به طرف خونه بابا به راه افتادیم دلم مثله سیروسرکه میجوشید فقط بهاروگرفته بودم توبغلمو از استرس به خودم میفشردمش انگار اونم حالموفهمیده بود که ساکت فقط نگاهم میکرد

بالاخره انتظارم به سر رسیدوماشین امیرمهدی جلوی باغ توقف کرد بهاروبغل کردم و هردوازماشین پیاده شدیم

پاهام انگار سروبوی حس شده بود وتونایی نگه داشتن بهارم نداشتم درخونه که باز شد بادیدن چهره ی پراشک بابا وصورت سرخ مامان دیگه طاقت نیاوردم وتا ته حیاط دویدم وهردوشون توبغل گرفتم چه قدر این لحظه رودوست داشتم ودلم نمیخواست تموم بشه چه قدرذست های بابا برام تکیه گاه

بزرگی بود و اغوش مامان امن ترین مکان چه قدر دلم برای اون باغ تنگ شده بود بوی شمعدونی های
حیات و دوست داشتم

خودمو از شون جدا کردم و صورت جفتشونو تک تک بوسیدم چهره ی مامان پیرتر و موهای بابا کاملاً
سفید شده بود بعد از جدایی از ونا نگاهم به در سالن خشک شد انگاری انتظار امیر عباس و میکشیدم که
از در بیرون بیاد و با جذبه نگاهم کنه و طبق معمول گیر بده کجا بودی نمیدونم ما ادما چرا وقتی چیزی
رو از دست میدیم یاد یگانه نداریمش تازه میفهمیم چه نعمتی بود به دنبال نگاه طولانی من به در سالن همه
متوجه شدن و نم اشک چشماشونو پر کرد بابا هم اومد سمت و دستشو انداخت پشت سرمو گفت

_خوش اومدی بابا جان برو تو خونه ی حودته

این جمله خیلی برام سنگین بود یعنی همه میدونستم من خودمو دختر اون خونه نمیدونم و الان یه مهره
ی سوختم

همراه مامان و اقاجون به خونه رفتیم سفره همیشه رنگین مامان روی زمین پهن بود دلم برای دست
پختن پر کشید نگاه به سمت سفره رفتم. ویکی از کتلت های برشته شده رو با و لَع خوردمو همه ازین
کار من متعجب شدن ویکی یکی کنار سفره نشستن چه قدر به نظرم سفره کوچیکتر شده بود جایی
خالی امیر عباس و علی حساسی خودشون نشون میداد

بعد از جمع کردن سفره همه دور هم نشستن و با اخم به یه نقطه چشم دوختن انگاری هیچ کس جرات
حرف زدن درباره اصل مطلب و نداشت همه ی خونه شده بود سکوت و غم

بابا دائم تسبیح میچرخوند و مامان هر چند دقیقه اه میکشید فقط صدای بهار کل فضا رو پر کرده بود
اخیر سر امیر مهدی رو شوبه بابا کرد و گفت

_این پسر جرات کرده لیلی رواز خونه بندازه بیرون واسه ما ادم شده حالا ما چی کار کنیم بابا. من
میخواستم برم سر و قتش لیلی نداشت

بابا_ میخواستی چی بهش بگی

_بگم غلط کردی خواهر منو بیرون کردی. حالا هم آگه اجازه بدین فردا برم

بابا_ تو کاریت نباشه من خودم باهات حرف میزنم

_حرف زدن نداره پدر من باید بریم مهریشو بزاریم اجرا

بالین حرف امیر مهدی بابا چشم غره ای بهش رفت و گفت

_زندگیه مگه میشه به این راحتی خرابش کنیم

_پدر من اون دختر یکی یه دوتو انداخته بیرن من نمیفهمم چجوری دلت میاد همچین حرفی بزنی
بازاریا چی میگن نمیگن دختر حاج اقا مشهدی خوار و ذلیل کردن برگردوندن

بابا باز اخماش توهم رفت هر حرفشون انگار یه خنجر میشد تو قلب شکسته من نه از حرفای امیر
خوشحال بودم نه بابا انگار جفتشون به وضوح بهم فهمونده بودن که کجامو چه قدر بد بختم

بلند شدمو با گریه به باغ کوچیک پناه بردم احساس میکردم هیچ کس نمیتونه درکم کنه وبفهمه ته دلم چیه. خودمم تکلیف خودمو نمیدونستم نه میتونستم. برگردم. ونه اینکه جدا بشم اگر جدا میشدم همه سرشکستگیش برام. میموند که دختر حاج اقا مشهدي روانداختن بیرون وهزارتاوصله ناجور میچسبوندن اما دل برگشتم. نداشتم نه دلشو ونه اینکه مصطفی حالا که غرق توپول شده بود راهم میداد

هنوز چند دقیقه ای ازنشستم نگذشته بود که مامان با یه لیوان شربت به باغ کوچیک اومد بیچاره تواین چند وقت پیر پیر شده بودودورشمایش پرازچروک میدونستم دیگه غم امیرعباس براش ضربه اخر بود تا زانوهایش. خم بشه ودلش شکسته

۲۲۱

اومد بیرونوچادر گلدارشو انداخت روی شونه هامو با لبخند بهم نگاه کرد. لیوان شربت وگرفتم وباتمام وجود بوییدمش وبه اسمون چشم دوختم

__چه قدر هوا گرفتست مامان

__اره انگاری دل اسمونم پره

__دیدي مامان منم خوشبخت نشدم

__ناشکری نکن دختر

__علي که رفت همه زندگي ودلخوشي منو باخودش برددیگه هیچی برام معنی نداره مامان

مامان اه بلندي کشیدوگفت

__امیرعباس میدونست که با ازدواجت مخالفت میکرد

__چی رومیدونست

__اینکه اگه بهش برسي وازدستش بدي چه قدر ضربه میخوري

مامان راست میگفت امیرعباس منو شناخته بودعلي روهم شناخته بود حالا که نیست میفهمم چه قدر اینده نگرو فهمیده بود انگار خدا خوبارو گلچین میکنه مامان دستامو تودستاي گرمش گرفت وگفت __قوي باش ليلي همونطور که به علي قول دادی تو باید ازپس مشکلاتت بریایي معلوم نیس منو بابات تاکی زنده باشیم پس از همین الان تصمیمي بگیر که ایندتو خراب نکنه فکر نکن جدا شي همه چیز خوبه نه منو بابات که نباشیم معلوم نیس سرت چي بیاد مادر پس عاقلانه فکرکن هر تصمیمي هم بگیری من بابابات صحبت میکنم که راضي شه

من نمیدونم چیکارکنم مامان من از اولم با دلم به مصطفی بله نگفتم من فکر کردم وقتی پولوتحصیلات داره یعنی همه چي داره وكافي من انقدرتو عشق علي غرق بودم که معنی بي مهري وبی علاقگی رونمیفهمیدم من نمیدونستم زنوشوهر باید همشکل وهم. عقیده. باشن نمیدونستم زندگي فقط شرایط مالي وکارنیس علي انقدر خوب بود که من نفهمیدم همه مردا اینطوري نیستن متفاوتن مامان من نمیدونستم باید کسی روانخاب کنم که شبیه خودم باشه. مصطفی یه انتخاب مصلحتي بود. من مصطفی روبه امید اینکه روزي بهم علاقه مند شیم انتخاب کردم ولي...

مامان اشک تو چشمش جمع شد و سر مو بوسید و گفت

__تقصیر ما هم بود ما هم نباید تشویقت میکردیم نمیدونستیم این پسر انقدر وقیح که یه روز بخواد
تورو بیرون کنه ما هم نباید اصرار میکردیم به این ازدواج حالا هم دعا کن هرچی خیر باشه پیش بیاد
خیر برای من چی میتونست باشه برگشت به اون زندگی سرد یا جدایی هیچ کدوم به نظر خیر نمیومد
تنها کسی که از آینده خیر خبر داشت فقط خدا بود

دو هفته از موندمن تو مشهد میگذشت و خبری از مصطفی نبود تو این چند وقت. امیر مهدی اصرار داشت
بریم دادگاه و مهریه رواج ابراریم اما بابا جلوشو میگرفت و مانع میشد منم که خودم نمیدونستم چی
درسته چی غلط خودم و سپرده بودم دست سرنوشت

طبق معمول صبح ها از خواب بیدار میشدم و تاشب خودمو مشغول خونه میکردم اما انقدر بودن اونجا
و اون فضا برام لذت بخش بود که دوست داشتم تا آخر عمر از اونجا بیرون نرم اونروزم مشغول اب
دادن به گل ها بوذم که بابا گرفته و ناراحت به خونه اومد و یه راست به اتاقش پناه بود منکه حسابی دلم
شور میزد و میدونستم مربوط به منه سریع شیراب و بستم. و پشت سرش به اتاق رفتم
چند ضربه ای به در زد و وارد شدم بابا اروم اروم لباسهاشو درمباورد و عوض میکرد اما انقدر فکرش
مشغول بود که اصلا متوجه حضورم نشد

__سلام باباجون خسته نباشی

باصدای من تازه از فکر بیرون اومد و باهمون حالت گرفته جواب داد

__سلام دخترم. برو به مامانت بگو شب مهمون داریم

__کیه؟

__خانواده شوهرت

باشنیدن این حرف لبخند از روی لبام خشک شد اصلا دلم نمیخواست حتی یه لحظه دیگه هم چشم به
چشمشون بیفته نمیدونم برای چی دوباره اومدن سراغم

۲۲۲

__میخوان بیان دنبالت ببرنت

شما هم بهشون اجازه دادی بیان؟

__اومد و به دست و پام افتاد که لیلی روی گردون منم که دیدم پشیمونه گفتم بیان

حرف بابا منو حسابی متعجب کرد مصطفی و به دست و پا افتادن و التماس به بابا؟ اینا با حرفای خودش
جور در نمیومد بابا هم تعجب منو دید و گفت

__مثله اینکه وسایلشونم. آوردن مشهد و به خاطر تو اینجا خونه گرفته

بازم باورم نمیشد يعني دوري من اذيتش کرده بود پس اون رفتار ا چي بود واقعا نميفهميدم با همون افکار مشغولم به اتاق رفتم و تا موقع پیداشدنشون بيرون نيومدم ساعت حدود نه شب بود که سروکلشون پیداشد از پنجره حياط ديدم که همراه مامانش از در وارد شدن منيژه خانم هنوزم باغرو رراه ميرفتوفخرميفروخت اما مصطفي مثله هميشه سگرمه هاش توهم بود حتي ديدنشونم حالمو بهم ميریخت و ياد اون روزام مينداخت

به زور از اتاق بيرون اومدوزيرلب سلام کردموبدون توجه بهشون روي يکي ازصندلي هانشستم منيژه خانم باديدنم روشو به سمتم برگردوند وسنگيني نگاهشو حس ميکردم حتما ميخواست ببينه بعد از عمل فرقي کردم يانه بعد از اينکه خوب وارسي شدم روشو دوباره به سمت بابا کردوگفت _ببخشيد حاج اقا ما امشب مزاحم شدیم که اگه سوتفاهمي شده حل کنيم و اين دوتا جوون برگردن سرزندگيشون بابا_سو تفاهم چيه خانم شما اين دختر و بالاون وضعيت راه ندادي توخونه اونوقت اسمشو براي من ميداري سوتفاهم؟

منيژه_حاج اقا پسر من بچگي کرد منکه بهش گفتم اينکارونکن (بالين دروغ متعجب نگاهش کردم و خيلي عادي ادامه داد)(عصباني بود داغ بچه ديده بود يه شکري خورد

۲۲۶

پسر شما بيشترازاشتهاش شکر خورده خانم محترم من دختر يکي يه دونمو ندادم زخم خورده و مريض تحويل بگريم مثله اينکه يادتون رفته با چه خانواده اي وصلت کردین شما منيژه خانم.که از درون داشت منفجر ميشد نگاه پراز نفرتشو اول به من دوخت وبعدروبه مصطفي گفت _بيا هزار بار بهت گفتم.زياده روي نکن خب حاج اقا حق داره درشت بارمون کنه ديگه خودت پاشو حلو.همه از زنت معذرت بخواه بزار حاج اقا بفهمه که عوض شدي (دوباره روبه بابا کردوگفت) تازه.حاج اقا ما به خاطر ليلي جون اومديم مشهد خونه گرفتيم همين کوچه پاييني اينجوري خيالتون راحته ديگه تهر انم نميبريمش.

بابا سکوت کردوسرشو پايين انداخت ميدونم خيلي دوست داشت اين حرفارو بشنوه که بدون عذاب وجدان منو راهي کنه براي منم که بودن يا نبودنم فرق نميکرد فقط دوست داشتتم کنار مامان اينا باشم

مصطفي بعد از کلي جابه جا شدن توصندلش بلند شدوباترديد به سمت من اومد.نميدونستم ميخواه چيکارکنه فقط همه به ما چشم دوخته بودن ومنظر عکس والعمل مصطفي دوباره نگاهي به سمت جمع ومادرش انداختوروي زمين جلوي من زانوزد وگفت

_ليلي من معذرت ميخوام بيا برگرد خونه قول ميدم همه چي درست شه فقط توبرگرد

حرفاش برام مفهومي نداشت درست مثله روزاي قبل.انگار نميفهميدم چي ميگه نگاهم به سمت مامان اينا که داشتن با خوشحالي اين صحنه رونگاه ميکردن چرخيد دوباره روي چهره مصطفي ثابت موندنميدونستم چي بايدبگم اصلا دلم نميتپيد يا حسي توجوادم نبود انگار واقعا يه.مهره ي سوخته بودم مصطفي که سکوت منوديد به سمت بابا رفتوگفت

_حاج اقا به.خدا از وقتي رفته.انگار يه تیکه.از قلبم کنده جده التماس ميکنم.بزاريد ببريمش قول ميدم هرچي بخواد فراهم کنم فقط اجازه بدین ببرمش

بابا نگاهی به من انداخت و گفت

__خیله. خب ولي اگه يه دفعه ديگه خم به ابروش بباري من میدونم وتو

مصطفي خم شدودست باباروبوسيد ودوباره سر جاش نشست

۲۲۴

بابا_ من اتمام حجتامو کردم به پسرتونم گفتم من پشت دخترم هستم اگر ميبينين تا الان طلاقشو نگر فتم فقط براي اينکه اعتقاد داشتم انسان جايز الخطاست خداروشکر مصطفي هم فهميد اشتباهشو اما اقا مصطفي خوب بدون که اين اخريين باره که چنين فرصتي داري دفعه بعد ببينم خم به. ابروي اين دختر اومده با از گل پايينتر بهش گفتي من میدونم وتو

__چشم حاج اقا چشم

منيزه خانم که حسابي خون خونشو ميخورد بعد از خوردن يه سره ي يه ليوان اب گفت

__اگه اجازه بدين رفع زحمت کنيم ليلي جون شماهم برو حاضر شد جهيزيه خودتم چيديم توخونه که خيالت راحت باشه با اجازه حاج اقا بيريتم

به حرفاش توجه نکردم و روي صندلي نشستم اصلا دلم نميخواست به اون زودي برگردم به خونه بالينکه ميدونستم ايندفعه خبري از منيزه خانم نيس اما تحمل زندگي به اون سردي هم برام سخت بود بابا که ديد عکس العملي نشون نميدم روبه منيزه خانم گفت

__ليلي اينجا ميمونه ايشالا اقا مصطفي فردا ميان دنبالشونو ميبيرنش

خدا روشکر کردم وبعد از رفتن اونا به اتاقم که دوباره بايد ترکش ميکردم پناه بردم نميدونستم خوشحالم يا ناراحت فقط ميدونستم. احساسات تو وجود منم مثله مصطفي خشک شده و رفتن ياموندن فرقي برام نداره

گاهي انقدر دنيا به. ادم سخت ميگيره که. از يه جايي به بعد هيچ چيز زندگي برات معنا ومفهومي پيدا نميکنه و مرز بين غم. وشاديت ميشه اندازه يه تار مو درست مثله مرز عشق ونفرت

منم با از دست دادن عشق زندگيم. علي و برادري که. ميپرستيدمش و ازدواج ناموفق بايکي مثله مصطفي درست مثله يه گياهي خشک شده بودم که هرچه قدرم اب بهش بدن ونور بخوره براش فرقي نداره

فردا صبح اول وقت مصطفي با گل وشيريني اومد سراغمو دوباره اون ماشين وفضاي سنگينش منوراهي خونه جديدي کرد که درست يه کوچه با خونه خودمون فرق داشت

خونه جديد اجاره اي مصطفي حدودا صد متر بودو هيچ شباهتي به خونه تهرانمون نداشت از انتخابش درست مثله زماني که تهران بودم متعجب شدمو با تمسخر گفتم

__برشکست شدي؟

نگاهي به چهره ي طلبکارانه ي من انداخت وبا لحنی بي تفاوت گفت

__اره خوشحال باش

__یعنی چی

__یعنی اینکه داروندارم رفت سرم کلاه گذاشتن خیالت راحت شد؟ حالا برو بالا؟

پس به خاطر همین دوباره پیداش شده بود حرصمو در او مدوبا کیفم ضربه ی محکمی بهش زدمو خواستم به طرف خونه برم که داد زد

__کجا میری؟ مگه تو این زندگی رونمیخواهی؟ خونه مستقل مشهد نزدیک مامانت اینا مامان منم که نیست بیفتین به جون هم دیوونه نشو برگرد بری برات بدتره منم میرم سرکار میام کاری بهت ندارم برگرد لیلی

باهمون حرص به سمتش برگشتم. وگفتم

__این دفعه خیال کردی باز بوی پول به دماغت خورده هان؟

__نه تو رومیخواه نه پول باباتو فقط بهتره که برگردی پای ابرومون وسطه بی عقلی نکن آگه طلاق بگیری هزارتا حرف پشت توئه. وبی اعتباری تو باز ارپشت من پس برگرد زندگیتو کن

حرفاش درست بود اما تلخ. انقدر تلخ که مزه ز زهرشو تا عمق وجودم حس کردم وبا گریه وارد خونه بخت جدیدم شدم خونه ای که تک تک اسبابش جهیزیه ی من پرکرده بودو کارگر ها یکی یکی بادقت اونارو میچیدن ویکیشون زیرلب برامون آهنگ بادا بادا مبارک باد برامون میخوند

نمیدونست ما چه جور عروس ودومادی هستیم وبا چه امیدوهدفی کنار هم قراره زندگی کنیم

بعداز چیده شدن آخرین تکه ازوسایل بدون توجه به مصطفی به اتاق پناه بردمو خوابیدم مصطفی هم بعد از حساب کردن پول کارگرا یه گوشه ای دیگه بی توجه به من دراز کشید

از شرایط خودم خندم گزفت زندگی من تبدیل به یه طنز تلخ شده بود زندگی من شده بود همش مصلحت واینده نگری یادمه تونوجوونی همیشه تصورم از زندگی مشترک مهر و محبت ووفاداری

۲۲۳

ولدت بود اما الان تنها چیزی که زندگی منو میساخت ونگه میداشت مصلحت بقیه بود من به. خاطر پدر و مادر مصطفی به خاطر پول

من تسلیم مصلحت شده بودم نه عشق نه امید ونه هیچ چیز دیگه . همه ی اینا برام نامفهوم وگنگ بود

عصر همون روز بابا برای دیدن خونه ووضعیته جدیدمون به اونجا اومد تنها کاری که میتونستم. برای راحت شدن خیالش انجام بدم خوشحال نشون دادن خودم بود مصطفی هم به روی خودش نیاوردو طوری رفتار میکرد که انگار همه چیز خوب وعادیه باباهم بادیدن حال ما بعد از راحت شدن خیالش دوباره به. خونه برگشت وتنهادیدیم. حالا که به مشهد برگشته بودیم تصمیم گرفتم دوباره به بیمارستان برگردم واونجا مشغول کار شم با مصطفی هم صحبت کردم وگفت که مشکلی با این قضیه نداره وبرای اولین بار به عقیده من احترام گذاشت فردای اون روز یه راست به بیمارستان

رفتم. بیمارستان هنوزم پراز مجروح جنگي وجانبازاي شیمیایی بود و اصلا فرقی با قبل جنگ نداشت به خاطر همینم خیلی از اومدنم استقبال شدواژهمون روز مشغول کار شدم خداروشکر از وقتی به مشهد برگشته بودم حال و اوصافم خیلی خیلی بهتر از قبل شده بودو کارتو بیمارستان انقدر خسته ام میکرد که شب حال فکر کردن به بدبختیام و نداشتنم و حسنش این بود که زندگی شده بود روز کردن شب و شب کردن روز مصطفی هم از صبح تاشب بیرون بودو کمتر به من گیر میداد از کاراش اصلا سردر نمیآورد اما این اواخر خیلی پریشون و پکر میشد و ندرتا اشتها به غذا داشت اما هیچ کدوم از رفتاراش برای من اهمیتی نداشت و از وقتی اونطوری تحقیرم کرده بودم صد برابر سرد تر شده بودم تنها میکن روحم بیمارستان و خاک امیر عباس و علی بودم مخصوصا اینکه توی بیمارستان با دختری به اسم لعی که یکی از مریض ها بود آشنا شده بودم و اکثر مواقع بیکاریم و کنار اون میگذروندم لعی از بچگی مادرش و از دست داده و پدرش و برادرش مفقود شده بودن. انقدر سختی کشیده و مقاوم بود که با خیال راحت از غصه هام برآش میگفتم و اونم با صبر همیشگیش منو دلداري میداد بازم دلم هواشو کرده بود و بعد از تموم شدن شیفتم تصمیم گرفتم سری به اتاقش بزنم لعی روی تخت پشت به من دراز کشیده بود و شونه هاش تکیه میخورد و در فتم نزدیکشو دستم و روی شونه هاش گذاشتم با تماس دستم به سمت برگشت و چشماي پراز اشکشو بهم دوخت

لعی_ بازم نبود!

_ ناراحت نباش حتما فردا شب اسمشو اعلام میکنم

_ میگو صلیب سرخ رفته سراغشون آگه اسیر بودن اسمشو میشنیدم خانم پرستار

_ چي بگم؟ منم. درکت میکنم به خدا میدونم نگرانی اما این استرسا برای قلبت بده ها. کمتر فکر و خیال کن این رادیوتم بده. به من هروقت اسمشونو شنیدم بهت میگم

دستم و کعبه سمت رادیو بردم از جا پریدم و چمو گرفت

_ نه خانم پرستار این نباشه من میمیرم

_ آخه اینجوری خودتو از بین میبری دختر فکر اون عمه. ی پیرت باش که فقط تور و داره الان بیاد ببینه باز رادیو دستته اینجا رومیداره روسرش

_ اشکال نداره. خانم من جوابشو میدم

در هر صورت دختر خوب اون قلب تو ضعیف تر از اونیه که انقدر بهش فشار بیاری

_ چیکار کنم خانم پرستار از دار دنیا فقط بابام و داداشم و داشتیم که اونم معلوم نیس کجان مردن زنده ان از وقتی با اسیرا مصاحبه کردن و اسمشونو گفتن دلم مثله سیر و سرکه میجوشه که صداشونو بشنوم

__میدونم چي ميگي عزيزم من خودم هم حواهر شهيدم هم همسر شهيد اما توکه همیشه سنگ صبور من بودي درست نيس انقدر ضعيف باشي توکل به خدا کن ايشالا پيداشون ميشه

لعيا لبخند تلخي تحويلم دادودوباره وراديوشو تودست گرفت وپيچشو چرخوند منم که ديدم کلا حرفام بي تاثيره سري تکون دادم وازاتاق بيرون اومدم اصلا حوصله رفتن به خونه رونداشتم حال خوبی بود که به هيچ عنوان دوست ن داشتم فضاي خونه و اخمهاي مصطفي خرابش کنه براي همين يه کيلوشيريني خريدم وبه ديدن مامان رفتم

مامان توحياط مشغول بافتن لباس بود دويدم سمتشو بعد از بوسيدن صورتش گفتم

__سلام مامان گلم چطوره

__به به چي شده حالت خوبه خداروشکر؟

__چيزي نشده حوصله خونه رو نداشتم گفتم قبلش بيام اينجا يه سر بزنم

__خب زنگ بزن شوهرت بيا د شام اينجا باشين

__نه مامان جان مياد اينجا اخم وتخم ميکنه براتون ولش کن

__پس،زودتر برو خونه صداش درنياد

__وای مامان دودقيقه اومدم ببينمتونا

__اخه توچرا ازخونه فراري اي ازوقتي رقتي تواون بيمارستان شب وروزت اونجاست خب حق داره حرف بزنه

__هيچم حق نداره انقدر خودش سرش گرمه که اصلا يادش رفته زن داره

مامان عصبي شدودرحالي که ميله ي نخ بافتنيجو تند تند ميپيچيد گفت __دختر زندگيته به جاي فرار برو بسازش بهش محبت کن جواب ميده

__اخه مامان جان کدوم محبت محبتي که نباشه رو ازکجا بيارم اصلا ميدونيد چيه من اشتياهم کردم اومدم برميگردم همون بيمارستان فعل خداحافظ

ازحام بلندشدم وبزون اينکه منتظر جواب مامان باشم با غصبانيت به سمت دررفتم

هيچکس منو ذرک نميکرد انگار همه اززن توقع داشتن زندگيشو بسازه نگه داره بسوزه من نميفهميدم اين وسط مرد پس چيکارست يا اينکه توزنگي اي که محبت نيس احتراما شکسته چجوري،بايد عشق ورزيد منکه روزاي اول تلاشم کرده بودم اين مصطفي بود که باسردي وتند مزاجيش منو دورکرد نه من

باهمين افکاردرهم نگاهی به اسمون انداختم ووقتي ديدم هواروشنه دوباره به بيمارستان برگشتم

خيلي سخت بود که انقدر احساس تنهائي داشتم که حتي مامان هم درکم نميکرد همه خودشونو غرق روزمرگيو زندگيشون کرده بودن و هيچ کس حوصله ي دعوا وقهرواشتي نداشت ميدونستم مامانم ازوقتي اميرعباس رفته حوصله هيچ کاري ونداره وازترس بهم خوردن دوباره ژندگيم منوازخودش

طرد می‌کنه اما این وسط دل من چه گناهی داشت که فقط شده بود اسیر مصلحت خواهی بقیه و محکوم به ادامه زندگی با کسی که هیچ محبتی بینمون نبود (عکس کاور برگرفته از این حمله رمانه)

به بیمارستان که رسیدم یه راست به اتاق تعویض لباس رفتم و بعد از پوشیدن روپوشم خودمو به اولین مریض رسوندم و با استرس و عصبانیت مشغول زدن سرم دستش شدم

دکتر متخصص که بالاسر مریض بود با تعجب به حرکات عصبی من نگاه کرد و گفت

خانم مشه‌دی شما حالتون خوب نیستا؟

خوبم دکتر

معلومه که خوب نیستی شیفتم که تموم شده اینجا چیکار میکنی

اشکال داره مگه دکتر خب دلم نیومد برم

دکتر اشاره ای به دست بیمار کرد و گفت

وقتی بیست بار سوزن و تودستش میکنی ورگ و پیدا نمیکنی اشکال داره برو استراحت کن من برات میزنم

باشرمندگی اول به دست باد کرده ی بیمار و بعد دکتر نگاهی انداختم و از اتاق بیرون رفتم اگر توکارمم هم مثله زندگیم بی دقتی میکردم کارم دیگه ساخته بود با قدمهای سنگین از اتاق مریض دور شدم باز هم از ته راهرو صدای رادیو میومد فوراً خودمو به اتاقش رسوندم و دیدم باز اشک میریزه و نفسش تنگه

با عصبانیت رادیو رو ازش گرفتم و پرت کردم

دیوونه شدی چرا گریه میکنی؟ بهت گفتم برا خطر ناکه نمیفهمی؟؟ نه حتما باید بمیری

این کلمات طور ی گفتم که گریه لغیا بیشتر شد و خودشو تواغو شدم انداخت دلم حسابی برات سوخت انقدر عصبی بودم که خودمم نمیفهمیدم چیکار میکنم رادیو رو دوباره از روی زمین برداشتم و بهش پس دادم و در حالی که کمک میکردم بخوابه ماسک اکسیژن رو صورتش گذاشتم

بیا ببخشید سرت داد زدم حالم خوب نبود

رادیو رو گرفت و هق هق کنان دوباره پیچشو چرخوند و صدای رادیو بلند شد (سلام اینجانب حسن عبدی... به نام خدا سعید محمدی هستم) (راست میگفت اسم پدووبرادرش بین هیچ کدوم از اسما نبود

۲۶۱

ناگزیر از حابلندشدموبه سمت در رفتم که صدایی منو درجا میخ کوب کرد (به نام خدا علی زمان هستم

.....)

علی زمان... علی زمان... علی زمان

این اسم هزار بار توگویشم پیچید صدای خودش بود لحن خودش بود اسم خودش بود باورم نمیشد نمیتونستم بفهمم دورم چی میگذره نمیفهمدم چرا این اسم و از رادیو شنیدم چرا. مگه چند تا علی زمان داشتیم که همصدای علی بودن مگه چندتا علی داشتیم که اینطوری خودشونو معرفی کنن

برگشتم به سمت لعلیا با چشمایی پر از اشک ناامیدانه به رادیو چشم دوخته بودم توجه حال من نمیشد دویدم سمتشو رادیو رو ازش کشیدم و صداشو تا آخر بالا بردم اما تموم شده بود اون قسمت تموم شده بود با کلافگی به سمت در رفتم دلم میخواست تمام رادیوهای عالمو میخریدم تا یه بار دیگه مطمئن میشدم تا یه بار دیگه اسمشو میشنیدم اما نه من مطمئن بودم من صدای علی رومیشناختم محال بود اشتباه کنم محال بود

تا ته راهرو دویدم قسمت پذیرش رادیو داشت با دستپاچگی روشنش کردم اما پخش نمیشدو خبری نبود دوباره به طبقه ی دوم رفتم از همه عین دیوونه ها از همه سوال میکودم فقط میخواستم مطمئن بشم از هرکی رد میشدمی پرسیدم (خانم شما اسم علی زمانوشنیدین؟... اقا شما چی شما این اسم و شنیدین؟)

بعضی جوابا اره بعضی نه بود دوباره اومدم پایین و رفتم تواتاق لعلیا زن قدبلندی با چادر مشکی اونجا ایستاده بود باباز شدن در برگشت سمتو چشمایی پر از اشک شوبهم دوخت.

فاطمه؛ خودش بود؟؟؟

سرشو به نشانه ی مثبت تکون داد. پاهام سست شدو افتادم روی زمین

فصل چهارم_ مشهد_ ۱۶۳۹

۲۶۱

تلفن بیشتر از ده بار زنگ خورده بود. میدونستم مامانه کاش یه کم درکم. میکردن اخه من چه جور میومدم و تویه. همیچین مراسمی شرکت میکردم. هیچ کس حال منو نمیفهمید فقط فاطمه بود که با نگاه های معنی دارش بهم میغموند که درکم مکنه امان از بقیه ی نگاه ها که یا توش ترحم بود یا سرزنش امان از حرفایی که پشت سرم شنیده بودم امان از تهتایی که خورده بودم میگفتن بی وفام میگفتن خائنم میگفتن تنوع ظلم درست همونایی که خبر شهادت علی که اومد واسه من دست به سینه میکوبیدن و اشک میریختن که ای وای دختر مردم بیوه شدو بیوه. خوبیت نداره مجرد راه بره

داغ دل خودم کم بود حرفای اینام ولم نمیکرد باز صدای تلفن بلندشد دیگه مخم داشت میترکید بلندشدمو با اکراه گوشی رو برداشتم

_الو... لیلی... فاطمه چرا برنمیداری

_اا تویی به. خدا فکر کردم مامانه

_خب چرا نمیخواستی جوابشو بدی

_به خاطر امروز دیگه حتما میخواست بپرسه میام یانه

چند دقیقه ای سکوت کرد و گفت

__ والا منم نمیفهمم باید ازت بخوام بیای یانه.

__ اون که هنوز نمیدونه من ازدواج کردم آگه پیام واونجا اتفاقی بیفته کی حرف مردم وجمع میکنه اصلا اومدم درست نیس حالم خیلی خرابه فاطمه بهترین چیز تنهایی برام

__ باشه حداقل بزن ازخونه بیرون من نگرانتم

__ نگران نباش عزیزم نباید یه همچین روزی رو خراب کنی برای خودت

از فاطمه خداحافظی کردم وگوشی رو گذاشتم سرم به شدت درد میکرد و انگار چشمم داشت از حدقه بیرون میزد بلند شدم و یه مسکن خوردم و به اتاق رفتم. دلم مثله سیر و سرکه میجوشید و حال خودمو نمیفهمیدم علی داشت بر میگشت اما علی ای که دیگه سهم من نبود آگه منتظر مونده بودم و ازدواج نمیکردم شاید بهترین روز زندگیم میشد اما الان

اشکهایم روی گونه هام سر خورد این برای بارها زووم بود که از صبح پاکشون میکردم خیلی دلم میخواست میتونستم بی تفاوت باشم دیه دل من انقدر راهم کشش نداشت که تحمل این اتفاقو بکنه اما

۲۶۲

هرچی بیشتر سعی میکردم کمتر موفق میشدم چجوری میتونستم بگم به من ربطی نداره این جمله رو قانون و شرع میگفت نه دل من ... از دلم که میپرسیدم میگفت علی توداره بر میگردد کسی که با تمام وجود می پرستیش وای لیلی بگو استغفر الله ... برو توبه کن تو زن یه نفر دیگه ای

و توفکره ... شیطان اومده تو وجودت ... اما این شیطان نبود خودمو که نمیتونستم گول بزنم دل بی صاحب شدم داشت برای دیدنش از جاکنده میشد باید میدیدمش حتی شده از دور تانمیدیدمش اروم نمیگرفتم به مردم چه تودل من چی میگذره هرچی باشه من و اون یه روزی ... باز صدای وجدانم بلند شد تو غلط میکنی وقتی عقد مصطفی شدی به کسی فکر کنی خیر سرت نماز میخونی و روزه میگیری؟! ..

چه ربطی به نماز و روزه داره؟؟ هیچ جای دین ننوشته دل عاشق حکمش چیه. من باید میدیدمش باید بوی اسفند بلند شد وای که این بو بدجور حالمو بهم میریخت یاد چهره ی نمکی و سربه زیر علی که با قدمهای سنگین به ظرف میاد و اروم سلام میکنه ... اونم بابوی اسفندی که در حال جز جز کردنه و تودستشه . بو بیشتر و بیشتر میشد بلند شدم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم جلوی خنوشون غلغله بود از جمعیت اما هنوز نرسیده بودن میدونستم امیر مهدی هم جز استقبال کنندگان رفته دنبالش کاش منم باز دوباره نهیبی به خودم زدم و ساکت شدم خدا رو شکر مصطفی سرکار بود و حال

و روزمونم دیدید. سرمو بیشتر از پنجره به بیرون خم کردم چراغهای رنگی حتی تادم پنجره ی ما کشیده شده بودن و روشن و خاموش میشد اما لذت بردن از همه چی برای من ممنوع بود ... دلم بدجوری گرفت و با حرص پنجره رو بستم ... صدای گوش خراش دلمو لرزوند ... رفتم ظرف کمد و چادر مشکیمو سر کردم دیگه نمیخواستم فکر کنم فقط میخواستم ببینم دلم چی میگه هنوز صدای لیلی گفتنش تو گوشم بود چجوری میتونستم بی تفاوت باشم چجوری

با ترس درب خونه روباز کردم خداروشکر کسی تو کوچه نبود.. زیر لب گفتم خداروشکر کسی تومیلان نیس (دربازبان مشهدی به کوچه میگن میلان)

به طرف خونه ی علی به راه افتادم سرکوچه تصویر بزرگ امیرعباس خودنمایی میکرد چندان دقیقه ای وایسادم وبهش نگاه کردم حس کردم مثله قبلنا سرزنشم میکنه... روموازش برگردوندمو پشت تیر برق کنارکوچه خودمون مخفی کردم. خونشون پر از رفت و آمد بود حتی مامان وزهره وبهار هم جلوی منتظر وایساده بودن وهردوشون هرازگاهی به کوچه پشتی نگاه میکردن انگار حس کرده بودن که ممکنه پیدام بشه. همینطوری که منتظر بودم خانمی بهم نزدیک شدواز پشت سر زد روی شونم

۲۶۶

__ ببخشید خانم ازاده. قراره بیاد؟؟

از ترس درجامیخکوب شده بودم اما از سوالش معلوم بو که منونمیشناسه بدون اینکه برگردم بله ی یواشی گفتم زن دیگری، نزدیک شدوبه همین خانم اولی گفتم : اره پسر زهرا خانمه همه فکر میکردن

شهید شده اما زنده بوده وبرگشته بیچاره نامزدم داشت که مثله لیلی ومجنون بوذن امدختره زود شوهر کرد رفت

زن اول خندیدوگفت

__ اگه انقدر زود شوهر کرده که دیگه لیلی نبوده به فکر خودش بوده

__ نمیدونم والا پشت مردم نمیشه حرف زد

با هر حرفشون خون خونمو میخور دلم میخواست برگردم وهرچی ازدهنم دریاد بگم اما توقف ماشین امیرمهدی جلوی خونه ی زهرا خانم منواز هرکاری بازداشت

جمعیت به سمت ماشین هجوم برد کلافه روی پنجه پاهام ایستادم تا بتونم بهتر ببینم اما انقدر ادم اونجا ایستاده بود که مانع دیدم میشد دونه دونه شاخ گل بود که مردم به. طرف ماشین میانداختن وهیاهوی زیادی جلوی دربود مامان وزهره هم که تازه از میون جمعیت بیرون اومدن با چشمایی سرخ زدن زیرگریه نشستن روی، زمین... دلم داشت از جاکنده میشد دوست داشتم یه نفس تا اونجا میدویدم ومیدیدمش صدای صلوات ودست بلندوبلندوتر شد چهره ی خوشحال امیرمهدی ویوسف ودیدم که هردو از ماشین پیاده شدن ودرب عقب وباز کردن... چشمام وتیزتر کردم همه جا عطر گلاب ودود اسفند پیچید... از دور دیدمش مثله همیشه باقدبلندش ازدور دیده میشد... پیرهن سفید... سرتراشیده باسیبیل های پهن مثله همه اسرا چه قدر فرق کرده بود به وضوح میدیدم شکسته تر شده ۷سال اسارت شوخی نبود... یه کم خودمو نزدیک تر کردم... اروم توی دلم صداش کردم (علی... علی جان...)(... انگاری اونم فهمیدو صدای دلموشنیده بود برگشت وسمت چپشو باکنجکاوی نگاه کرد چادرمو کامل روی صورتم گرفتم اما اون هنوزم دنبال من بود میدونستم درست مثله من عطر بودنمو حس کرد .

هجوم جمعیت دوباره. جلوی دیدمو گرفت همه داشتن پشت هم وارد خونه میشدن احتمالا علی روهم برده بودن چه قدر دلم میخواست ساعتها اونجا بوذم ومیدیدمش... چراندنیا با من اینطوری میکرد

۲۶۴

چرا... چرا همیشه باید عاشقاي واقعي انقدر سختي میکشيدن چرا همیشه نبايد وصالي اتفاق ميفتاد... چرا دل من مثله ليلي بايد خون ميشد و سهم من ازون همه عشق فقط يه لحظه نگاه بود

.. اينجا چيکار میکني

شنيدن صدای پشت سرم مثله میخ توتنم فرو رفت ز رلب گفتم یا خدا وبه سمتش برگشتم چشماش مثله همیشه جدی و پراز غضب ... هیچ توضیحي براش نداشتم سرمو انداختم پایین و حرف نزد

دستشو محکم دور بازوم احاطه کرد و اروم گفت

_فيلت ياد پندوستان کرده هان؟؟ خجالت نمیکنی! میخوای يه داد بزنی کل محلتون بفهمن چه قدر بي ابرويي هان؟؟ راه بیفت بروخونه... گمشو خونه يالا

با حرکت دستشو به جلو هولم داد راست میگفت هیچ دفاعي از خودم نداشتم هيچي مصطفي هم دنبال بهونه براي راه انداختن دعوا بود میدونستم با کينه اي که اين داره ازین به بعد داستان داریم

درو باز کرد و دوباره هولم داد توو پشت سرد رو بست . جرات نگاه کردن تو چشماشو نداشتم بلند شدويه سيلی محکم تو گشتم زد و گفت

_شانس اوردي بي ابروت نکردم دو ساعته دارم نگات میکنم که چجوري به اون دل میدادی قلوه میگرفتي حساب اونم به توقعش میرسم

طول و عرض اتاقو پشت هم راه میرفت و با خودش حرف میزد. میدونستم انقدر هاهم دوستم نداره که ازم عصبي بشه و بازم از جای دیگه اي دلش پره اما هر چي بود به عنوان يه شوهر بهش حق میدادم و هیچ دفاعي از خودم نمیکردم

اخري بعد از کلي فحش دادن به من و خودش از خونه زد بیرونو تا شب نیومد منم که از سردرد داشتم میمومدم پشت هم ارامبخش و مسکن خوردم و خوابیدم

صبح بازم صدای تلفن از جا پروندم مصطفي طبق معمول هر روز صبح زود رفته بود و خونه نبود از جام بلند شدم سرم بدجوري گیج رفت اروم اروم به سمت تلفن که هنوزم تار میدیدم رفتم و گوشی رو برداشتم بازم فاطمه بود چه قدر خوب بود که يه دوست به این با معرفتي داشتم صدای پراز هیجانشو تو گوشم رها کرد و گفت

_سلام ليلي خوبی؟ حالت بهتره

_سلام خوبم چشمتم روشن)اینوبا بغض گفتم و سکوت کردم فاطمه هم متوجه ناراحتيم شد و گفت(

_دیشب همه چیز و فهمید و تا صبح خوابید فقط زنگ زد منم یونوبگم زنگ زد منم بگم که اونم حالش بده خیلی بدتر از تو

فاطمه زد زیر گریه حرفاش تا مغز استخونمو میسوزوند چشمامو اروم گذاشتم روی همولب پایينمو طوري گاز گرفتم که خون اومد بغض داشت میترکید نمیتونستم حرف بزنی و لال شدم

_ليلي گوشت بامنه؟؟ میگم دل اونم خون شد اما من بهش همه چي رو گفتم گفتم که مجبور شدي بري

..گفتم که لیلی هنوزم اون قبري که به اسم تو بود و پرازبوي گلاب میکنه ...بیچاره علي فقط به امید دیدن تو طاقت اورده بود اونم خیلی داغونه لیلی

دیگه تحمل نداشتم هر حرفش زخم دل منو عمیقتر و بدتر میکرد بدون خدا حافظي گوشی رو گذاشتم و هق هق کنان هرچی جلوي دستم بودو پرت کردم دلم میخواست خودمو بکشم اره مني که زن عقدي مرد دیگه اي بودم دلم یه حا دیگه حقم مردن بود من باید خودمو میکشتم باید چاقوي اشیزخونه رو برداشتم و به طرف رگ دستم گرفتم مبدونستم تا او مدن مصطفي حتما کارم تمومه چاقورواروم گذاشتم روی، رگم و فقط سعی کردم چهره ي علي رو یادم بیارم سوزش بدني تمام تنم و گرفت فهمیدم یه کم از دستمو تونستم ببرم اما بیشتر باید فشار میدادم با جرات بیشتر باید خودمو علي رو خلاص میکردم بامردن من جفتمون راحت میشدیم مصطفي هم راحت میشد باباهم غصه نمیخورد میرفتم. پیش امیر عباسم ازین دنیاي نامرد راحت میشدم چاقور و بیشتر فشردم بازم چهره ي علي اومد جلوي چشم ... اما این دفعه در حال نماز. و پراز نور داشت نماز میخوند و چهره اش سفید و پرنور بود

اشهدان لا اله الا الله

اروم چشمامو باز کردم صدای علي رو میشنیدم که از بلند گوي مسجد اذان میگفت دلم پر کشید برای شنیدن اون صدا اروم شده بودم چاقور و گذاشتم روی زمین و دستم و بستم

الله اکبر الله اکبر

با صداش تکرار میکردم چادر نمازمو برداشتم و آماده ي نماز شدم

۲۶۳

کلید توي در چرخید مصطفي بود اروم سر موروي مهر گذاشتم و دوباره بلند شدم و با انگشتام شروع کردم تسبیحات گفتن

خیلی بي تفاوت از جلوم رد شد و رفت سریخچال

_بازم که ناهار نداریم پس از صبح تا شب چه غلطی میکنی

دریخچال و بهم کوبید و از خونه رفت بیرون انگار یادش رفته بود که چند وقته خرجی نمیذاره که من خریدی بکنم

لبخند تلخي زدم و برای رفتن به بیمارستان حاضر شدم بالینکه هنوزم تاثیرات ق،ص خواب از یرم نپزیده بود و سرگیجه داشتم اما موندن تو خونه خونه هم بیشتر منو دیوونه میکرد و محیط بیمارستانو ترجیح میدادم

هنوزم کوچه پراز چراغ و دود اسفند و خون ریخته شده ي گوسفندا بود

چه استقبال باشکوهي علي چه قدر بزرگ شده بود و من کوچیک من لیلی مشهدي که تونجابت شهرت عام و خاص بود باید جلوي شوهرش اینجوري تحقیر میشد اینا هیچ کدوم سهم من از زندگی نبود

به بیمارستان که رسیدم خسته تر از هر روز بودم

یه راست رفتم تواتاق استراحت و پشت میزنشستم باز این سردرد لعنتی اومد سراغم از وقتی لعیاً هم مرخص شده بود طاقت موندن تو بیمارستانم نداشتم انگار فقط دلم خواب میخواست تنها تو خواب بود که همه چیزو از یاد میبردم واروم میشدم

درب اتاق باز شد و فاطمه هم اومد بادی‌نش حال دگرگون شد و نواغوشش تا‌تونستم گریه کردم اونم به جایی اینکه خوشحال باشه ناراحت بود و اشک میریخت انگار باخودش تصور میکرد که آگه امیر عباسم برمیکشت اون میتونست حال منو داشته باشه البته شایدم نه چون یوسف خیلی با مصطفی فرق داشت. بالاخره بعد اروم شدنم از اغوشش بیرون اومدم و هر دو نشستیم و به زمین خیره شدیم فاطمه سرشو بلند کرد و تا خواست حرفی بزنه دستمو روی لباش گذاشتم دلم نمیخواست از علی بشنوم صحبت از علی حالمو دگرگون میکرد برای همین بهش گفتم

__حرف نزن فاطمه حرف نزن من با هر کلمه یی تودلم بیشتر خون میشه حرف نزن

اشکهایش اروم روی گونه هاش سر خورد و سرشو به علامت مثبت تکیه داد و از جا بلند شد و به طرف در رفت؛ قبل از خارج شدن دوبار باتردید برگشت سمت منو گفت __ فردا پرواز داریم برمیکردم اونجا مواظب خودت باش لیلی

چشمامو به معنی تایید حرفش روی هم گذاشتم و رفتم

بلند شدمو به راهرو بیمارستان رفتم حرف زدن با مریضا بهتر میتونست اروم کنه. به اتاق یکی از مجروحان مسن جنگی به اسم بابارمضون رفتم طبق معمول همیشه مشغول خوندن قرآن با لحن شیرینش بود منتظر موندن تا خوندنش تموم شه متوجه حضورم شد و اروم عینک ته استکانیشو برداشت و لبخند زد

__پریشونی بابا؟ چرا رنگت پریده

__از دست این دنیانه بابارمضون

لبخند مهربونشو تحویل داد و کتاب حافظ کنار دستشو برداشت __ بذار ببینم حضرت حافظ برای این رنگ پریدت بهت چی میگه

اروم کتاب حافظشو باز کرد

درد عشقی کشیده ام که می‌رس

زهر هجری چشیده ام که می‌رس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که می‌رس

ببین چه دلبری برگزیدی که حافظ اینو میگه __ هر چیزی لیاقت میخواد بابارمضون من نداشتم

خنده. یی ارومی کرد و دوباره عینک ته استکانیشو برداشت

__توکل کن به اون بالایی اه دل عاشق دل دنیارو میلرزونه ایشالا که اجر این دل شکستو میگیری

رفتم کنارش نشستم و گفتم

برام قران میخونی بابا رمزون؟

دوباره لبخند زد و قرانشو برداشت و شروع به خوندن کرد چه قدر این صداها برام ارامبخش بود

بعد بیمارستان رفتم مغازه و خریدای لازم خونه رو کردم مصطفی که انقدر غرق کار خودش برد به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکرد تقریباً تمام خرج خونه و مسئولیتاش افتاده بود روی دوش من بعد از آخرین خریدی که برداشتم برای حساب کردن به صندوق مغازه رفتم همه نگاه ها به سمت صورت من بود انگار تمام اهل محل برایشون سوال میشد تودل من الان داره چی میگذره البته حقم داشتن که کنجکاو باشن شاید منم جای اونا بودم چنین حسی داشتم آخرین خریدم و حساب کردم و اروم از مغازه بیرون اومدم اما ناگهان قلبم وایساد

داشت میومدم سمت مغازه تموم نگاهها به سمت چرخید نمیدونستم باید چی کار کنم حسابی دستپاچه شدم و انگشتم سر شد دیگه توانایی نگه داشتن کیسه ها رو نداشتم همه و جردم شده بود نگاه کردن به چهرش که پر شکستگی شده بود دستم بازم سر تر شدو تمام میوه ها ریخت روی زمین

باصدای ریخته شدن میوه تازه سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد درجا ایستاد و نگاهشو روی چشمام ثابت کرد مردم پشت سرم یکی یکی باترید ازونجا دور میشدن انگار میدونستن باید تنها مون بزارن بالاخره بعد از حدود بیست ثانیه چشماشو از صورتم برداشت و سرشو انداخت پایین انگار اونم تازه از شوک دراومده بود با سختی چند قدم اومد جلو نگاهمو از چشمام گرفتم (چرا اینطوری راه میره) نگاهم چرخید به سمت پاهاش باورم نمیشد یکی از پاهاش نبود بادیدن اون صحنه اشک از چشمام سرخورد و گونه هامو خیس کرد. لبه اش به شدت میلرزید با نگاهش نگاهمو دنبال کرد و به پاهای خودش خیره شد فهمید چرا گریه میکنم فهمید ته دلم بد جوری سوخته عصای دستشو گذاشت کنار دیوار و خم شد تا میوه هارو برداره طاقت دیدن اون صحنه رو نداجتم نفسم بند اومد حالت تهوع همیشگی بهم دست داد نمیتونستم اونجوری ببینمش نمیتونستم علی مو کسی که عاشقش بودم شکسته و بد حال ببینم دیگه طاقت نیاوردم تموم میوه ها رو رها کردم و تاخونه دویدم و هو هق هق کنان خودمو پرت کردم تو اتاق.....

علی جانباز شده بود و یکی از پاهاشو از دست داده بود تمام قلبم از دیدنش درد گرفت ماهر دموون همه دار ایمنو نواز دست داده بودیم ماهر دوتاوان حنگ و میدادیم هردو.....

تا غروب خودمو تواتاق حبس کرده بودم و بیرون نمیومدم نزدیکای غروب بود که صدای بازوبسته شدن درو شنیدم اروم چشمامو باز کردم انگاریه وزنه صدکیلویی به پلکام اویزون بود قبل ازینکه مصطفی منو ببینه و متوجه حالم بشه رفتم تو حمام و زیراب سرد چند دقیقه ای وایسادم (البته شما این کارونکنین اب خیلی کمه خیلی) (برخورد اب سرد به صورت باعث شد ورمش بخوابه و بهتر بشه شیر اب وبستم و حوله حمامو دور موهای بلندم پیچیدم و به اینه حمام نگاه کردم هنوزم دور چشمام قرمز بود اما باز از چند لحظه پیش خیلی بهتر بودم از اتاق بیرون اومدم مصطفی گرفته و عصبی، روی مبل نشسته بود و پاهاشو تند تند تکان میداد با دیدن من سرشو بلند کرد و طلبکارانه اومد جلو لبخند مصنوعی ای بهش زدمو گفتم

سلام خسته نباشی.

جوابمو ندادویه سیلی محکم خوابوند تو صورتم از سوزش صورتم تامغز استخوانم تیر کشید و دستم و برای التیامش روی گونه هام فشار دادم نمیدونستم دلیل این پر خاش گریش چیه بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم به سمت در که پلاستیک میوه های رو که صبح خریده بودم و جلوی در دیدم و تازه متوجه شدم عصبانیت مصطفی برای چیه باترس برگشتم. به سمتش که هنوزم برافروخته نگاهم میکرد رفتم نزدیکشو جلوی پاش نشستم و دستم و دور زانو هاش حصار کردم و با حالت التماس گفتم

به قران من اتفاقی دیدمش به خدا هول شدم نفهمیدم چی شد تو رو خدا از من ناراحت نباش من بی گناهم مصطفی خواهش میکنم

چشماشو از فرط خشم در شتر کرد و بایه حرکت منو پرت کرد و اونطرف ترو گفت

وقتی ابروی تو و اون پسره ی جانماز اب کشیده. رو بردم میفهمی که ازین غلط نکنی فکر نکن طلاق میدم انقدر معطلت میکنم تا مو هاتم رنگ دندونات بشه

رفت به سمت کمد و چادر مو به سمت پرت کرد و گفت

بپوش دنبال من راه بیفت

کجا پیام؟

کلانتری

کلانتری واسه چی

۲۴۱

واسه شکایت از کسی که چشم ناپاک به ناموس مردم داره

با شنیدن این حرف انگار بهم برق وصل کردن دوباره با زانو خودمو کشیدم جلو و گرفتمش

تو رو خدا گذش نکن قضیه رو ابروی هممون میره اون رزمندس گناه داره واسه منو تو پاشو داده کوتاه بیا مصطفی

دوباره دستمو از دورش باز کرد و به طرف در رفت

تو نمیای نیا من رفتم اینجوری پیش بره باید کلاه بی غیرتی بزارم پس سرم

اینو گفت و از در بیرون رفت. منم دستپاچه به سمت تلفن رفتم و چند باری شماره مامان و گرفتم از شانس بدم هیچ کس جواب نمیداد و معلوم نبود کجان حال خیلی بد بود نیم ساعتی دور خودم چرخیدم نمیدونستم چیکار کنم گیج و گنگ چادر مو برداشتم و از درخونه رفتم بیرون

تا سر کلانتری محل یه نفس دویدم که ببینم خبری هست یا نه مصطفی دووبر اونجا نبود چند دقیقه ای منتظر موندم و کلافه دور خودم میچرخیدم بعد از یه ربع مصطفی با یه مامور از کلانتری بیرون اومد

نمیدونم چي گفته بود که انقدر سریع بهش مامور دادن تو دلم بهش ناسزا گفتم و دويدم سمتشون باديدنم جا خوردوگفت

__واسه چي اومدي؟اون موقع که گفتم بيا چرا نيومدي؟

__تو رو خدا مصطفي با ابرومون بازي نکن بس کن اين بچه بازياروچي گفتي به اين که اينطوري با دم ودستگاه دارن میان ؟

__به تو ربطی نداره الانم گمشو برو خونه

__نميرم نميخوام برم مصطفي خدا ازت نگذره اگه ابروي يه مومن وبريزي مصطفي خدا ازت نگذره

بي توجه به حرف من سوار ماشين شدورفت ميدونستم مقصدش كجاست باز هم دوان دوان به سمت كوچه خودمون دويدم دم خونه علي پر ازادم بود حتي باباهم شگفت زده ايستاده بودونگاه ميكرد بانهايت توانم رفتم جلوو جمعيت وپس زدم مصطفي ومامور پليس وعلي داشتن با هم حرف ميزدن رفتم جلو وروبه مامور پليس گفتم

۲۴۱

__اكا اين اكا بي گناهه اين اكا(اشاره به مصطفي)داره دروغ ميگه.تورو خدا كاريش نداشته باشين.به خدا كل محل شاهدن که چه اتفاقي افتاده بوده بين ما

پليس__ شما ليلي مشهدي هستين؟اينجور که اين اكا ادعا كردن جرمة اقا ي زمان سنگينه شما به عنوان يه طرف ماجرا حتما بايد با ما بيايد

بابا باشنيدن اين حرف جلو اومدوگفت

__مصطفي خجالت بکش اين کارا چيه چرا بالابروي زنت وپسر مردم بازي ميکني يه جوغيرت داشتم باش

مصطفي خنده ي مسخره اي کردوگفت

__حاج اقا غيرت دارم که پاي زنم وايسادم بي غيرت بودم که اينجا نبودم غافل شدم ازش دخترت داشت کار دستم ميداد

بابا باشنيدن اين حرف رفت به سمت مصطفي ودستشو براي زدن بالابرد که مامور پليس مانعش شدوازمصطفي دورش كرد .منم از ناچاري نشستم روي زمين ودوتا دستم ومحکم به سرم کوبيدمو شروع به گريه کردم بيچاره علي تنها کسي بود که حرف نميزدوازين همه اتفاق غافلگيرشده بود سرمو اروم گرفتم بالا نگاهمون بهم تلاقي کردوتوچشماس پراشک شد ومامور پليس با يه حرکت کردش توماشين مصطفي هم با افتخار اومد سمتمو زيربازومو گرفت وبه زور سوارم کرد حالم به شدت بد شده بود ازروي خجالت ميکشيد حالم از مصطفي بهم ميخورد نميدونم اين حجم ازبي منطقي چه جوري تووجودش جمع شده.بود انگاري که هميشه يه جور عقده داشت سرم تير ميکشيد ياد قلب بابا ومامانم افتادم بيچاره از فردا نميتونست سر بلند کنه توهمسايه ها.همين مردم وخبرچين به مصطفي حرف زده بودن جتما انقدر پيازداغشو زياد کرده بودن که ماجرا اينطوري شده بود

وارد کلانتري شدیم مامور علي رو روي نيکت نشوندوبه ما هم اشاره کرد روبه روش بشينيم

نگاهم روی پای قطع شده ی علی ثابت مونده بودوخون خونمو میخورد از خجالت دونه های درشت عرق پشت هم از پیشونیم میریخت وچشمم سیاهی میرفت. نمیدونستم چي در انتظارمونه زمان به کندي میگذشت و هر ثانیه اش انگار ده سال بود بالاخره بعد کلي معطلی صدامون کردن با ترس از جا بلند شدیم وازهممون خواستن که وارد شیم موقع عبور از در کاملاً کنارهم قرار رفتیم بوي عطر

۲۴۲

همیشگیش بدجوري داغونم کردونتونستم جلوي خودمو بگیرم وبلند بلند زدم زیر گریه و نشستم روی زمین. مصطفی که ازین حرکت من جا خورده بود بالحن تند ي گفت

چته؟ این اداها چیه درمیاری؟ خجالت بکش زن گنده! هر چه قدرم ادا و اصول دربیاری من شما دوتارو ول نمیکنم پس پاشویالا پاشو

دستشو محکم گرفت به چادرمو چادربه همراه موهام از سرم کشیده شد از درد یه جیغی زدم فهمیدم چادرم افتاده علی به محض دیدن این حرکت روشو برگردوندونگاهم نکرد ته دلم خالی شد وسریع چادرورسرم کردم همین که خواستم بلند بشم چهره ی نگران مامان منیژه ومهری رواز دور دیدم که به سمت ما میدویدن مصطفی بادیدن اونا چادرمو ول کردوبه طرفشون رفت منو علی تنها شدیم اروم برگشت به سمتو گفت

پاشید لیلی خانم... (لیلی خانم... لیلی خانم) لحن غریبش دلمو سوزونداروم بلند شدم وروی نیمکت نشستم واز دور به مصطفی خیره شدم انگار داشت با مامانش ومهری هم بحث میکردودعوا داشت بعداز مدتی بالاخره مصطفی با عصبانیت از دررفت بیرونو مامان منیژه ومهری به سمت من اومدن.

مامان منیژه چه کردی باهانش که اینطوری هار شده این پسر بی عقل من؟ اخه شما دوتا چرا اینطوری اید هان

به خدا من بی تقصیرم نمیدونم چي شنیده از مردم که تهمت ناروا زده

دیوونه شدم از دست شما دوتا دیوونه پاشو پاشو برو خونه بابات راضیش کردم شکایتشو پس بگیره مهری به طرفم اومدوزیر بازومو گرفت به کمکش به دفتر مامور رفتیم ومهری گفت

داداشم میاد شکایتشو پس بگیره ما بریم

مامور پلیس که عصبی شده بود با ناراحتی گفت

امشب همه مارو مسخره کردن ودرو بست

نگاهمو به سمت علی چرخوندم مهری هم با نگاهم روشو کرد به علی وباتعجب توگو شدم گفت

درست مثله امیرعباسه

۲۴۶

راست میگفت انقدر علی وامیر عباس باهم صمیمی بودن که لباس پوشیدن وحالتشونم درست عین هم شده بود سرمو به نشانه تایید حرفش تکون دادم وباکمک مهری از کلانتری بیرون اومدم مصطفی ومامان منیژه توحیاط باز باهم بحث کردن ودوباره به کلانتری برگشتن

تو دلم خدارو شکر کردم که برای یه بارم شده مامان منیژه فرشته نجاتم شده بود اروم به کمک مهربانی، از درکلانتری بیرون اومدم دیگه جای برگشت به اون خونه نبود ا اولین تاکسی ادرس خونه بابا رو دادم و از مهربانی خدا حافظی کردم به خونه که رسیدم اروم زنگ درو فشردم در باز شد و بابا با حالتی غمگین بیرون اومد باز من نتونستم خودمو کنترل کنم رفتم تو اغوشش و باگریه گفتم

__دیگه تحمل ندارم بابا من دیگه بر نمیگردم دیگه نمیتونم بابا دیگه بسه

بابا فقط سکوت کرده بود و به حرفام گوش میداد وقتی حسابی اروم شدم از اغوشش بیرون اومدم و با بیحالی به سمت خونه رفتم امیرمهدی که تازه از ماجرا خبر دار شده بود درحالی که ناخونشو از عصبانیت میجوید با دیدن من بلند شد و گفت

__دیدي بابا دیدي من گفتم بزار همون موقع طلاقش بگیریم نگفتم این پسره ادم از خدا بیخبریه نگفتم؟

بابا __خب حالا که این اتفاق افتاده میگی چیکار کنیم

امیرمهدی برافروخته تر شد و گفت

__بزار برم امشب دمار از روزگارش درارم

__بی خود قیل وقال نکن هرکاری کنی کار طلاق لیلی رو سخت تر کردی اون الان مار زخمیه نمیشه به این راحتی لیلی رو از دستش خلاص کرد

امیرمهدی __غلط کرده پدر سوخته طلاق نده فردا میرم مهرتو میذارم اجرا فهمیدی

اصلاً حوصله ی جرو بحث نداشتم بابا و امیرمهدی روبه حال خودشون رها کردم و رفتم تو خونه مامان با چادر گلدار سفیدش سر نماز بود این بهترین صحنه ای بود که میدیدم اروم و دلپذیر ؛ بعد این همه سختی ؛ رفتم و از پشت بغلش کردم چشمامو بستم و اروم به نجواش و ش دادم قل هو الله مبخوند (چه قدر صداش موقع دعا برای منی که خسته و دل شکسته بودم خوب و دلنشین بود

۲۴۴

دعای مامان تموم شد چشمامو اروم باز کردم دستشو کشید روی صورتم که هنوز از جای سیلیم مصطفی درد میکرد و اروم گفت

__بشکنه دستش...

__دیدي مامان دیدي چه به روزم اومد من تاوان کدوم گناهمودادم؟

__ناشکری نکن دختر خدا شکر یه داداش و یه بابایی داری که پشتت

__اما مصطفی طلاق نمیده من مطمئنم اینکارو نمیکنه

__نگران نباش توکل کن به خدا اون بالاسری از همه بیشتر هواتو داره

مامان راست میگفت باید توکل میکردم توکل...

صدای کوبیده شدن پشت هم در هممونوازا جزا پروند صدای بلندوتیزش تا خونه شنیده میشدو داشت هممونو تحدید میکرد امیر مهدی با خشونت ازجا بلند شدوزیرلب فحشی دادوبه سمت در رفتم تودلم هری خالی شد ترسیدم الان بلوایی به پا بشه همه پشت سرش دودیدیم مصطفی دروبازکردوبادیدن امیرمهدی سعی کردهولش بده تا برسه به من امیرمهدی بایه دست زد به سینشو گفت

_چه غلظی میکنی اینجا هان؟

_زنم اینجاست اومدم ببرمش

_زن تموم شد لولو برد حالا باید از فردا بری دنبال پول مهریش که تا از حلقومت بیرون نکشم اروم نمیشینم

_مهریه بی مهریه!تویی خود میکنی هیچ کدوم هیچ غلطی نمیکنین.نمیتونین بکنین لیلی زن منه نه معشوقه ی این کثافت...

اشاره کرد به علی ای پشتش وایساده بود بازم قلبم ازجا کنده شد چه جور ی دلش میومد به علی توهین کنه اونم علی ای که..

با این حرفش امیرمهدی هجوم برد طرفشو بایه حرکت خوابوندش روی زمین جیغ مامان بلند شدکه به امیرالتماس میکرد نزنش علی هم ازپشت پر عصای دستشو پرت کردوسعی میکرد امیرمهدی روکه افتاده بود روی مصطفی،بلند کنه صحنه شده بود صحنه ی قیامت مهری و منیژه خانومم رسیده بودن وهرکدون جیغ میکشیدن همه چیز برام مثله یه خواب بود داشتم خل میشدم میخواستم بلند داد بزنم من حاضرم برم وخیال همرو راحت کنم اما نمیتونستم بالاخره با کمک جوونای محل مصطفی

وامیرمهدی که دائم به هم ناسزا میگفتن وازهم جداکردن صورت داداشم پرخون شده بود دودیدم تواتاق وبرااش دستمال اوردم منیژه خانم ومهری هم سعی میکردن مصطفی روباخودشون ببرن اما هیچ کس،حریف اروم کردنش نبود باورم نمیشد همه ی این اتفاقا تقصیرمنه دلم میخواست خودمو بکشم بیچاره علی که اش نخورده ودهن سوخته بودوگوشه حیاط پای قطع شدشو که حسابی اذیتش میکرد از درد میمالید.

همه حال وروزشون بد بود انگاری هیچ کس نمیفهمید دورش چی میگذره بالاخره قداهای دوروبرمون کم شد معلوم بود هرطور شده مصطفی رودور کردن.بعد ازتموم شدن صدا ها علی ازجابلند شدوبدون اینکه نگاهی به بقیه بکنه زیرلب خداحافظی کردورفت میدونستم خیلی ناراحته حسابی نگراناش شدم اگر سخته میکرد چی...؟

امیر مهدی بعد ازرفتن علی سری ازتاسف تگون دادودرحالی که خون ریخته شده رو دستاشو پاک میکرد گفت

_اینطوری نمیشه باید یه فکر اساسی کرد این با این اوضاع دست ازسر لیلی برنمیداره وهممونو اذیت میکنه

مامان که باز میگرن سرش درحال عود کردن بود به زور دستشو گرفت به زانوشو ازجا بلند شد وزیر لب غرغرزنان گفت

_بخت بچه ی من سیاه شد بالین ادم چرا ما اعتماد بیجا بهش کردیم خدا میدونه.همش تقصیر خودمونه

ودر حالی که به سمت اتاق میرفت شروع به گریه کرد باباهم الله اکبری گفت و روبه امیر مهدی کرد
_ فردا برید دادگاه هم درخواست طلاق بدین هم مهریه اشو بزارین اجرا تا ببینیم چی میشه

امیر مهدی سرشو به نشونه تایید تکون دادو همه برگشتن خونه ومن توحیاط موندم ته دلم غوغا بود
دلم میخواست زمین دهن باز میکردونو می درید انقدر دلم خون شده بود که توانایی ایستادن رو
پاهام نداشتم. نگاهمو به اسمون دوختم پراز ستاره های نقره ای رنگ بود تودلم گفتم کاش همه این
اتفاقا خواب بود کاشی میتونستم دوباره برگردم به گذشته وبه امید دیدن علی تو کوچه شبنم صبح

۲۴۳

کنم کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدم که اینطوری دلم بشکنه خدا میدونست الان علی چه حالی داشت خدا
میدونست امشب میخوابید یا مثله من تو دلش غوغا به پا بود.....

ساعت هشت صبح جلوی دادگاه بودیم اگر امیر مهدی دستای یخ کردم و نگرفته بود پاهام نمیکشید
وارد بشم بالاخره با هزار بدبختی رفتیم و درخواست طلاق دادیم. نمیدونستم خوشحال باشم با ناراحت
اما اینو خوب میدونستم که دیگه یه دقیقه هم تحمل مصطفی رو ندارم زندگی با مصطفی برای من
پراز عذاب بود چه اول که با بی میلی زنش شدم؛ چه بعد که نداشتم کانونمون گرم بشه و مثله کوه یخ
بود؛ چه زمانی که با بی علاقگی مجبور بودم جسمشو تحمل کنم روزایی که تواغوشش بودم اما با بی
میلی روزایی که دستش که بهم میخورد به جای ذوق کردن بیشتر اذیت میشدم و دلم میخواست فرار
کنم و قتایی که میومد خونه بیشتر ازینکه خوشحال بشم ناراحت بودم و الان که دست بزن و فحاشی هم
کرده بود. دیگه هیچ

زندگی با مصطفی هیچوقت برای من طعم شیرینی و گرمی نداشت و حالا جلوی درب دادگاه خانواده
رو به اتمام بود

بعد ازداد گاه امیر مهدی که منو تاسر کوچه همراهی کرد به خونه برگشت و منم بین نگاههای
پراز معنای مردم راهی خونه شدم

اومدم از پیچ کوچه رد بشم که زنی صدام کردوبه طرف صدا برگشتم. مهری بود که ازدور دوان
دوان به سمت میومد ایستادم تا بهم برسه و. در حالی که نفس نفس مبزد سلام بریده ای کردوگفت

_ داد گاه بودی؟

کمی تعلل کردم و گفتم

_ چطور؟ مصطفی فرستادت؟

_ نه راستش من خودم اومدم باهات کار داشتم

کنجکاوانه نگاهش کردم و گفتم

_ ببین اکه اون فرستادتت بهش بگو تحت هیچ شرایطی برنمیگردم و خودش میدونه دادگاه بالاخره
حکم طلاقمو میده چون مهریه امو دیگه نمیتونه بده باید بره اب خنک بخوره

مهري سرشو تڪون دادوگفت

_نه نه نه مصطفي خبر نداره من خودم باهات كار داشتم

رفتم وروي پله ي مسجد نشستم ومهري هم كنارم نشست ومشغول بازي با انگشتاش شد انگاريه چيز مهمي وميخواست بگه .

_نميگي؟

_نميدونم اخه روم نميشه(لبشو گزيديوسرشو انداخت پايين)

كنجكاوانه نگاهش كردمو با كلافكي گفتم _بگو به خدا جون ندارم ميخوام برم خونه.

اروم سرشو آورد بالا وگفت

_ليلي...يادته كه من عاشق وخاطر خواه اميرعباس بودم (نگاهشو برگردوند به عكس اميرعباس كه سركوچه بودوادمه داد)(هنوزم هستم اما سنم داره ميره بالاوبايد ازدواج كنم هميشه هم دنبال كسي بودم كه مثله اميرعباس باشه عقايد اونو داشته باشه.اومدم بگم اگه كمكم كني منم به مامان ميگم به مصطفي بگه طلاقتو بده ميدوني كه حرف مامانو خوب ميخونه ورد نميكنه

با گيحي نگاهش كردمو گفتم

_چه كمكي كنم؟

من من كنان گفتم

_من ميدونم تو عاشق علي هستي هنوز نگاهاتون ورفتارتون حرف دلتونوداد ميزنه.همينم مصطفي رو بهم ريخت اما ...اما ليلي علي تنها كسيه كه شبیه اميرعباسه تواگه كمك كني من بهش برسم منم طلاقتو ميگيرم اين يه معامله ي خوبه

با بهت وحيرت بهش چشم دوختم چي ميخواست ازم؟؟؟؟علي رو ميخواست؟؟واي خدايا چه قدر منو عذاب ميدي اخه اين ديگه غيرقابل تحمله خدا .مهري با نگراني نگاهم كردوگفت

_تنها راهته ليلي بهش فكر كنم

نفهميدم چطوري دستمو بردم بالا وخوابوندم توصورتش

دستشو گرفت رو صورتشو با بغض وكينه نگاهم كرد ازحا بلند شدمو دستمو به نشونه تحديد اوردم بالا وگفتم

_يه بار ديگه اسم علي رو بياري من ميدونم تو خجالت نميكشي اين بود جواب من بي چشم ورو من اينهمه كمكت كردم اينهمه توگوش اميرعباس خوندم بياي جلو ابروتو خريدم اين چه پيشنهاديه به من ميدي ميگي علي رودستي دستي بدبخت كنم بندايم تو تله ي شماها كه پس فردا عين خودم بد بخت شه توخجالت نميشكي بي معرفت

با پروبي زل زد توچشمامو گفتم

__ من دل این پسر و به اتیش میکشم از الان رقیبتم لیلی ولی بدون خودت خواستی انقدرم با مامان رومخ مصطفی راه میریم تا موها تو مثله دندونات سفید کنه و طلاق نده

با دستم هولش دادم عقبو گفتم

__ همیشه دل منو اשוב میکردی نمیدونستم واسه چی حالا فهمیدم تو هم مار صفت و بی شعوری خدارو شکر که داداشم زنده نیست ببینت چشمای کورتو باز کن ببین به عکسش میتونی نگاه کنی یا نه خیلی پستی مهری خیلی.

بازم چشماشو دریده تر کردو گفتم

__ الانم دارم میرم برای معذرت خواهی دوست داری وایسا تماشا کن

از تو کیفش ماتیک صورتیشو در آورد کمی به صورتش زدو گفتم

__ و اگرم طلاق بگیری زری خانم یه عروس یه بار شوهر کرده و بچه سقط کرده و داغون نمیخواد یه دختر جوون میگیره برای پسرش فهمیدی؟

اینو گفتم و به طرف خونه ی علی به راه افتاد طاقت نداشتم اون صحنه رو ببینم درحالی که گریه میکردم دویدم به سمت خونه و قبل ازینکه مهری برسه خودمو ان اختم توحیاط و پشت در افتادم روی زمین.

مامان با نگرانی اومد سمتمو گفتم

__ یا امام هشتم باز چته لیلی؟ چی شده مادر؟

نمیتونستم حرف بزنم روم نمیشد بگم دام کحاست چطووی حرف دلمو میزدم کاش فاطمه بود و دلداریم میداد اخه تو کجا رفتی

مامان دستمو گرفت و گفتم

__ وای خدایا پسر بزرگ کردم رعناشد یه تیکه گوشت برگشت دختر بزرگ کردم مثله قرص ماه اینطوری تحویل دادن اخه من چه گناهی کردم خدا خدا

دیدم مامان خیلی بی تاب میکنه دستشو فشردمو گفتم

__ چیزی نشده که دادگاه دیدم حالم بد شد همین

__ اخه چرا مکه ما مال حروم خورده بودیم دخترمون اینطوری شد

__ مامان جان تو منو بدتر ناامید میکنی با حرفات

مامان سرشو تکیه دادو دیگه حرف نزد. رفتم توخونه و دوباره با پناه بردن به قرصای مسکن و آرامبخش سعی کردم خودمو به زور بخوابونم اما تنها صحنه ای که جلوی چشم میومد خنده های علی و مهری بود... من به عشق علی شک نداشتم اما مهری هم خوب بلد بود نقششو بازی کنه علی ادم احساسی و مهربونی بود مثله. امیرعباس سردوخشک نبود وای که اگر اونم..... لبمو گزیدم اما تازه یاد خودم افتادم که هنوزم اسم مصطفی تو شناسنامم بود و معلوم نبود از این اسم کی خلاص میشم

واگرم میشدم ممکن بود هیچ وقت دوباره به علی نرسم ومنو نخواه بااون سکوتی که اون کرده بود بعید نبود که منو برای همیشه تموم شده بدونه وبخواه یه دختر جون مثله مهری رو جایگزین کنه مهری ای که ظاهرش حسابی غلط انداز بودهرپسری ممکن بودبهبش فکر کنه اولین جلسه دادگاهمون اونروز بود از صبح استرس وبدحالی عجیبی داشتم امیدم به هیچی نبود مخصوصا ازوقتی که رفت وامدهای مهری به خونه علی زیاد شده بود که تقریبا همه ی همسایه ها یه حدسای زده بودن دیگه وقتی قرار بود علی رو دوباره ازدست بدم برام فرقی نداشت چه بلایی سرم بیاد ازمن مشتاق تر وکینه ای تر امیرمهدی بود که واسه دیدن اونروز لحظه شماری میکردومنو ترقیب میکرد هرطور شده تمام وقایع وبا پیاز داغ زیاد برای قاضی تعریف کنم وزودتر کارو یکسره کنیم .با همون استرس همبشگی برای روز اول دادگاه حاضرشدم

۲۵۱

هوآگرم بود به شدت سردرد داشتم کیفم اندازه ریه وزنه صدکیلویی سنگینی میکرد پاهام میلرزیدن وقدرت راه رفتن نداشتم از تاکسی پیاده شدم اولین چیزی که دیدم تابلوی نحشش بود (مجمع قضایی)(خدایا چیکارکنم یعنی این حق من بود واقعا .خدایا سرنوشت من یعنی این بود اخه چه گناهی کردم من

نگاهی به دوروبر انداختم اثری ازش نبود نکنه شرکت نکنه اولین جلسه مونه باید حتما بیاد حتما طبق معمول دیرمیرسه همیشه بدقول بود

یه قدم جلوتر رفتم معده ام داشت دیوونه ام میکرد دلم میخواست بالا بیارم دستم ورو معده ام فشار دادم.. وای خوب شد امیرمهدی نیومد اگه فشار عصبی میدید باز کار دستمون میداد وکتک کاری شروع میشد اروم قدم برداشتم ووارد دادگاه شدم بهم گفتن تا مصطفی شرکت نکنه شروع نمیشه وباید منتظر باشم یک ساعتی گذشت ونیومد تقریبا از اومدنش ناامید شدم میدونست بر اش بد میشه پس چرا اینکارو کرده بود ؟

یه اقایی اومد بیرون واعلام کرد که به دلیل عدم حضور مصطفی جلسه کنسل با کلافگی از جا بلند شدم وازدادگاه بیرون رفتم بازم میخواست منو با این کاراش عذاب بده باید هرچه سریعتر حکم جلبشو میگرفتم تا حساب کار دستش بیاد،زد به سرمو با تاکسی به خونه خودمون رفتم میخواستم حسابی از خجالتش در بیام که نیومده وسر کارم گذاشته باز نگاهم به ساختمون نحس خونه افتاد دوسه باری زنگ وفشردم اما باز نکرد اروم باخودم گفتم مگه میشه هیچ کدومشون خونه نباشن باز چند باری زنگ وفشردم جواب ندادن

کنجکاو شدمو کلید انداختم ودرو باز کردم اروم وبا احتیاط وارد خونه شدم اما مثله اینکه حقیقتا کسی خونه نبود ولی ظاهر خونه به شدت عجیب وبهم ریخته بود انگاری کسی دعواش شده باشه تموم فرش ها چروک وجمع شده پرده ها کنده شده ودرکابینت ها همه باز بودن از دیدن اون صحنه وحشت کردموبه طرف اتاق رفتم اتاق هم دست کمی از پذیرایی نداشت انگار تواون خونه بمب منفجر شده بود به زور یه حای خالی پیدا میکردم ویامو میذاشتم تا بتونم راه برم اما همین که اومدم برگردم بادیدن مرد چاق وقوی هیکلی جلوم جیغ بلندی کشیدمو افتا م روی زمین.مرد با سیبیل های پهنش بازی کردوبا عصبانیت گفت

اون شوهر غول بیابونیت کدوم گوري هان؟!

جوابشو ندادمو با وحشت نگاهش کردم اروم دستشو برد بالا که بزنتم اما قبلش دادزدم

_نزن نزن نمیدونم به خدا

خنده ي بلندي کردوگفت

_ماهم نفهمیدیم دست جفتتون تویه کاسست تورو فرستاده تا عادي جلو کنه

با گيجي به حرفاش گوش دادم

_ببین ضعیفه یا میگی شوهرلندهورت کدوم گوريه یا با همین چاقو(چاقورواز جیبش دراوردم) میکشمش

_به خدا من نمیدونم کجاس ماداریم جدامیشیم سه هفتس باهش زندگي نکردم

اصلا براي چي دنبالشين .تو کي هستي که من تاحالا ندیدمت

مرد با حالت مسخره اي گفت

يعني تونميدوني؟؟

_به خدا نمیدونم ما از هم جدا بودیم الانم ازدادگاه میام نگاه کن(کاغذاي تودستمو گرفتم جلوش)

نگاه مختصري انداخت وچاقوشو دوباره توجیب پشتش فرو کردوگفت

_شوهرت گند بالا آورده زن پول نزول کرده وحسابي توش مونده از تهران تا اینجا ردشو زدم اما

نمیدونم کدوم از خدا بیخبري دیشب بهش خبر داده که من رسیدم تا دیشب توخونش بود

با حیرت نگاهش کردم و گفتم

نزول کرده؟؟

_پس اون قصري که تهران داشتی از چي بود هان؟ از اسمون برات فرستاده بودن؟! نه خانم از پول

نزول بود این و آخرم انقدر گند بالا آورد که داروندارش رفت و فرار کرد مشهد احمق خر فکر کرد

ردشو نمیزنم

تو دلم به خريت خودم خندیدم پس براي فرار اومده بود مشهد نه من چه قدر هممونو بازي داده بود.از

حام بلند شدمو گفتم

۲۵۲

_در هر حال من نمیدونم کجاست

رفتم به طرف درکه جلومو گرفت وگفت

_وای به خالت اگه بدوني ونگي اونوقت همینطوري اوار میشم رو سرت

پوزخندي زدمو گفتم

_اگه میدونستم حتما تحویل میدادمش چون بدجوري دلم خونه ازش .بزار برم

از جلو در کنار رفت وگفت

_برو ولي يادت باشه اگه بفهمم باهات سروسر ي داري بدجوري حالتو جا ميآرم از امروز فقط تورو ميبام تا دست از پا خطا نکني

با حرص به مرد خيره شدمو ازخونه زدم بيرون مصطفي فقط كم مونده بود فراري شه تا كارنامش خوب تكميل بشه وديگه كاري نبود كه انجام نداده باشه

در حالي كه از ترس هنوزم پاهام ميلرزيدوبه زور راه ميرفتم خودمو به خونه رسوندم اميرمهدي جلوي درايستاده بودومنتظر باديدنم.دويد سمتموگفت _چي شد؟من خواب موندم توچرا بدون من رفتي اخه؟

_فرقي نميکرد اصلا نيومد

اميرمهدي برافروخته شدومشتشو كوبيد به دروگفت

_مرتيكه الاغ ميخواد سركارمون بزاره الان ميرم حاليش ميكنم

_كحامي ري؟الان اونجا بودم .اقا پول نزول كرده همه طلبكارا دنبالشون معلومم نيست كجا فراريه

از فرط تعجب چشماش ودرشت كردوگفت

_نه بابا!!پس الان دررفته؟

سري تكون دادمو گفتم

۲۵۶

_اره نه خواهرش نه مادرش هيچ كنوم اثري نيست ازشون ميگن تا ديشب بودن امروز فرار كردن انگارمهري ومادرشم ميدونستن مصطفي چه گندي زده

اميرمهدي پوزخندي زدوگفت

_خودش گور خودشو كند بروتو زنگ بزنم احمد بياد بينم بايد چيكاركنيم

_احمد؟

_اره ديگه احمد مومني كه وكيله

همراه اميرمهدي وارد خونه شديم وبعد از جواب پس دادن به مامان وبابا اميرمهدي شماره احمدوگرفت وباهاش صحبت كرد وقرار شد تا نيم ساعت ديگه خودشو برسونه .منم رفتم لباسامو كه خيس عرق شده بود عوض كردمو همون موقع سروكله ي احمد پيدا شد.

اميرمهدي تمام ماجرا رورا تعريف كردواحمد بعد از كمبي فكر كردن گفت

_خب اين به نفعتونه پيداش نشه اينجوري باسندومدركي كه برعليهش داريم ميتونيم طلاق غيابي روبگيريم

امیرمهدی_ یعنی امیدی هست؟

_خانم مشهدی هم میتونن مهرشونو اجرا بزارن هم آگه اقاي سعادت پور جلسات دادگاه و شرکت نکنن میشه طلاق غیابی روگرفت.

امیرمهدی_ پس دست خودتو میبوسه

همه یه نفس راحتی کشیدیم وقرارشد احمد وکالت منو برعهده بگیره تا کاراي طلاق وانجام بده .بعد از رفتن احمد خونه ماپرازسکوت شد... نبودن امیرعباس ...طلاق من...بی ابرویی

مصطفی...جانبازی علی...غم و غصه ی مامان...اشک های بابا...وکسی که جای علی خاک شده بود...زندگی بدون عشق وسخت من...بمب باران تهران...خونه لواسون...عمارت تهران...بچه ام که مظلوم کشته شد...همه و همه درست مثله یه فیلم اومد جلوی چشممو رد شد نمیدونستم چی درانتظارمه فقط روبه اسمون کردموازخدا خیرخواستم هم.برای خودم وهم برای علی

۲۵۴

مشهد ۱۶۷۱

اخیرین امضا روهم زدم وازدادگاه بیرون اومدیم.هوا ابری بودوگرفته روبه اسمون نگاه کردم که امیرمهدی گفت

_بالاخره راحت شدی لیلی...

لبخند تلخی زدمو گفتم

_نمیدونم امیر ولی وقتی گرفتنتش وانداختنتش زندان یه جورایی هم دلم سوخت

_پول ربا همینه اتیش میشه میفته به جون ادم.امالین ربا خواری به نفع توشد

_اینطوری نگو امیرمهدی من دوست نداشتم ببینم کسی بشکنه جلوم مصطفی خیلی بلاسرمن آورد اما امروز که دیدمش بالاون سرووضع ریشایی بلند شده وهیکل افتاده وچشمایی خمار انگار یه اب ریختن رو کینه های من

_ازبس دل رحمی بابد جای من بودی تا ازین لحظه ها لذت میبردی گرچه اون سزای اعمالشو دید

.واه دل تو به این روز انداختش

_خدا عاقبتشو به خیر کنه

امیرمهدی سرشو تکون دادوگفت _بریم که الان خونه حسابی شلوغه

_اره بریم راستی ظرف یه بار مصرف یادمون نره مامان میکشتمون

با امیرمهدی سوار ماشین وشدیم وبعد ازخرید مایحتاج نذری سمنو به خونه برگشتیم طبق معمول همیشه.حیاط پراز رفت وامد های خانم های محل بود تواین چند سال این اولین باربود که بساط نذری رو دوباره تونستیم پهن کنیم.

وارد حیاط شدم مریم خانم طبق معمول مشغول شیطننت بودوبقیه هم دورش میگفتن ومیخندیدن.با دیدن من همه جا سکوت شدوهمه صورتشون پراز علامت سوال بدون این که بخوان چیزی بپرسن خودم به حرف اومدم وگفتم _بالاخره تموم شد

مامان نفس راحتی کشیدوچشماشورو هم گذاشت

نمیدونستن خداروشکر کنن یا ناراحت باشن هیچ کدوم حرفی نزدن ومنم بدون حرف وارد خونه شدم وچادرومقتعه اموازسرم دراوردم .نگاهم تواینه اتاق به صورتم برخورد کرد انگاری پرت شدم به سال شصت ودو یعنی آخرین باری که نذری داشتیم وهنوز مجرد بودم خیلی فرق کرده بودم شکسته تروجاافتاده تر.تعداد موهای سفیدمم بیشتر شده وبودوبدجورخودنمایی میکرد اما توان سن به هیچ چیز نرسیده بودم انگاری این اتفاقات ایندمو گرفته بود .امیرمهدی بچه داشت... فاطمه برای خودش کسی شده بود اما من وعلی...

با یاد آوردن اسمش سرمو توحیاط چرخوندم نیومده بود دلم حسابی گرفت فهمیدم خیلی هم مشتاق نیست تا مثله قدیم از صبح نذری سمنو بیاد توحیاط وبه هوای من خونه نره.این دفعه نیومده بود منم.سردوق نبودم که کمکی بکنم اروم روی زمین دراز کشیدموچشمام وبستم بالینکه از مصطفی جداشده بودم روحم خسته ی خسته بود

اونقدر خسته که هیچ مرحمی نمیتونست ارومش کنه.مامان به اتاق اومدوبادیدن من توان حال گفت

_روز نذریه ها یادت رفته همیشه.لحظه شماری میکردی؟

همونطوری با چشمای بسته خندیدموگفتم

_الان که دیگه چیزی برام نمونده که خوشحال بشم ازش

_پاشو ناشکری نکن همین که اسمش از شناسنامت دراومد خداروشکر کن دختر توهنوز جوون وزیبایی کلی شانس داری هنوز

از حرف مامان خندم گرفت من فقط پوست صورتم جوون بود نه دلم .چشمامو بازکردمو به زور از جام بلند شدم.عکس امیرعباس بالای سرم خودنمایی میکرد دستی روی صورت قشنگش کشیدمو چادرمو برداشتم وبه حیاط رفتم .ازظهرم گذشته بود اما بازم از علی خبری نبود ته دلم ناامیدی نشست فهمیدم باید برای همیشه این عشق وابدی کنم وبزارم کنارفهمیدم که دیگه مثله قدیم مشتاق دیدن من نیست .کم کم تعداد مردها زیاد شدوهمه برای هم زدن غروب خودشونو رسوندن به جزکسی که تا صبح بدون وقفه پای سمنو وایمیستادوبا قدرت هم میزد ..چه قدر جاش خالی بودوازنبودنش دلم داشت حسابی میترکید...دلم نمیخواست به دستش بیارم یا ماله من باشه اما نبودن اون وامیرعباس بدجوری

۲۵۳

داغ دلمو تازه میکرد..درحالی که زهرا خانم بودومیدونستم هم خبرداره من جداشدم وهم خبرداره که امروز روز نذریه

بالاخره غروب شدونوبت هم زدن اقایون ..ماهمه به خونه رفتیم تابساط شامو بچینیم زهره با دیدن بی حالی من اومد جلووگفت

__ لیلی اگه حالت بده برو بشین من کارارو میکنم. چرا انقدر گرفته ای؟

بغض گلومو گرفته بود و نمیتونستم جواب بدم .. فقط با غم نگاش کردم و سرمو تکیه دادم

__ میدونم تودلت چي ميگذره نمیدونم اين بده دنيایي دستشو از سرت برمیداره

چند قطره ای اشک از چشمم ریخت و برای اینکه کسی متوجه حال من نشه بهار و بغل کردم و به اتاق پناه بردم . بهار با تعجب به صورت پر اشکم نگاه میکرد و حرف نمیزد بیچاره حسابی ترسیده بود.

بعد از اینکه کلی خودمو خالی کردم و نتونستم به جمع برگردم از جام بلند شدم و قرمز صورتی با پودر صورت پوشوندم

بهار و بغل کردم و خواستم از در بیرون برم که صدایی از سمت پنجره باغ کوچیک در جا میخ کوبید کرد.

لیلی.....

(لیلی... لیلی... لیلی...) (این اسم هزار بار تو سرم چرخید و باترس برگشتم به سمت پنجره اول فکر کردم دارم خواب میبینم اما نه من بیدار بودم و این علی بود که ایستاده نگاه میکرد... خدای من چند سال از روی وحسرت دیدن این صحنه رو کشیده بودم چند سال زل زدم به این پنجره تا شاید دوباره با شیطننت بپره تواتاق و من دعواش کنم ...اره امروز این صحنه رو میدیدم و از خوشحالی نمیتونستم اشک هامو مهار کنم ... علی هم اش میرخت... بی لیلی اشک میریختیم ... هر کس دیگه ای بود فکر میکردم دیوونه ایم اما اون صحنه برامون یه دنیا حسرت و خاطره بود یه دنیا ردوبدل کردن عشق و محبت یه دنیا مهربونی و امید...

دستشو بزور رسوند به قاب پنجه ره و خودشو جلوتر کشوند و لب پنجره نشست منکه هنوز شوکه زده نگاهش میکردم اروم زیر لب گفتم

__ بالاخره اومدی...!!

انگاری حرف دلمو شنید لبخند ملیحی نشست روی لباش و گفت

__ بالاخره اومدم ...

اشک هام دوباره بر سر افتم نزدیکش و کنار قاب پنجره ای اتاق نشستم و فقط هر دو شدیم نگاه ... نگاه به صورت معصوم و درشتش و چشمایی که میخندید...

اروم و با بغض گفتم

__ سخت بود علی... سخت بود چرا رفتی

سرشو رویه اسمون کرد صدای رعد و برق هم منو هم بهار و از جا پروند و جیغ یواشی کشیدیم . بالین حرکت ما اروم خندید و گفت

_میدونی چرا رفتم؟؟چون دل نازک تو این فرشته که بایه رعدوبرق میترسه با صدای بمب وگلوله به ر عشه نیفته

مثله.همیشه جوابش ادم وقانع ونگاهش پرازاعتماد به نفس
هردوخندمون گرفت سرشو انداخت پایین وبا اشاره به در کمد گفت

_حلقه منو که هنوز،داری

اروم سرمو تگون دادمو ادامه داد

_پس دستت کن ...

با چشمایی پرازتعجب نگاهش کردم باز صورتش اشنا ومهربون شد اشاره ای به پاش کردوگفت

_البته اگه میپذیریم؟

تودلم به این حرفش خندیدم چي فکر میکرد راجع به من من همه وجودم اون بوداون صحبت ازپای
نداشتش میکرد باهمون ارامش به چشماش نگاه کردم وگفتم

_رو هم میشیم سه تا پا!بدم نیس

_یعنی مشکل نداری

_نه

اهی ازته دل کشیدوگفت

_نمیدونی لیلی تمام این دوران اسارتو برای تونامه نوشتم به یاد تو جنگیدم برای ارامش تو تحمل
کردم وقتی اومدم دیدم که تو

نداشتم حرف بزنه با شرمندگی سرمو انداختم پایین وگفتم

_نگو ازبی معرفتیم که دلم خون میشه ازخونم علی

لبخنداروم وقشنگشو تحویل دادوبا شیطننت اشاره ای به پنجره کردوگفت

_بدیه این پا اینه که دیگه نمیتونم ازینجا بیام تو وباید دور ساختمون بچرخم نه؟

_اگه تویی که میای

مریم _لیلی جون علی اقا اگه حرفاتون تموم شده بیاید برای شام

باصدای مریم خانم هردوشوکه شده همونگاه کردیم وباترس برگشتیم مریم خانم خندیدوگفت

_نترسید به کسی نمیگم

علی با شیطننت به من نگاه کردوگفت _بد بخت شدیم ...همه محل فهمیدن

هردو خندیدیم ...اره دوباره من لیلی به کسی رسیدم که بتونم باهاش بخندم ...حرف بزمناشک
بریزم ...وگریه کنم

خداوند روز اول زمین را افرید

روز دوم دریا را

روز سوم آسمان را

روز چهارم گیاهان را

روز پنجم حیوانات را

روز ششم انسان را

روز هفتم خداوند اندیشید که دیگر چه چیز را نیافریده

پس تو را برای من افرید

پایان

۲۱/۷/۹۴ شیمای اسماعیلی

لینک اینستاگرام نویسنده: https://instagram.com/shima_esmaeeli_roman/

رمان : منفی عشق

نویسنده : شیمای اسماعیلی

ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان

جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید

@Asheqaneroman

